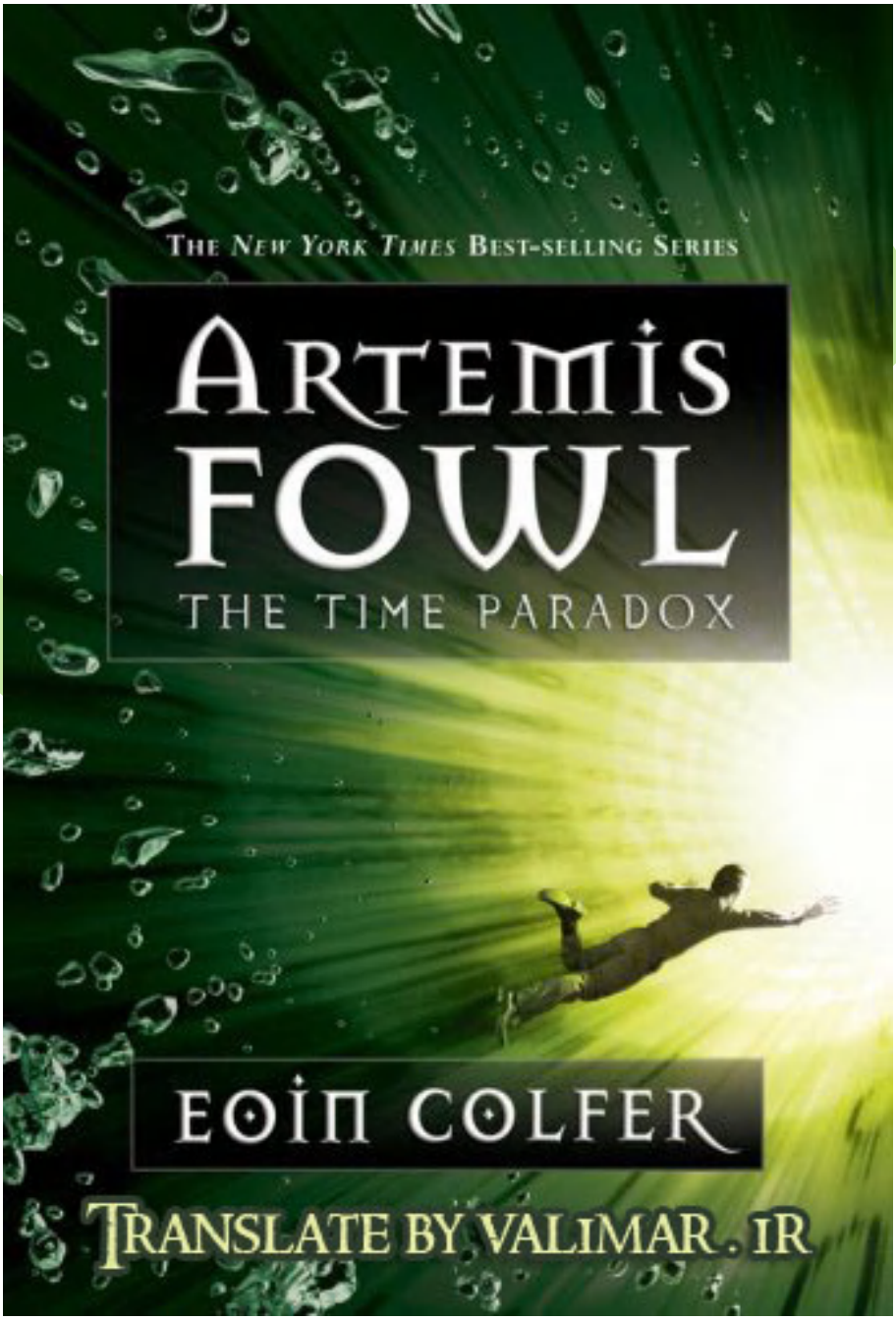
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل ..... سروش زنده دل

ویراستار..... زَک از سایت والیمار

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار این کتاب - ممنوع -می باشد

فصل یک

اسپرسو و شیره قند

آرتمیس، رو در روی بکت و مایلز، روی یک صندلی دسته‌دار چرمی از پوست گاو نر نشست. مادرش به آنفلوانزای جزئی دچار شده بود. پدر در حال صحبت کردن با دکتر بود؛ برای همین آرتمیس بچه ها را سرگرم می کرد. و برای بچه ها، چه سرگرمی بهتر از درس؟!

آرتمیس خیلی اتفاقی تصمیم گرفته بود که یک پیراهن ابریشمی با رنگ آبی آسمانی به همراه شلواری پشمی به رنگ خاکستری روشن بپوشد. بیشتر شبیه ولگردان خیابانی شده بود! موهای سیاهش از روی پیشانیش پیچ خورده بود و به عقب کج شده بود. او از ظاهر قضایا بسیار سر حال و خوش بود. اما از روی اجبار از او درخواست کرده بودند که بچه ها را سرگرم کند و به آنها درس بدهد.

"آرتمیس می خوای بری دستشویی؟" بکت تعجب کرده بود. او روی یک قالیچه چمباتمه زده و یک لباس سبز کثیف هم تنش بود و اضافتاً مثل همیشه در حال خراب کاری.

آرتمیس محکم جواب داد:"نه، بکت. من فقط دارم خودم رو ظاهر خوشحال نشون می دم. ولی مسئله مهمتر تو نباید پوشک بپوشی؟"

مایلز خمیازه کشان گفت:"پوشک؟! باید تا دستشویی بری."

در زمان 14ماه، آموختن ساختمان یک نردبان متحرک آخر کار بحث به توالت رسیده.

"پوشک، ابدا" بکت اخم کرد. بسیار ماهرانه یک مگس وزوزو را در لای موهای کثیفش گرفت. بکت از پوشک متنفر بود.

آرتمیس تعجب کرد اگر پرستار بچه غفلت کرده و بکت را پوشک نکرده بود، و به عبارت روشن اشتباه کرده بود، پوشک حالا کجا بود.

"موضوع پوشک رو می زاریم برای بعد و حالا روی درس امروزمون تمرکز می کنیم."

بکت گفت:"شکلات رو هم می زاریم کنار." انگشتهایش به شکلات های خیالی دست یافتند.

"بله شکلات هم بعضی وقتا باید کنار گذاشته بشه."

بکت اضافه کرد:"قهوه espressoهم هست." (نوعی قهوه که بوسیله فشار بخارآماده میشود این قهوه طرفدار زیادی دارد. قهوه های اسپرسو در یک کیسه مستطیلی و به همراه شیره قند عرضه می شوند. در بعضی فنجان ها، باید هم زده شود.) بکت یکبار چندین قاشق را در این معجون با هم می گرداند که عاقبت پیش روی آن کودک کش مکشی ناجور رخ داد. این بچه نباید ده، دوازده ساعت بخوابد.

مایلز گفت:" آرتمیس امروز می تونیم کلمات جدید یاد بگیریم؟" می خواست دعواهای داخل اتاقش را بدست آورد.

"من دارم با پروفسور پریمیت تمرین میکنم."

پروفسور پریمیت یک میمون مزخرف بود، و در آزمایشگاه مایلز همکارش بود. اسباب بازی راحتی که بیشتر وقتش را با چپاندن نمک بوره ای و سلیس در ظرف های آزمایشگاه بر روی میز تمرین پر می کند.

آرتمیس حنجره میمون را برنامه‌سازی مجدد کرده بود که دوازده عبارت را با صدای مایلز جواب می داد، که شامل: ***آن زنده است. آن زنده است!*** و ***تاریخ این روز را به خاطر خواهد آورد، پروفسور مایلز!***

آرتمیس گفت:"به زودی می تونی برگردی تو آزمایشگاهت."

مایلز لباسش را خودش طرح زده بود و پاره کرده بود. دانشمند بودن در ذات این بچه وجود دارد.

"حالا پسرها، من فکر کردم که امروز با وسایل کار یک رستوران گلاویز بشویم."

بکت گفت:"عطسه شبیه کرم است." او با موضوع آشنایی ندارد.

آرتمیس با این تفسیرمبهوت ماند. کرم ها خیلی جاها هستند اما توی فهرست غذا نیستند، البته می توان گفت توانایی آنها همانند انسان های بی خاصیت هست.

" کرم ها رو فراموش کن."

بکت وحشتزده گفت:"کرم ها فراموش!"

آرتمیس گفت:" فقط یک لحظه! از راه تشویق بزودی بازی کلمات رو تمام می کنیم و اون وقت هرچه قدر دلت خواست می تونی با خودت تفریح کنی. و اگر واقعا در این مدت خوب بودی می برمت که اسب ها را تماشا کنی."

تنها ورزش و تمرین بدنی آرتمیس اسب سواری است و جای شکر دارد که اسب سواری را ادامه می دهد. این اصولا جای تعجب دارد زیرا اسب سواری بیشترین فعالیت را دارا می باشد.

بکت موذیانه با خودش تکرار کرد:" کرم ها، بعدا در خاطرم باشند..."

مایلز آه کشید و گفت:" نادانِ ابله!"

آرتمیس از شروع کردن این زمان درس، احساس تاسف می کرد اما کاری را که شروع کرده بود باید ادامه میداد.

"مایلز، برادرت رو احمق خطاب نکن."

"باشه ولی آرتمیس اون دوست داره. تو یک احمقی، مگه نه بکت؟"

"بکتِ احمق." پسر کوچک با خوشحالی پذیرفت و تکرار کرد.

"خوب برادرها! پیش بسوی جلو. خودتان را در یک کافه در مونتمارتر واقع در پاریس تصور کنید."

مایلز گفت:"در پاریس؟" با رضایت کامل و آشکارا کراوات پدر را قرض گرفته بود.

"بله پاریس. حالا فکر کنید که شما دارید تلاش می کنید، توجه پیشخدمت ها رو جلب کنید، اما نمی تونید. شما در اون موقعیت چی کار می کنید؟"

طفل های زیر هفت سال بدون مقصد شروع به فکر کردن کردند، آرتمیس به این فکر می کرد که مقداری درس امروز را پرت انتخاب کرده بود، کمی تخفیف داد و کمک کرد و ناگهان جرقه های امید را در چشمان بکت پیدا کرد.

او گفت:"می گیم به باتلر تا جامپ جامپ جامپ بزنه تو سرش نه؟"

مایلز تحت تاثیر قرار گرفت. خشمش را با احمق گفتن فرونشاند.

آرتمیس گفت:"نه. شما باید انگشتتان را بالا ببرید و به سادگی با یک جمله زیرکانه می گویید: خسته نباشید پیشخدمت عزیز."

"چی ؟ خارش دار؟"

"نه بکت، خارش دار نه." آرتمیس افسوس خورد. این غیر ممکن بود. واقعا غیر ممکن. گنجینه لغت این پسر بسیار محدود بود. او حتی با ورقه تمرین بصری نیز آشنا نیست یا حتی با نشانه گر لیزرش، که با آن می تواند یک کلمه را روشن کند یا یک ورقه فولادی را ذوب کند، وابسته به نوع کارگزارش است.

"بیایید با همدیگه تمرین کنیم. یک انگشت را بالا می بریم و می گوییم :خسته نباشید پیشخدمت عزیز همه با هم همین الان..."

مردان کوچک همانطور که به آنها گفته شده بود انجام دادند، و مشتاق بودند که برای سرگرمی برادر بزرگشان را دیوانه کنند.

"سلام پیشخدمت عزیز" با هم همخوانی کردند و انگشتهای خپلشان را هم بالا بردند. دهن کجی کردند و مایلز در گوش دوقلویش پچ پچ کرد:"آرتمیس خل شده."

آرتمیس دستش را بالا برد و گفت:"من صرف نظر کردم. شما برنده شدید. درس بیشتر ادامه پیدا نمی کنه. چرا چند تا نقاشی نمی کشیم؟"

مایلز گفت:"عالیه. من باید قالب ظرفم را رنگ کنم."

بکت مشکوک شد:" دیگه درس یاد نمی گیریم؟"

آرتمیس گفت:"نه." از روی علاقه و دوست داشتن موهای برادرش را به هم ریخت و فورا گفت:"من هرچقدر هم تلاش کنم شما حتی یک چیز هم یاد نمی گیرید."

"خوبه، بکت الان خوشحال شد. نگاه کن." بچه به خودش اشاره کرد مخصوصا به لبخند عریضش.

سه برادر شروع کردن به نقاشی کشیدن بر روی کف اتاق. تا حدودی نقاشی شبیه پوستر شده بود. وقتی پدرشان داخل اتاق شد. به نظر می رسید از پرستاری کردنش خسته شده است. اما خود را محکم نشان می داد، با وجود اینکه یک پای مصنوعی داشت مثل یک ورزشکار حرکت می کرد. ساق پایش از تیتانیوم طبی بود و آرتمیس پدر آن را می پذیرفت و می توانست براحتی آن را حرکت دهد. گهگاه، در پایان روز، او مجبور می شد از ژل کهموج برای شل کردن خشکی ساق پایش استفاده کند. اما در غیر اینصورت او طوری حرکت می کند گویی آن پابه خود او تعلق دارد. آرتمیس از حالت چهاردست و پا، بلند شد. اشتباهاتش و لکه های رنگ روی بدنش زیاد بودند. لغات انگلیسی را رها کرده بود و در بازی دوقلوها شریک شده بود. ادا و اصول در آورد و لباسش را خشک کرد. در

حقیقت، در اوج رهایی و آزادی بود.

" در حال نقاشی با انگشت هستیم. من سعی کردم پنهانی مکتب کوبیسم در نقاشی را درس بدهم. اما می پذیرم که با پاشیدگی و شلوغی همراه بود."

آرتمیس متوجه شد که پدرش بیش از حد خسته شده است. در واقع او دلواپس بود.

او دور از دوقلو ها قدم می زد، آرتمیس پدر تا مرکز اتاق پیش آمد و سپس بطرف قفسه کتاب ها رفت.

"چه خبر است؟ آیا آنفلانزای مادر درحال بدتر شدن است؟"

آرتمیس پدر دستش را به نرده های پلکان تکیه داد.

وزنش را از روی پای مصنوعیش بلند کرد. قیافه اش عجیب بود و آرتمیس نمی توانست حالت همیشگی آن را ببیند.

او فهمید که پدرش خیلی دلواپس است. به عبارتی، هراسان بود.

"پدر؟"

آرتمیس پدر نرده را محکم و خشمگینانه چنگ زد طوری که صدای چوب آن در آمد. دهانش را باز کرد که حرف بزند ولی دوباره آن را بست.

ناراحتی آرتمیس افزایش یافت:" پدر شما باید با من صحبت کنید."

"البته" پدر صحبت را با یک مقدمه شروع کرد:" من باید با تو صحبت کنم..."

بعد یک قطره اشک از چشمانش سقوط کرد و بر روی پیراهنش چکید.

"اولین باری که مادرتان را دیدم به خاطر می آورم. من در لندن اقامت داشتم، در یک پارتی اختصاصی در پاپیتال. اتاق پر بود از ارازل و من سردسته گروه بودم. او مرا تغییر داد، آرتی. قلب من را به تپش آورد، سپس با هم قرار گذاشتیم. آنجلین زندگی من را نجات داد حالا..."

آرتمیس مقاومتش را از دست داد و توانش تحلیل و فشار خونش بالا رفت و در گوشهایش صدای دریای آتلانتیک جریان یافت.

"مادر، مادر مرده پدر؟ شما سعی دارید که اینو به من بگید؟"

سخنش به نظر مضحک می آمد. امکان نداشت.

پدرش سوسو زد، آیا از این رویا بیدار می شود.

منطقا نه، مردان فاول، چیزهایی مثل این را در اینگونه مطرح نمی کنند.

"اِاِاِپسر؟ این زمان برای تو مثل بدست آوردن خوشنامی خودت است." چشمان آرتمیس پدر از ناامیدی سوسو می زد.

"همه آنچه که داریم باید بکار بگیریم، پسر. همه چیز را نیازداریم."

اضطراب و ترسی ناگهانی از روی منطق به درون آرتمیس راه یافت.

"هرآنچه که داریم باید بکار گیریم؟"

"به همین آسانی." به خودش گفت:" ***تو توانایی بهبود این را داری."*** آرتمیس همه چیز را نمی دانست، ولی دلگرمی به او راه یافت با این توصیف که هرآن چه که مخالف و بر ضد مادرش است می تواند با رگباری از جادوی پری ها نابود شود. و باید این را هم اضافه کرد که او اولین انسان بر روی کره ی زمین است که جادو تمام وجودش را در بر گرفته.

"پدر." آرتمیس با ملایمت گفت:"آیا دکتر رفته؟"

برای یک لحظه سوال آرتمیس برای آرتمیس پدر مثل یک معما ماند اما سپس او به خاطر آورد.

"رفته؟ نه. او در سرسرا است. من فکر می کنم که تو می خواهی با او صحبت کنی. فقط برای احتیاط یک سوال وجود دارد که من از دست داده ام ..."

آرتمیس به راه افتاد تا هرچه سریعتر دکتر هلندی، اسشالک را پیدا کند. او کارشناس پیشتاز و سرشناس اروپایی بر روی بیماری های خاص در سراسر دنیا است، طبیبی که فامیلی غیر معمولی دارد. بطور طبیعی، پدرش هنگامی که وضعیت آنجلین فاول را غیر عادی دیده، دکتر اسشالک را دعوت کرده. اسشالک در زیر شیروانی تزئین شده فاول منتظر بود. یک کیف گلادستون با چرم سخت نیز کنار پایش قرار داشت آدمی غول پیکر و سوسک وار. در محل بستن کمربند یک بارانی قرار داشت که دور تا دور کمرش را می گرفت، در حال صحبت کردن با دستیارش بود. همه چیز این دکتر هوشمندانه بود، از کلاه نوک تیزش گرفته، تا اصلاح صورتش از بینی و زیر گونه ها. شیشه های عینکش دو کریستال بزرگ بود. چشمهایش آبی بود و شکاف دهانش از طرف چپ و راست به طرف پایین مایل شده بود. به طور تاثیر گذاری آشکارا حرف می زد.

او گفت:"همه علائم مرض؟" لهجه صامت آلمانی داشت.

" بایگانی نشان می دهد که همه علائم سرّی هستند. آیا متوجه می شوید؟"

دستیار او یک خانم جوان و پرخرج بود که لباس های یکدست خاکستری پوشیده بود. سرش را چند دفعه به علامت مثبت تکان داد. او دستور عمل ها را با موبایل شیکش ضبط می کرد.

او گفت:"همچنین دانشگاه ها؟"

اسشالک گفت:"*آه من...*" هر کلمه که می گفت با بی صبری و حالتی ناشکیبا به علامت موافقت سر تکان می داد.

"...من همه چیز را نگفتم؟ آیا شما لهجه من را متوجه نمی شوید؟ این بخاطر این است که من آلمانی هستم؟"

از روی پشیمانی گفت:" ببخشید دکتر، همه چیز را گفتید، درست است."

آرتمیس به دکتر اسشالک نزدیک شد، حالت دستش عصبی بود، دکتر دیگر در موقع حرف زدن از حرکات سر استفاده نمی کرد.

او گفت:"آلودگی، استاد فاول." بدون یک عذرخواهی و یا حتی همدردی.

"ما در مورد مسری بودن وضعیت مادر شما مطمئن نیستیم."

آرتمیس انگشتش را به نشانه تقابل ارشدیت حلقه کرد. پشت سرش دستش می لرزید. البته، دکتر شایسته ای بود.

"باشد، ما او را ملاقات نمیکنیم دکتر. آیا شما بزودی پیشرفت می کنید تا درباره علائم بیماری مادر من بگویید؟"

دکتر عصبانی شد و نفس عمیقی کشید:"خیلی خوب مرد جوان، اما من عادت ندارم که با بچه ها دم بگیرم، بنابراین هیچ شیرینی درکار نخواهد بود."

آرتمیس با گلویش صدایی بدور از ادب درآورد:"*شیرینی آغشته می شه.*"

اسشالگ گفت:"وضعیت مادر شما شاید منحصربه فرد باشد." با لرزاندن دستش به دستیارش علامت داد تا دور شود و کارش را انجام بدهد.

"تا آنجا که من توانستم تشخیص بدهم، به نظر می آید که اندامهایش رو به تضعیف هستند."

"کدام اندامها؟"

اسشالک گفت:"همه اندامها." ادامه داد:"من باید وسایل آزمایشگاهم در دانشگاه ترینیتی را به اینجا بیاورم، بدیهی است که نباید مادر شما را تکان داد. دستیارم، خانم اموگن اطلاع دارند. تا وقتی که من بازمی گردم او بازبینی و

مراقبت مادرتان را به عهده دارد. خانم اموگن تنها ناشر و تبلیغ کننده من نیست، بلکه یک پرستار عالی نیز است. یک ترکیب سودمند، شما نمی خواهید چیزی بگویید؟"

در اطرافش، آرتمیس متوجه شد خانم اموگن، در گوشه ای با حرکات سریع در حال چرخیدن است. و با گوشی مدل بالایش مِن مِن می کند. او به ناشر بودنش امید دارد اما پرستار می خواست نشان دهد که بیشترین نگهداری و مواظبت را برای مادر آرتمیس انجام خواهد داد.

"همه اندام های بدن مادرم؟ **همه** آنها؟"

اسشالک مایل نبود که گفته هایش را تکرار کند. "من قرحه اکله را یادآور شدم. اما با تکاپو بیشتر. ترکیب شده با هر سه وهله بیماری لایم.(Lyme) من یکبار همین علایم را در یک طایفه در آمازون مشاهده کردم، اما نه به این شدت و سختی. با این کمبود زمان، مادر شما وقتش را از دست می دهد. صراحتا، دو دلم، ما به زمان احتیاج داریم تا آزمایشات را کامل کنیم. برای درمان به معجزه احتیاج داریم، و این شایان ذکر است که این معجزه وجود ندارد.

آرتمیس با پریشانی گفت:"شاید وجود داشته باشد."

اسشالک کیفش را برداشت.

"ایمانت را روی دانش نگه دار، مرد جوان." دکتر خردمندی بود.

"دانش بیشتر از سحر به مادرت کمک میکند."

آرتمیس در را برای دکتر باز کرد. و دکتر با صدای پایی برابر با دوجین آدم به طرف مرسدس بنزش قدم برداشت. ماشین خاکستری بود، شبیه توده ای متراکم ابر که در هوا حرکت می کند.

"وقتی برای دانش نیست"، استدلال نوجوان ایرلندی این بود:***"جادو تنها گزینه من است."***

هنگامی که آرتمیس به اتاق مطالعه بازگشت، پدر روی فرش کنار بکت چهاردست و پا نشسته بود، و مجسمه میمون کنارش بود.

آرتمیس از او پرسید:"الان می تونم مادر را ببینم؟"

آرتمیس پدر جواب داد:"بله، همین الان برو، وقتی خودت ببینی، آن را درک می کنی.علائم بیماری اش را بررسی کن."

آرتمیس فکر کرد:" بررسی کنم؟ زمان سختی را در پیش رو خواهیم داشت."

محافظ درشت هیکل آرتمیس، باتلر،پوشیده شده از اسلحه های کندو در پایین پله ها منتظر اوست، کلاهخود محافظ صورتش را درآورده تا به کله اش هوایی بخورد.

او توضیح داد:"من در مدرسه نظامی بودم و در اسناد دستنویس می لولیدم. پدرت به من تلفن زد و من را صدا زد، فورا حرکت کردم و آمدم. چه اتفاقی افتاده؟"

آرتمیس گفت:"مادر" ادامه داد:"او به شدت مریض شده. من می روم ببینم چه کاری از دستم بر می آید."

باتلر سریع قدم برداشت. از سینه ضدگلوله اش صدای خس خس در آمد. "مواظب باش آرتمیس، جادو، علم نیست .تو نمی تونی کنترلش کنی. تو که نمی خوای غیرعمدی حال خانم فاول را بدتر کنی."

آرتمیس به بالای پلکان باشکوه رسید. به طور غیر عمدی دستش را بر روی دستگیره برنجی در گذاشت، مثل اینکه خودکار و الکتریکی باشد.

"من هم از همین می ترسم که ممکن است وضعیت او را بدتر کنم..."

آرتمیس وارد اتاق شد و محافظ شخصی را تنها گذاشت تا وسایل خطرناک را تخلیه کند و کلاهخود کندو را کناری بگذارد و زره سینه اش را سکون دهد. در واقع زیر آن یک لباس تمرین ورزش پوشیده بود و شلواری دمپاگشاد به پا داشت. عرق، قفسه سینه و پشتش را خیس کرده بود، اما باتلر میل دوش گرفتن را سرکوب کرد و در پشت در کشیک داد. می دانست که نباید گوش تیز کند، اما از روی کنجکاوی به این کار تن داد.

باتلر تنها انسانی بود که از تمام قضیه جادوی آرتمیس باخبر بود، در جوانیش کارهای بسیار زیادی انجام داده بود و حالا باری بر دوش داشت سراسر مملو از ماجراهای گوناگون، در سرتاسر قاره اروپا با پری ها جنگیده بود. چند وقت پیش آرتمیس بدون او سفری در زمان به برزخ داشت، هنگامی که بازگشت همه چیز تغییر کرد. حالا یک قسمت از بدن جوانش جادویی بود، زمان، چشم چپ عسلی سروان هالی شورت را به مالکیت او در آورده بود و جایشان را عوض کرده بود. در سفر زمین به برزخ و برعکس، آرتمیس به طریقی موفق شده بود که مقداری از جادوی متروک مانده در هوا را بدزدد، ذره های جادو در جریان زمان به او آمیختند. زمانی که از برزخ به خانه بازگشت، آرتمیس مجبور شد پدر و مادرش را با ***هیپنوتیزم متقاعد کند***، که آنها به اینکه در چند سال گذشته کجا بوده فکر نکنند. نقشه ی خیلی مشکل و پیچیده ای نبود، ناپدیدی او داشت اخباری جهانی می شد و این موضوع داشت بالا می آمد که افراد فاول خیلی مراقب هستند. اما آرتمیس تا می توانست اسباب و اساسیه و

تجهیزات جنگی گیر می آورد و ما را گسترش می داد. آن کفایت می کرد. او به پدر و مادرش تلقین کرد که اگر هرکسی درباره او سوال کرد آنها باید بسادگی اظهار نظر کنند این یک موضوع خانوادگی است و با احترام از آنها درخواست کنند که فضولی نکنند.

باتلر فکر کرد :" ***آرتمیس یک انسان جاویی است، منحصرا اولین فرد."*** و با خود ادامه داد:"الان هم رفته تا با استفاده از جادو مادرش را معالجه کند." این یک بازی خطرناک بود، جادو یک چیز سرشتی و ذاتی در بدن نیست. این پسر می تواند که علائم بیماری را برطرف کند و یا به شخص دیگری انتقال دهد.

آرتمیس به آرامی داخل اتاق خواب والدینش شد. دوقلو ها تمام ساعات روز و شب در این اتاق فعالند، خودشان را برروی تخت سلطنتی که تیرک و پرده دارد می اندازند تا اعتراض پدر و مادرشان را دربیاورند، اما آرتمیس در دوران بچگی اش هرگز در این کار تجربه نداشت، او زمان بچگی اش را در نظم و ادب گذرانده بود.

"آرتمیس همیشه قبل از داخل شدن در بزن"، پدرش او را تعلیم می داد. ***"این نشانه احترام گذاشتن است."***

اما پدرش تغییر کرد، با آسیب پایش در هفت سال گذشته، او اولویت کارهای مهم را فهمید. حالا او همیشه آماده در آغوش گرفتن و افزایش ماندن در کنار فرزندان محبوبش است.

آرتمیس فکر کرد:***"این ها برای من گذشته،حالا من در مقابله با پدر کهنه کار شده ام."***

مادر متفاوت است، او هیچ وقت نامساعد نشده بود، البته با صرف نظر از هنگامی که پدر گم شده بود. بطور محض جادو اجنه و بازگشت شوهر دلبندش او را نگه داشت درنتیجه او حالا دوباره خودش بود، یا تا حالا بود.

آرتمیس هراسان از اینکه صدایی دربیاورد به آرامی و چلیپایی وارد اتاق شد. برای احتیاط از روی فرش راه رفت، دقت کرد که در میان طرح بافندگی درخت انگور قدم بگذارد.

یکپایش را بر روی درخت گذاشت، تا 9 شمرد .

این عادت از کودکی همراهش بود. و موهومات گویی آهسته در گوشی،توسط پدر.آرتمیس هیچ وقت فراموش نمی کرد و همیشه وقتی که سر انگشت پایش به درخت انگور تماس پیدا می کرد تا نه می شمرد تا بدشناسی را از خود دور کند.

رختخواب سلطنتی در انتهای اتاق بود و با پارچه هایی پوشانده شده بود و نور آفتاب رویش می تابید.یک باد ملایم

در یک لحظه اتاق را در بر گرفت، پارچه های ابریشمی مانند بادبان کشتی دزدان دریایی به تلاطم شدند.

یکی از دست های مادرش از تخت آویزان بود، کمرنگ و لاغر.

آرتمیس شوکه شد. همین دیروز مادرش خوب و سالم بود. کمی تو دماغی صحبت می کرد، اما خونگرم و سالم بود، شخصیتی خندان.

"مادر" از دهانش خارج شد صورتش را نگاه کرد. احساس کرد این کلمه را مانند تیک تیک ساعت ادا کرده است.

اما امکان پذیر نبود. در 24 ساعت، از یک اسکلت کوچک تر شده بود. گونه هایش همچون آتش و چشمانش همانند حفره هایی تاریک بودند.

آرتمیس به خودش گفت:" ***نگران نباش، چند لحظه بعد مادر عالی خواهد بود. آن وقت می توانم تحقیق کنم ببینم اینجا چه خبر بوده.***"

موهای زیبای آنجلینا فاول در هم رفته و پریشان شده بودند، شکسته و زیگ زاگ مانند رفته و متکا را شبیه تارهای عنکبوت کرده بودند.

عطری عجیب از حفره های کوچکش همه جا را فراگرفته بود.

آرتمیس فکر کرد:"***لیلیز،شیرینی هرچند کم، مخالف ناخوشی است.***"

چشمان آنجلین فاول ناگهان باز شدند، وحشتزده چرخیدند. پشتش قوس برداشت طوری که لوله نایش متراکم و نفسش کشیده و بند آمد. با پنجه هایش هوا را چنگ زد و بطور ناگهانی غش کرد. آرتمیس وحشتزده شد و در یک آن فکر کرد که او رفته است.

اما سپس پلک هایش لرزیدند، یکی از دستهایش را به سمت آرتمیس دراز کرد.

او گفت:"*آرتی.*" صدایش از یک نجوا هم آرامتر بود.

"من یک خواب عجیب دیدم" یک جمله کوتاه، اما با سختی کامل شد، در میان هر کلمه یک نفس سخت و آزاردهنده می کشید.

آرتمیس دست مادرش را گرفت، باریک و ضعیف بود، یک تکه استخوان.

"یا شاید من بیدارم و زندگی دیگرم یک رویاست."

آرتمیس هنگامی که این حرف ها را از زبان مادرش می شنید دردی عذاب آور می کشید، آنها به یاد آورنده ی دگرگونی های او که سابقا بواسطه آن رنج می برد بود.

"شما بیدار شدید مادر، من اینجا هستم، تب سوزان داشتید، اما حالا جای نگرانی نیست."

آنجلین فاول گفت:"چگونه توانستم بیدار شوم آرتی؟" سیاهی چشمانش فرونشسته بود.

"چه مدت مرگ را احساس کرده بودم؟ چگونه توانستم بیدار شوم در حالی که آن را احساس کردم ."

سکوت اختیار کردن آرتمیس فریادی بود برای این موضوع.

"ای...این فقط تب بود." زبانش لکنت گرفت.

"شما فقط یکم چیزهای عجیب دیده اید. بزودی همه چیز در خوبی و خوشی خواهد بود. من قول می دهم."

آنجلین چشمهایش را بست.

"پسر من قولش را انجام داده. من می دانم. آرتی در این سالهای گذشته کجا بوده ای؟ ما خیلی زجر کشیدیم. تو چرا هفده ساله نیستی؟"

هذیان هایش، چشم های آنجلین فاول روشنی ها و تاریکی های جادو را با حقیقت دیده بود. او موضوع سه سال غیبت آرتمیس و برگشتنش به خانه، همه را فهمیده بود.

من چهارده سال دارم مادر، تقریبا پانزده ساله، هنوز یک پسربچه دیگر سپری می کند، حالا چشمانتان را ببندید. وقتی که آنها را باز می کنید همه چیز خوب خواهد بود."

"تو در مورد من چی فکر می کنی آرتمیس؟ نیروی تو مال کجاست؟"

آرتمیس عرق کرده بود،اتاق گرم شده بود، که حاکی از ناتوانی بود. اضطراب داشت.

او می داند،مادر می داند، خواه تو او را شفا دادی، آیا او همه چیز را بیاد می آورد؟

"این مهم نیست، می تواند جایگزین بشود، جادوی من به اصلاح پدر و مادر اولویت داشت."

آرتمیس دست ظریف و شکننده را فشار داد. او برای دومین بار بر روی مادرش جادو بکار برد.

جادور به روح آرتمیس تعلق نداشت، و هربار که از آن استفاده می کرد سردردهایی رعد و برق مانند او را در بر می گرفت. بهرحال او انسان ***بود.*** قواعد جاوی پری ها بر روی او در نوسان بود. هنگامی که ناخوانده وارد خانه ای می شد نیش سردردهایی همراه با حالت تهوع به سراغش می آمدند. و هنگامی که ماه کامل می شد آرتمیس به

کتابخانه می رفت و با صدایی بلند موزیک گوش می داد تا صداهای درون سرش را سرکوب کند زیرا بزرگان جامعه جادویی راز دل می گفتند. اجنه دارای قاب حافظه مقتدری بودند و ظاهرا جادوی سرد و دست نخورده و هوای آزاد را دوست داشتند. بعضی مواقع آرتمیس گمان می کرد که دزدیدن جادو از اجنه اشتباه بوده، اما به تازگی این علایم رفع شده بودند. سردردها و حالت تهوع ها تکرار نشدند. شاید هوشش به فشارات مخلوق جادویی عادت کرده بود.

آرتمیس به آرامی انگشتان مادرش را گرفت، چشمانش را بست تا افکارش را پاک کند.

جادو، فقط جادو.

جادو یک نیروی افسار گسیخته بود که باید کنترل می شد. اگر آرتمیس افکار پریشنانش را رها کند، جادو هم روانه می شود، و او می توانست چشمانش را باز کند تا بیماری مادرش را پیدا کند به استثنای آن موهای رنگین.

شفا، فکر کرد ***سالم باشید مادر***.

جادو به درخواستش پاسخ داد، در طول اندامهایش پراکنده شد، ناگهان وزوزی کرد. جرقه های آبی به دستش دور زدند، تکانی ناگهانی مثل حرکت دسته ای ماهی کپور، احتمالا همچنان زنده بودند.آرتمیس در آن زمان ارزشمند مادرش را بررسی کرد. پوستش را حرارتی تابناک فرا گرفته بود، چشمهایش از شادی می درخشیدند. خنده اش را شنید. انگشتانش را بر روی گردنش گذاشت. قدرت عشق به خانواده آنجلین فاول را به خاطر آورد.

آن چیزی است که من می خواهم.

جرقه های دارای درکش، تمایل داشتند که در آنجلین فاول روانه باشند، همچون طنابی به دور بازوی نحیف آنجلین فاول حلقه زدند، آرتمیس با شدت بیشتر جرقه ها را از انگشتانش بسوی مادرش هل داد و روانه کرد.

تلقین کرد: ***شفا، ناخوشی را دور کنید.***

آرتمیس قبلا هم از جادو استفاده کرده بود، اما این دفعه فرق می کرد، یک عایق مقاومت وجود داشت، مثل اینکه بدن مادرش تمایل نداشت که شفا داده شود و توان جرقه ها را همچون وزوزی از پوست دستش پس می زد. تشنج موضعی و بازپس زدن.

بیشتر، بیشتر.

بیشتر هل داد، از سردردهای کورکننده ناگهانی و حالت تهوع چشم پوشی کرد.

شفا، مادر.

جادو دور مادرش چرخید مثل یک جسد مومیایی شده مصری، مارپیچ زیرتنه اش چرخید، 15سانتی متر از سطح تشک بالا آمد. لرزید و ناله ای کرد. از مجراهایش بخار بیروی می زد، داغ شده بود مثل حرارت لمس کردن جرقه های آبی.

آرتمیس فکر کرد:***او دارد رنج می کشد، دردی تا سر حد مرگ، اما من نمی توانم متوقفش کنم.***

آرتمیس افراط کاری اش را عمیق تر کرد، انتهای اندام هایش را برای پیدا کردن تکه های جادو جستجو کرد.

همه چیز،همه جرقه ها را تا آخرین قطره به او بده.

جادو یک عضو باطنی آرتمیس نبود. او آن را دزدیده بود و حالا آن را پایان داده بود،همه اش را برای شفا مصرف کرده بود. در هر صورت کار نمی کرد. نه بیشتر از آن. ناخوشی مادرش بیشتر شده بود. همه امواج آبی را پس زده بود، جرقه ها، نیرو و رنگشان را ربودند، و سپس آنها را برای بالابردن خرج کردند.

آرتمیس با خود گفت:***بعضی چیزها صحت ندارند.*** در گلویش تلخی احساس می کرد، چشم چپش تیر می کشید. ***نباید اینطور می شد***. آخرین قطره ها، با تکانی او را ترک کردند، آرتمیس متحیر کنار بستر مادرش بود، سرخورد و وارونه کف زمین افتاد تا اینکه موفق شد بر روی تخته های کف اتاق دراز بکشد. آنجلین فاول در یک لحظه از حال رفت سپس بر روی تشکش فروآمد.بدنش توسط مایع ای خیس و اشباع شده بود، شفافی ژل را داشت. جرقه های جادو برقی زدند و سپس در پوشش تمام شدند، که این هم با بخار همراه شد، تقریبا بسرعت ظاهر شدند.

آرتمیس با دست روی پیشانیش زد، منتظر ماند تا آشفتگی افکارش فرو کش کند، نمی توانست حرکت یا فکر کند. تنفسش با صدایی آزار دهنده همراه بود که افکارش را بر هم می ریخت. سرانجام، طنین ها فرونشستند. سپس کلمه های شلوغ جایشان را به جمله ها دادند.

جادو خارج شد. رها شد. من کاملا انسان هستم.

آرتمیس صدای تق تق در را شناسایی کرد، سپس چشمانش را باز کرد و باتلر و پدر را دید که به او خیره شده اند.هراس فراوانی در چهره شان بود.

آرتمیس پدر گفت:"صدای شکستگی شنیدیم، تو باید افتاده باشی." پسرش را با آرنج بلند کرد

"نباید اجازه می دادم که تنهایی بیایی، اما من فکر می کردم که تو می توانی کارهایی انجام بدهی، تو استعدادهای مخفی داری، من می دانم. من حدس می زدم..." پیراهن پسرش را مرتب کرد. و ملزومات را انجام داد.

"این از حماقت من بود."

آرتمیس خونسردی پدرش را می دید، ناگهان به ناخوشی مادرش برخورد. این نگاه تاییدی بود برآنچه می دانست. او مادرش را شفا نداده بود. هیچ صحت و زیبایی به لب های مادرش اضافه نشده بود یا وضع تنفسش بهبود نیافته بود.

او بدتر شده. من چه کار کردم؟

پدرش پرسید:"این چیه؟ شیطان چه غلطی با او کرده؟ اگر اشتباه نکنم، دکتر از یک هفته دیگر آنجلینای من خواهد___"

باتلر با لحنی تند حرف فاول پدر را قطع کرد:"الان نمی شود نظری داد، آقایان. ما تمام ارتباطات گذشته را داریم، شاید بتوانیم دوباره خون را جاری کنیم و وضعیت خانم فاول را بهتر کنیم.انسان های بزرگ ممکن است که قبول نکنند با ما ارتباط برقرار کنند در آن صورت از راههای دیگر، ما آنها را پیدا می کنیم، و آنها را بر می گردانیم، بزودی ما می توانیم. همه عوامل ناراحتی مثل پاسپورت و ویزاها را رد می کنیم. انجام شده فرض کنید."

آرتمیس پدر به علامت موافقت سر تکان داد. ابتدا به آرامی اما سپس با قدرت.

"بله، بله، لعنت. کار او هنوز تمام نشده.آنجلینای من قوی است. مگر نه عزیزم؟"

به آرامی دستش را تکان داد، مثل اینکه عمل کرده بود.او با صدایش یا دست زدن جواب نداد.

"ما با همه گزینه های دیگر و پزشکان اروپا در باره درد جگرگوشه ام صحبت می کنیم. شاید یکی از آنها بتواند با این به ما کمک کند."

باتلر گفت:"من یک مرد چینی را می شناسم. او با مادام کو در آکادمی محافظان شخصی کار می کرد. او کسی است که با گیاهان معجزه می کند. در کوهستان ها زندگی می کند. او هیچ گاه از استان خارج نشده، اما به خاطر من خواهد آمد."

آرتمیس پدر گفت:"خوبه،فکر های بیشتر، ما با بهترین ها ملاقات می کنیم." آرتمیس را خطاب گرفت:"گوش کن آرتمیس، شاید کسی را بشناسی که بتواند به ما کمک کند. هرکس. شاید، تو ارتباطی با دنیای زیرین هم داری؟"

آرتمیس ظاهرا حلقه ای را در انگشت وسطی اش برعکس چرخاند مثل اینکه بخواهد آن را کشش و استراحت دهد. ولی در حقیقت حلقه یک وسیله ارتباطی مخفی با اجنه بود.

او گفت:"بله، من چند رابط در دنیای زیرین دارم."

والیمار

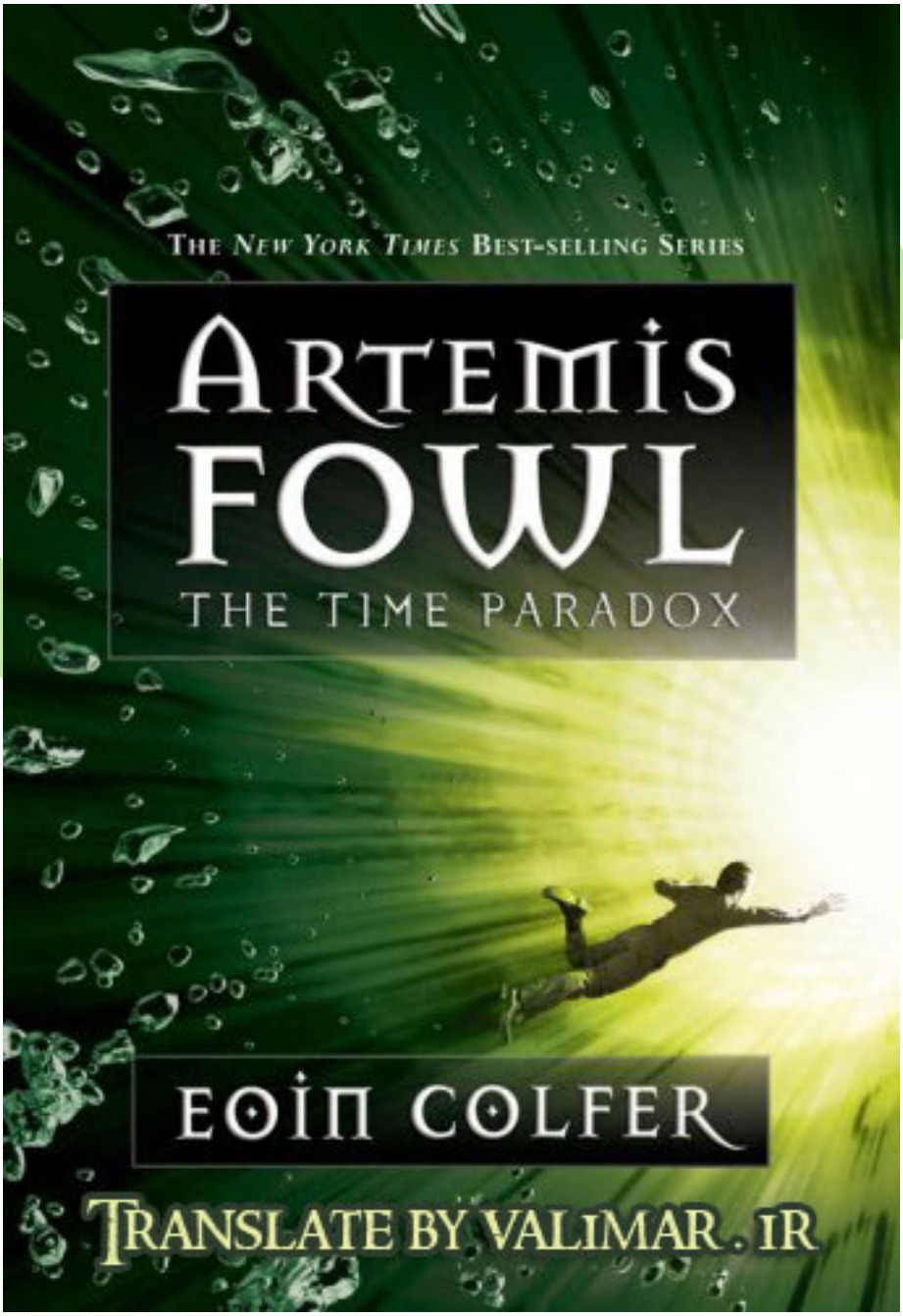
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده .....اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل ..... ریحانه صفری /سمانه صفری

تطبیق با متن اصل.....

ویراستار.....زَک از سایت والیمار

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار و مترجمین این کتاب - ممنوع -می باشد.

عظیم ترین در دنیا

دریای بالتیک، بندر هلسیلکی

هیولای غول پیکر دریایی، کراکن، که شاخک های پشمالویش را در سطح اقیانوس پیچیده است،بدن

پف کرده اش رابه عقب می کشد. تنها چشمی که دارد دیوانه وار در حدقه اش می چرخد و دهانه منحنی اش که به اندازه ی عرشه یک قایق است، کاملا باز شده و در حال صاف کردن آبی است که به شش های موج مانندش هجوم آورده است. کراکن گرسنه بود و در این مواقع، در حالی که از گذرگاه اریک رد میشد در ذهن کوچکش تنها یک ایده بود:

بکش...بکش...بکش...

کاپیتان پلیس زیرزمین، هالی شورت در حالی که صدای کلاه خودش را می بست گفت:" شبیه کود دورفیه."

فلی که صدایش از کلاه-خود هالی می رسید، گفت:" اولا کراکن ریش نداره، تا اونجایی هم که از **بُکش...بُکش...بُکش** می دونم،... فکر کردم ممکنه از متنش خوشت بیاد. می دونی که، بخند. خندیدن که یادته؟"

هالی اصلا خوشش نیومد.

"این طبیعت انسان هاست، فلی، که موجودی از طبیعت رو بگیرند و دیوانه ش کنند. کراکن ها موجودات نجیبی اند، و انسان ها اون رو به نوعی قاتل غول پیکر دریایی تبدیل کردن، هه، **بکش...بکش ...بکش!** فرصت استراحت می خوام."

"ولمون کن، هالی، این فقط یه داستان تخیلی مهیجه. تو که انسان ها رو با اون تخیلاتشون می شناسی. باشه، استراحت کن."

فلی حق داشت، اگر او به جمع آوری اطلاعات به صورت تمام وقت درباره ی موجودات اسطوره ای انسان ها می پرداخت، نیمی از عمرش هدر می رفت. در طول قرن ها انسان ها مدارکی درباره ی مردمان جن ها جمع کرده و درستی این مدارک تشخیص داده شده بود.

"این تفکر رو رها کن. انسان های نجیبی هم وجود دارن. آرتمیس و باتلر رو به خاطر بیار."

از توی کلاه خودش به سنتور گفت:" فیلم های انسان ها رو درباره ی سنتور ها دیدی؟ توی فیلم اون ها اصیل و ورزشکار بودن. اینم خنجر من بر علیه تو، علیاحضرت، بعد هم پیش به سوی جست و جو برای شکار. سنتورهای روی فرم من رو واقعا خندون".

هزار مایل آن طرف تر، جایی در زیر پوسته ی زمین در نزدیکی ایرلند، فلی، مشاور مهندسی پلیس زیرزمین، شکمش را مالید.

"هالی، اذیتم نکن، کابالین عاشق شکم منه."

همان زمانی که هالی با آرتمیس در تلاش برای تجات دیوها از دوزخ بود، فلی ازدواج کرده بود، یا به قول سنتورها زن ستونده بود، در این سه سال تغییرات زیادی رخ داده بود، آنقدر که گاهی اوقات برای هالی مشکل بود که تحملشان کند. فلی حالا عروسی داشت که وقتش را با او پرکند. دوست قدیمی او، ترابل کلپ، به فرماندهی ارشد نیروی زیر زمین ترفیع گرفته بود، و او به سر کار برگشته بود تا با تماشای کراکن اطلاعات جمع کند.

هالی گفت:"عذر می خوام، دوستم، منظوری نداشتم. منم شکم تو رو دوست دارم. متاسفم که اونجا نبودم تا کمربند زن ستوندن رو دورش ببینم."

"منم. دفعه ی بعد."

هالی لبخند زد:"حتما. مطمئنا دوباره اتفاق می افته."

معمولا، موجودات مذکر مایلند که بیش از یک زن داشته باشند، اما سنتورها موجودات مدرنی هستند، برای همین هالی شک داشت که زنش بنشیند تا یک مادیان دیگر به جمع خانواده یشان افزوده شود.

"نگران نباش، شوخی بود."

"بهتره این طور باشه، چون من سنتورها رو آخر هفته توی مهمونی می بینم."

فلی به سرعت موضوع رو عوض کرد:"با چرخ دنده ی جدید چطوری؟"

هالی دست هایش را باز کرد، امواج هوا را با انگشتانش احساس می کرد، درخشش دریای بالتیک را که به رنگ آبی-سفید بود را به خوبی می دید.

او گفت:"شگفت انگیزه، واقعا شگفت انگیزه."

کاپیتان هالی شرت از پلیس زیرزمین دیوانه وار در یک دایره ی بزرگ در بالای شهر هلسینکی پرواز کرد و از فیلتر پاکیزه ی هوای اسکاندیناویایی درون کلاه خودش لذت برد. ساعت به زمان محلی پنج صبح بود. کم کم چراغ هایش با رسیدن مغازه داران و آغاز داد ستد روشن می شد، یا سیاستمداران مشتاقانه به سوی سر در کناری آبی -خاکستری شهرداری می رفتند.

هدف هالی دورتر از آنچه داشت به مرکز شلوغ بازرگانی تبدیل می شد، قرار داشت. او انگشت هایش را تنظیم کرد، و گیرنده های در دستکش محافظش، حرکات مارپیچش را که برفراز جزیره ی کوچک یونیساری، با فاصله ی نیم مایلی از بندر بود به پایگاه بال های مکانیکی پشتش مخابره می کردند.

هالی گفت:"گیرنده های بدن جالبن، خیلی حساسن."

فلی گفت:"اونقدر پیشرفته ست که اگه بخوای تو شکمت داشته باشی، نزدیکه به یه پرنده تبدیل بشی."

هالی با تندی گفت:"نه ممنون." او پرواز را دوست داشت، اما نه آنقدر که جراح پلیس زیر زمین را متقاعد کند که گیرنده ای را به سلول هاش بدوزد.

فلی گفت:"خیلی خب، سروان هالی شرت." و به حالت کاری تغییر کرد.

"بگذار چک کنیم، گزارش وضعیت سه وی.اس لطفا."

سه وی .اس اصطلاحی بود که برای شناسایی وضعیت افسرها قبل از رسیدن به مکان عملیات، به کار برده می شد،(بال ها، اسلحه و مقصد) این کلمات هر سه در انگلیسی با حرف وی .آغاز می شوند.

هالی جدید ترین اطلاعات روی لبه ی کلاه خودش را چک کرد.

"باتری شارژه. اسلحه چراغش سبزه. بال ها و زره، روی آخرین درجه ی کارآیی اند. چراغ قرمزی وجود نداره."

فلی گفت:"عالیه ...چک کن، چک کن، چک کن. مونیتورهای ما هردو یک چیز رو نشون می دن."

هالی صدای کلیدهای کامپیوتر را هنگامی که فلی در حال ضبط کردن اطلاعات بود، شنید. این مخلوق به خاطر علاقه اش به صفحه کلیدهای قدیمی مدرسه معروف بود، اگرچه امتیاز کیبرد های بسیار کارای مجازی، وی -برد را به نام خود ثبت کرده.

"به یاد داشته باش،هالی، این فقط شناسایی کردنه. پایین برو و حسگر رو امتحان کن. این تجهیزات دویست سال قدیمی اند، و مشکلشون اینه که زیادی گرم می شن. تنها کاری که باید بکنی اینه هرکجا که بهت می گم بری و هرکاری که ازت میخوام رو انجام بدی. درگیر هیچ مشکل پیش بینی شده ای نمی شی. فهمیدی؟"

هالی خرخر کرد:"می فهمم چرا کابالین از تو خوشش اومده، فلی .تو واقعا فریبنده ای."

فلی پوزخند زد":دیگه یکدفعه عصبانی نمی شم، هالی .ازدواج منو دلپذیر کرده".

"دلپذیر؟ من اینو وقتی باور می کنم که تو ده دقیقه توی یک اتاق با مالچ باشی بدون اینکه سم بکوبی."

مالچ دیگامز دورف، در گذشته یک دشمن بود، اما حالا شریک دوستی هالی و فلی شده بود .خوش ترین کارش افراط در خوردن بود، و دیگری عصبانی کردن دشمنان، دوستان و نزدیکانش.

"شاید من به چند سال دیگر بعد از ازدواجم نیاز دارم تا آن دلپذیری رو به دست بیارم. در حقیقت، چند صدسال وقت می خواد."

جزیره حالا در لبه ی کلاه هالی بزرگ تر به نظر می اومد، و با کفپوش حاشیه ای احاطه شده بود.

"وقتشه که گفتگو رو قطع کنیم و به ماموریت بپردازیم." وقتش رسیده بود که صحبت را کوتاه کنند و به ماموریتشان برسند با این وجود هالی وسوسه شده بود که کمی بیشتر بماند تا بتواند کمی بیشتر با دوستش حرف بزند. به نظر می رسید که این اولین گفتگوی واقعی آن ها بعد از بازگشت او از برزخ بود. فلی در سه سال گذشته زندگی اش را گذرانده بود اما برای هالی غیبتش تنها چند ساعت به نظرش می رسید و این وجود سنش نیز در این سالها تغییر نکرده بود، او نیز احساس می کرد که این سالها تقلب کرده است. یکی از روانشناسان پلیس زیرزمین به او گفته بود که او از سفر جابجایی در زمان رنج می برد و پیشنهاد کرد که برای سرحال آمدن از یک آمپول نشاط آور استفاده کند ولی هالی به اندازه ای که به کاشت مغز اطمینان داشت، به این آمپولها نیز اعتماد می کرد.

او کاملا مختصر گفت:"من دارم می رم تو." این اولین ماموریتی بود که بعد از بازجویی اش به صورت انفرادی انجام می داد و او نمی خواست کمتر از یک گزارش عالی تحویل دهد حتی اگر آن ماموریت تماشای یک کراکن بود.

فلی گفت:"کپی کن ...گیرنده ها رو می بینی؟"

در جزیره چهار حسگر با قابلیت گیرندگی قرار داشت که اطلاعات را به مرکز پلیس مخابره میکردند. سه نقطه ی سبز رنگ بر روی کلاه خود هالی نمایان شدند. چهارمین گیرنده قرمز بود. قرمز می تواند معنا های بسیاری داشته باشد. در این موقعیت هر مطالعه ای بالاتر از حد معمولی قرار می گیرد. دما، ضربان قلب، فعالیت های مغز. همه روی خط خطر قرار داشتند.

فلی توضیح داد:"این باید نقص فنی باشه. اگر نباشه بقیه گیرنده ها باید یک چیز را نشان بدن."

"ماله منم همینو نشون می ده .سیگنال قوی."

"باشه. مراقب باش و زیاد نزدیک نشو."

هالی چانه اش را به سرعت به چپ چرخاند آنقدر که استخوان گردنش صدا داد، که روش مخصوص او برای احضار جادویش بود. این حرکت الزامی نبود، از آنجایی که جادو عملی بود که از طریق مغز انجام می شد، اما جن ها تیک های مخصوص خود را دارند. او قطره ای از قدرتش را در اعضای بدنش چکاند و میدان دیدش را گسترش داد. پوشش لرزانش فرکانس را ثبت و بیشترش کرد پس جرقه های کوچکی از جادو به بیرون راه پیدا کرد.

او تایید کرد:"من خارج از دیدم و به داخل میرم."

سنتور گفت:" مفهوم بود ...مواظب باش، هالی. فرمانده ی ارشد، کلپ، این ویدیو رو بازبینی می کنه، پس به عملیاتت بچسب___".

هالی گفت:"تو داری به این اشاره می کنی که من گهگاهی خلاف کتاب قانون عمل می کنم؟ " ظاهرا از تصور آن هم وحشت کرده بود.

فلی زیر زیرکی خندید. "من به این اشاره می کنم که تو احتمالا نسخه ای از کتاب قانون رو نداری، و اگه اون رو هم داشته باشی، مطمئنا تا به حال بازش نکردی".

هالی با خود فکر کرد، نکته ای منصفانه؛ و به سرعت به سوی زمین اونیساری پایین رفت.

وال ها را بزرگترین پستانداران دنیا می شمارند. اما آن ها بزرگترین نیستند. کراکن ها می توانند تا پنج کیلومتر کشیده بشن و یکی از ستون های اسکاندیناوی ها از سده ی سیزده بودند.

توصیفات اولیه درباره ی کراکن ها اکثرا صحیح اند، که آن را یک موجود دریایی به اندازه ی جزیره ای شناور که بسیار خطرناک برای کشتی ها به نظر می رسد در واقع خود مخلوق نبود، بلکه طوفانی بود که وقتی او به درون آب می رفت ایجاد می شد. اما در قرون وسطا افسانه ی کراکن با غول دریایی شتباه شده بود و هرکدام با مشخصه های ترسناک دیگری کامل شده بودند.غول دریایی به صورت یک کوه بزرگ تصویر شده بود.

کراکن از طول عمر هزاران ساله اش لذت می برد، از متابلیسم کند و باورنکردنی بدنش و شبکه های عظیمی که برای محافظت نقاط نرم بدنش او را احاطه کرده بودند سپاسگزار بود. آن ها به بودن در مناطق غنی و حضور در محیط های جادویی تمایل داشتند و در این مناطق می ماندند تا غذا یا انرژی باقیمانده تمام شود. بچه پرندگان در وسط مجمع الجزایر نزدیک به بندرگاه انسان ها، جلوی گرما را می گرفتند ولی مقدار زیادی چیز های خوردنی؟؟؟؟ و بعد از همه ی این ها این جا مکانی بود که در آن کراکن پیدا شد، در کف دریا مثل یک صدف دریایی غول پیکر لنگر انداخته بود. آشغال های شهر را درون شش هایش می کشید و آن ها را در شکم بزرگش به گاز متان تبدیل می کردند. اگر زباله های انسان ها مایه نجات شان بود، باعث لعن و نفرینشان نیز بود، زیرا به دلیل بالا رفتن میزان سم آن را بی نتیجه به کراکن انتقال می داد و حالا فقط دو جین ازمخلوقات باستانی در اقیانوس ها باقی مانده است.

کراکن مورد نظر ما پیرترین کراکن در گروه بود. با توجه به صدفش که پوسیده بود، بیش از ده هزار سال عمر داشت و از قرن ششم به یک جزیره در بندر هلسینگی تغییر قیافه داده بود، هنگامی که شهر با نام هلسینگزفورز نام گرفت.

در تمام مدت، کراکن فعالیت کمی داشت اما می خورد و می خوابید، هیچ میلی به جابجایی نداشت، و با خواب کور شده بود، کراکن از ضعف عضله رنج می برد، در پنجاه سال گذشته کمتر از دو جفت برق متان خارج کرده بود برای همین دلیلی نبود که باور کند که این چراغ های قرمز روی حسگر هایش چیزی بیش از سیم متقاطع بودند، و این شغل هالی بود که آن را صحیح و سلامت نگه دارد. یک روز یکنواخت برای برگشتن بر سرکار و نوعی ماموریت. نه خطری، نه ضرب العجلی و کمی شانس برای ماجراجویی.

به سقف رستوران جزیره برخورد می کردند، باعث شد آنقدر پایین آید که چکمه هایش هالی کف دست هایش را رو به باد برگرداند،در حقیقت دو جزیره وجود داشت که پلی کوچک آن ها را از هم جدا می کرد، و

دیگری، بیشتر قسمت آن کراکن بود که در سنگ ها آسوده بود. هالی به سرعت برنامه ی شناسایی دما را اجرا کرد، به غیر از چند جانور جونده و گرمای حاصل از حمام بخار که احتملا بر روی زمان سنج قرار داشت چیز دیگری پیدا نکرد.

او به دنبال حسگرها برای بیرون کشیدنشان به لبه ی کلاه خودش نگاه کرد. چهار متر زیر آب قرار داشت، زیر برآمدگی یک سنگ جمع شده بود.

زیر آب. درسته.

او بال هایش را جمع کرد، سپس پاهایش را در دریای باتلیک فرو برد. آنجا انسانی به اندازه ی کافی نزدیک نبود که صدایی بشنود. سونا و رستوران تا ساعت هشت باز نمی شدند، و نزدیک ترین ماهیگیران در خشکی بوند، چوب هایشان را مثل ردیف میله ی پرچم به آرامی به این سو و آن سو می بردند.

هالی مخزن گاز کلاه خودش را خالی کرد تا شناوری را کاهش دهد و به داخل امواج فرو رود. لبه ی کلاهش به او اطلاع داد که دمای آب کمی بیشتر از ده درجه است، اما لباس مرتعشش، او را از سرمای آب و شکه شدن در امان نگه می داشت و حتی برای جبران، کمی مقدار دما را افزایش می داد.

فلی که صدایش به شفافی کریستال از درون گره ی ارتعاشی به گوش هالی میر سید گفت:"از کریکرها استفاده کن."

"از تو سر من برو بیرون، سنتور."

"ادامه بده، از کریکر ها استفاده کن."

"من به ردیاب احتیاج ندارم وقتی اون ها دقیقا همین جان."

فلی یادآوری کرد:"پس اون ها باید بی استفاده بمیرن."

ردیاب های درست شده از کدهای رادیویی، از ارگانیسم های زیری تشکیل شده بودند که پر از امواج رادیویی با فرکانس مشابه بودند. اگر قبل از این که از کارگاه فلی بیرون بروید بدانید که دقیقا به چه چیزی احتیاج دارید، کریکرها شما رو دقیقا به محل همان وسیله راهنمایی می کنند. از آنجایی که آن ها حسگری دارند که اگر به آن وسیله نزدیک شوید بر روی مونیتور بوق می زنند.

هالی شکایت کرد:"باشه، آرزو می کنم که استفاده از من به عنوان یک خوکچه ی گینه ای رو تموم کنی."

اون ها یک لحظه صبر کردند، سپس ردیف به طرف حسگر رفتند.

فلی گفت:"اون ها شنا می کنن، پرواز می کنن، زمین رو می کنن." و در حیرت دست آورد خودش ماند.

"خداوند قلب کوچکشان را بیامرزد."

کریکرها رد نارنجی رنگی را برای هالی باقی گذاشتند تا دنبال کند. او خود را به لبه ی تیز دستگیره ای کشاند.

"حالا زودباش، به پلیس ارشد بگو که من و کارم مفید نبودیم."

واقعا کارآمد بود، مخصوصا وقتی که هالی تنها ده دقیقه هوا داشت، اما کله ی فلی به اندازه ای بزرگ بود که چاره ای بده.

"دستگاه تنفسی در کلاه خود می تونه مفید باشه وقتی که می دونی حسگر ها زیر آبن."

فلی بحث کرد:"ولی تو بیش از هوای مورد نیازت رو داری، مخصوصا حالا کریکرها دارن هوای اطرافت رو مدام پاک سازی می کنن."

کریکر ها سنگ و پوشش خزه ای حسگر را خوردند به طوری که مثل روز اولی که از خط تولید بیرون آورده شده بود، می نمود. زمانی که ماموریتشان تمام شد، موجودات به خودشان لرزیدند و مردند، و با صدای فیش در آب حل شدند. هالی چراغ های کلاه خودش را روشن کرد و هر دو شعاع نور را بر روی آن وسیله متمرکز کرد.

حسگر به اندازه و شکل موز بود و با یک ژل الکترونیکی پوشیده شده بود.

"آبش تمیز به نظر می آد، ممنون. من تصویر رو خیلی ترو تمیز دارم___."

"خب، چی می بینی؟"

سنتور جواب داد:"عین تو، حسگری با یک چراغ قرمز چشمک زن. اگه تو ناراحت نمی شی و به صفحه دست نمی زنی من یه مطالعه کوتاه بکنم."

هالی کف دستش رو روی لنز گذاشت، پس حسگر-امُنی بر روی دستکشش می توانست با وسیله ی قدیمی مرتبط شود.

"نه و نیم دقیقه، فلی، فراموش نکنی."

سنتور پوزخند زد:"خواهش میکنم، من می تونم یک ناوگان ماهواره رو در نه و نیم دقیقه دوباره تنظیم کنم."

هالی در حالی که کلاه خودش سیستمی را برای چک کردن حسگرها اجرا می کرد با خود فکرکرد این احتملا درسته.

سی ثانیه بعد فلی گفت:"هوم."

"هوم؟" هالی با حالتی عصبی حرفش را تکرار کرد.

" نگو هوم فلی. یه جواب علمی بهم بده، نه اینکه بگی هوم."

"به نظر میاد هیچ بلایی سر این سنسور نیومده. کاملا درست کار می کنه. و این یعنی..."

هالی پیش خودش حساب کرد. " یعنی سه تای دیگه خراب بودن، اینم از هوش سرشار تو!"

فلی درمانده جواب داد:"من اینا رو طراحی نکردم، اونا از وسیله های قدیمیه کوبویی بودند.

هالی لرزید، بدنش داخل آب مرتعش شد. دشمن قدیمی اش اپال کوبویی یکی از کسانی بود که وسیله اختراع می کرد، تا اینکه تصمیم گرفت از طریق تبهکاران خیابانی خودش را ملکه دنیای پریان بنامد. الان هم در یک زندان با مراقبت های شبانه روزی در آتلانتیس بود و باقی عمرش را در حال نامه نگاری برای سیاستمداران بود تا در مجازاتش تخفیف بگیرد.

"ببخشید دوست قدیمی که به نبوغت شک کردم. من باید بقیه سنسور های بالای دریا رو چک می کردم، کاش این کارو می کردم."

فلی دوباره گفت:"هوم !"

"لطفا این کار رو نکن. مطمئن باش حالا که اینجام باید سنسورهای باقی مونده رو خودم چک کنم."

برای لحظه ای سکوت برقرار شد در همین حین فلی داشت چند پوشه روی کامپیوترش را باز می کرد. در حالی که اطلاعات جلویش باز می شدند با عبارات کوتاه و خفه ای گفت:" سنسور های دیگه ...موضوع اصلی نیستن ...در حال حاضر چیزی که ما

توی این سنسور های قرمز شده... بذار ببینیم ...قبلاً هم از (Shelly) بیشتر از همه احتیاج داریم اینه که بدونیم که چرا صدف این اخطارا داشتیم یا نه."

هالی راهی نداشت جز اینکه با سنسور در ارتباط باشد. پاهایش باد کرده بودند، درجه هوای توی کلاه خودش را می دید که پائین می رود.

فلی بالاخره گفت:"خب، دو دلیل میتونه داشته باشه که کراکن چراغ قرمز رو روشن کرده اول اینکه صدف توش بچه کراکن باشه که این غیر ممکنه چون کراکن نر بوده."

هالی که مطمئن بود که از دلیل دوم خوشش نخواهد آمد گفت:"پس می مونه دومی."

"و دومی هم پوست اندازیه."

هالی چشمانش را با خیال راحت چرخاند. پوست اندازی، پس اتفاق بدی نیافتاده.

"خب !!!!این کمی از اون چیزی که فکر می کنی بدتره."

"منظورت چیه کمی؟"

"وقتی داری با بالاترین سرعت میای اینجا اون بالا برات توضیح می دم."

نیازی نبود تا برای دومین بار به هالی چیزی بگوید. وقتی فلی قبل از یکی خطابه های همیشگی اش به افسری می گفت آنجا را ترک کند پس حتما وضعیت کاملا جدی بود. او دستهایش را باز کرد بالهایش این حرکت را تقلید کردند.

"آماده به کار" این را گفت و دو دستش را به سمت بالا گرفت، موتور روشن شد، خیلی سریع همراه با انفجاری که از آب جوش در هوای آزاد بود. لباسش خیلی زود خشک شد یک ذره هم رطوبت به آن نچسبید و هوا، باقی مانده قطرات را هم از روی آن پاک کرد. یک ثانیه بعد در ارتفاع صد متری بود. صدای نگران فلی در گوشش می پیچید.

"یک کراکن فقط یک بار پوست اندازی می کنه، مدارک نشون میده که صدف مال خودش رو سه هزار سال پیش انداخته و ما مطمئنیم که اون این کار رو کرد .اما..."

"اما چی؟"

"اما حالا به نظر میاد که اون صدف اینقده زنده مونده که دوباره این کار رو بکنه."

"خب ما واسه ی چی نگرانیم؟"

"-واسه ی این نگرانیم که کراکن پوست اندازیش با انفجار همراهه. پوسته ی جدید کاملا رشد کرده و با استفاده از سلول هایی که متان تولیدمی کنن از شر پوسته قدیمی خلاص میشه."

هالی میخواست مطمئن شود که چیزی که فهمیده درست بوده.

" پس میخوای بگی که اون صدف میخواد از خودش نور بده؟"

"نه. صدف از خودش نور میده اما اون به اندازه ی چندین سال انرژی ایه که متان جمع کرده. از آخرین گردهمایی دوالف هایی همچین نوری دیده نشده."

کامپیوتر قسمتی از یک فیلم انفجار را در کلاه خودش نمایش داد. برای خیلی از پریان شاید این تصویر خیلی تار باشد اما برای افسران نیروی ویژه الزامی بود که دقت بیشتری بکنند تا اطلاعات بیشتری را کسب کنند.

با JSC وقتی که فیلم شبیه سازی شده، هالی را از چگونگی انفجار مطلع کرد پاهاش را پائین آورد. در میان هوا معلق ماند کراکن برخورد میکرد.

"کاری هست که ما بتونیم انجام بدیم؟"

"به جز اینکه چند تا عکس بگیریم هیچی. خیلی دیر شده. چند دقیقه بیشتر نمونده. دمای داخلی صدف به دمای انفجار رسیده. فیلترهای ضد نور شدید رو فعال کن و از نمایش لذت ببر."

هالی نقاب را پائین آورد. "خبرش توی تمام دنیا می پیچه. جزیره که همینطوری منفجر نمیشه."

"آره همینطوره. فعالیت های آتشفشانی، حوضچه های گازی، تصادمات شیمیایی. باور کن این فانی ها کاری رو که بهتر از همه بلدن توجیح کنن انفجاره. آمریکایی ها واسه ی اینکه هواپیمای سناتورشون خورد به کوه، منطقه پنجاه و یک رو درست

کردن."

"جزیره اصلی امنه؟"

"باید باشه. فقط یه پس لرزه اس."

هالی خیالش راحت شد، میان هوا معلق ماند. کاری نمی توانست بکند، کاری نمی بایست می کرد .این یک ماجرای طبیعی بود و کراکن حق داشت که پوست اندازی کند. انفجار متان. مالچ عاشق این صحنه بود.

مالچ دیگامز به تازگی یک دفتر کارآگاه خصوصی به کمک دودا دی، پیکسی راننده در هون باز کرده بود .اما این بار خود مالچ دچار تغییر مزاجی می شد.

در کلاه خود هالی چراغی چشمک زد. پنجره نمایشگر پلاسما گرمای محسوسی را حس کرد. در جزیره زندگی وجود داشت، نه تنها حیوانات و حشرات، بلکه چندین انسان.

"فلی من یه چیزی دارم".

هالی با چندین فرمان پلکی پنجره را آنقدر بزرگ کرد تا منبع را پیدا کند. آنجا چهار بدن گرم توی یک سونا بودند.

"داخل سونا فلی. چطور متوجه اونا نشدیم؟"

سنتور گفت:"دمای بدن اونا با دمای آجرهای دیوار یکی بوده، فکر کنم یکی از این فانی ها درو رو باز کرده."

هالی نمایشگر کلاهخود را شش برابر کرد و متوجه شد که در سونا خیلی کم باز شده و بخار از میان آن بیرون می زند .دمای ساختمان سریع تر از دمای بدن انسان ها خنک میشد به همین خاطر حالا می توانستند آنها را جداگانه ببینند.

"این فانی ها اینجا چی کار می کنن؟ تو گفتی تو اینجا تا ساعت هشت جایی باز نیست."

"من نمی دونم هالی .از کجا بدونم؟ اینا انسانن. درست اندازه دمون های عاشق ماه قابل اعتمادن."

"من کاری ندارم که این انسان ها چرا اینجان، صحبت کردن در این مورد فقط وقت تلف کردنه. من باید برگردم فلی."

فلی دوربین خودش را روشن کرد و تصویر خودش را روی کلاه خود هالی انداخت.

"به صورت من نگاه کن هالی. قیافه منو می بینی؟ این صورت عبوس منه. این کار رو نکن هالی. به اون جزیره برنگرد.

انسان ها هر روز میمیرن و ما دخالت نمی کنیم. نیروی ویژه هیچوقت دخالت نمی کنه."

هالی در حالی که در سکوت به سنتور غرغر می کرد گفت :"من قوانین رو خوب می دونم."

پیش خودش گفت"" دوباره وظیفه ی من شروع شد." بالهایش را باز کرد یک شیرجه عمود زد.

چهار مردی که در اتاق بیرونی سونا بودند کاملاً از اینکه توانسته بودند قبل از کار بدون اطلاع مدیران یک سونای مجانی داشته باشند خوشحال بودند. با کمک یکی از آنها که نگهبان بود و به کلید ها دسترسی داشت این قرار دوستانه گذاشته شده بود تا آنها چهار نفری با یک جعبه آبجوی کارجلا آنجا باشند. یکی از آنها گفت:"امروز گرمای سونا عالی بود."

دومی بخار را از عینکش پاک کرد. " کمی گرم بود. در واقع من همینجا هم کف پام داغه."

نگهبان که کاملا از این حرف ناشکرانه ناراحت شده بود گفت :"پس برو بپر توی بالتیک، انگشتات اونجا خنک میشن."

چهارمین نفر که داشت ساعتش را می بست گفت :" به اون گوش نکن. پاهاش حساسه همیشه مشکل گرمایی داره."

مردها که از بچگی با هم رفیق بودند با خنده آبجو هایشان را خوردند .صدای خنده و مزه کردنشان وقتی که سقف یکدفعه آتش گرفت و متلاشی شد، متوقف شد.

نگهبان آبجویی را که در دهانش بود بیرون ریخت. "کسی سیگار کشید؟ من گفتم سیگار ممنوعه."

اگر یکی از همراهان سونا جوابی هم داد نگهبان چیزی نشنید، چون به گونه ای عجیب به طرف سوراخ سقف پرواز کرد.

مرد عینکی گفت:"انگشتای من واقعا داغ شدن." انگار که پیش کشیدن این بحث قدیمی باعث می شد تا موضوع جدید

فراموش شود.

بقیه اهمیتی به او ندادند و کاری را انجام دادند که بیشتر مردها در مواقع خطرناک می کنند، شلوارهایشان را پوشیدند.

برای مقدمه چینی و در زدن وقتی نبود، برای همین هالی با نوترینو اش یک سوراخ دو متری داخل سقف ایجاد کرد تا بتواند

آن چهار رفیق را ببیند، فانی هایی که نیمه پوشیده یکدفعه شوکه شده بودند.

با خودش گفت:"از اینکه میلرزن تعجب نمی کنم و تازه شروع شده."

وقتی که داشت پرواز می کرد داشت به مشکلاتش رسیدگی میکرد. چطور می توانست چهار مرد را در چند دقیقه از محل انفجار دور کند.

تا همین چند وقت پیش او می بایست مشکل دیگری هم می داشت: خود ساختمان. بنا به نوشته کتاب اجنه، اجنه نمی توانستند بدون اجازه وارد ساختمان انسان ها شوند. یک افسون ده هزار ساله بود که هنوز آثارش وجود داشت و باعث استفراغ و از بین رفتن نیروی کسی می شد که این قانون را نادیده می گرفت. این قانون مشکلات

جدی برای ماموریت افسران نیروی ویژه درست کرده بود. به همین خاطر هم بعد از کلی رایزنی و همه پرسی ها این افسون توسط دیو جادوگر شماره یک برداشته شد. این کار برای دیو جادوگر پنج دقیقه هم طول نمی کشید تا افسون را باطل کنند در حالی که برای جادوگران اجنه قرنها زمان لازم بود تا موفق شوند. به جز مشکل قدیمی، چهار انسان بزرگ و یک انفجار بزرگ باقی بود.

اولین نفر انتخاب آسان و راحتی بود. او جلوی بقیه ایستاده بود و جز حوله ای که به دور خودش پیچیده بود و کلاه نگهبانی که روی سرش مانند یک پوسته اضافی روی کله خرس بود، چیزی نپوشیده بود.

هالی خندید." باید هر چه زودتر اونو از جلو چشام دور کنم یا اینکه هرگز نمی تونم این صحنه رو فراموش کنم. فانی از یک ترول هم بیشتر ماهیچه داره. آره یک ترول."

از زمانی که هالی در لیمبو بود وسایل بیشتری از اختراعات فلی در اختیار افسران قرار گرفته بود. یک نمونه از این وسیله ها یک نوع تیر برای نوترینو بود. سنتور به آنها دارت های ضد جاذبه می گفت اما افسران اسم هواکن را روی آنها گذاشته بودند.

دارت ها درست مانند کمربند ماه فلی بودند که وقتی دور هر چیزی پیچیده می شد، جاذبه ی زمین را تا یک پنجم کاهش می داد. کمربند ماه برای جابجایی وسایل سنگین کاربرد داشت. افسران به سرعت از این وسیله استقبال کردند و به عنوان یکی از ضروریات کارشان استفاده کردند، زندانیان را به آن وصل می کردند و به راحتی با آنها برخورد می کردند.

فلی کاری کرده بود که دارت ها همان تاثیر کمربند ماه را داشته باشند. دارت از گوشت فراری استفاده می کرد و آن را تقریبا بی وزن می کرد. حتی ترول ها هم با این دارت ها درست مثل بادبادک جابجا می شدند و خطر کمتری داشتند.

هالی جعبه را از روی کمربندش باز کرد و آن را با یک دست داخل نوترینویش جا داد. با خودش فکر کرد:"دارت، دوباره به عصر حجر برگشتیم."

نگهبان عظیم الجثه روبرویش بود و لباهایش با عصبانیت تکان می خوردند. با خودش فکر کرد نیازی به نشانگر لیزری برای این فانی نیست، امکان نداشت تیرش خطا برود. همینطور هم شد. دارت کوچک به شانه ی مرد برخورد کرد و او برای لحظه ای لرزید تا اینکه نیروی ضد جاذبه او را در بر گرفت.

او گفت:" آخ، این کوچولو ..."

بعد هالی در کتار او فرود آمد از پاهایش او را گرفت و به سمت آسمان برد. او سریع تر از بادبادکی بادش خالی می شد حرکت می کرد. این کار باعث شد کاملا تعجب کند.

باقی مانده افراد با عجله شلوارهایشان را پوشیدند. دونفرشان آن قدر عجله کردند که قبل از اینکه به زمین بخورند کله هایشان به هم خورد. بشقاب گوجه فرنگی و مازارلا به یک طرف چپ شد، بطری های آبجو روی سنگفرش پخش شدند.

یکی از آنها با اینکه هنوز داشت با شلوار جین بنفشش دست و پنجه نرم می کرد گفت:"ساندویچم."

هالی به خودش گفت:"وقت ترسیدن نیست." نامرئی و آرام در میان آنها آمد. پائین آمد و ازدست وپای لرزان آنها دور شد و سه دارت را آماده کرد.

آرامش عجیبی وجود هر سه نفرشان را در سونا در برگرفت و به سمت سقف پرواز کردند.

مرد عینکی گفت :"پاهام... "

مرد ساندویچی سرش داد کشید:"خفه شو دیگه در مورد پاهات حرف نزن." با مشت به او کوبید. این کار باعث شد که او را مانند توپ به هوا پرت کند و به در و دیوار بخورد.

فلی سکوت هالی را شکست:"دارویت هالی. چند ثانیه بیشتر وقت نداری. چند ثانیه! همین الان بیا بیرون! حتی محافظ های لباست هم توانایی مقابله با این انفجار رو ندارن!"

صورت هالی درون کلاخودش سرخ شده بود عرقش در آمده بود:"چند ثانیه فرصت دارم. چند بار این جمله رو شنیدم؟"

فرصتی برای بازبینی نبود. به پشت خوابید. روی منوی نوترینویش پرتو بیهوشی را انتخاب کرد و ماشه را فشار داد .یک شعاع نور به سمت بالا رفت. پرتو به بقیه مردان خورد و آنها را به سرعت کفی که روی آبجو تشکیل می شود به در و دیوار کوبید و در آخر هم آنها را در یک دایره درخشان جمع کرد. آخرین مردی که بیهوش شد به پائین نگاه کرد، متعجب بود که چرا نمی ترسد. آیا پرواز از روی زمین توهم بود؟ بعدا در این مورد تصمیم می گرفت. البته اگر بعدا وجود داشت. در میان بخار سونا به نظرش رسید که یک هیکل انسانی رو زمین است. یک هیکل کوچک با بالهایی که تا پاهایش می رسیدند، به سرعت به سمت مرد پرنده آمد. مرد با خودش

گفت:" پس واقعیت داره. درست مثل ارباب حلقه ها، موجودات تخیلی .واقعیت داشت." بعد جزیره منفجر شد، مرد دست از خیال پردازی در مورد موجودات تخیل برداشت و برای شلوارش ناراحت شد که آتش گرفته بود. با چهار مردی که در آسمان بودند، هالی تصمیم گرفت که الان بهترین موقع بود که هر چه بیشتر از آن جزیره دور شوند .از حالت قوز کرده خارج شد بالهایش را باز کرد و به سمت آسمان پرواز کرد.

فلی گفت:"خیلی خوبه. می دونی به این حالت میگن هالیکوپتر، می دونستی؟"

هالی اسلحه اش را در آورد و با یک شلیک مردان بدون وزن را از جزیره دورتر کرد.

"واسه ی زنده موندن مشغولم فلی. بعدا حرف بزن."

"فلی گفت:" ببخشید دوست من. وقتی نگرانم حرف می زنم. کابالین فکر می کنه این یک مکانیسم دفاعیه. به هر حال هلیکوپتر. تو یه پرواز مشابه رو هم وقتی روی سقف دارمستاد بهت تیر اندازی شد انجام دادی. سرگرد - منظورم فرمانده کلپ ازش فیلم گرفت. از این فیلم توی دانشکده استفاده می کنن. باورت نمیشه چند تا از دانشجو ها پاهاشون واسه ی اجرای این حرکت شکسته."

هالی می خواست به دوستش بگوید که خفه شود اما صدف، سلول های متانش را آتش زد و باقی مانده پوسته قدیمی را به صورت آشغال به آسمان پرت کرد. موج انفجار از پائین مثل یک مشت محکم به هالی برخورد کرد و او را دور خودش چرخاند .متوجه شد که لباسش کش آمد تا موج را خنثی کند. تکه های کوچک در مقابل موج درست مانند سپر دی وها به هم فشرده شدند.

صفحه نمایش کلاهخودش لرزید و پرش پیدا کرد و ثابت ماند. دنیا با رنگهای آبی متفاوتی از پشت نقابش چرخید. خط افق داخل کلاه خود بارها و بارها دچار تغییرات شد، اما با این همه هالی خوب می دانست که چیزی که می چرخید خودش بود نه پس زمینه.

"زنده ام. هنوز زنده ام. ماجراهای عجیبم هنوز ادامه داره."

فلی رشته ی افکارش را پاره کرد...

"ضربان قلبت رفته بالا، نمی دونم واسه ی چی. کس دیگه ای بود فکر می کرد که تو این موقعیت رو خودت به وجود آوردی. محض اطلاعت بگم که انسان ها سالم اند تو جون خودت و همینطور تکنولوژی منو به خطر انداختی که جونشون رو نجات بدی. چه اتفاقی می افتاد اگه یکی از هواکن های من می افتاد دست انسان ها؟"

هالی از ترکیب چند اشاره و پلک ها کمک گرفت تا دوازده موتور را فعال کند و سرعت بیشتری به بالها بدهد و کنترل اوضاع را بدست بگیرد.

نقابش را کنار زد و تف کرد و به حرفایش جواب داد:"من خوبم. ممنون که پرسیدی. تمام ابزارهای افسران پلیس به سیستم خرابی کنترل از راه دور مجهزه. حتی من! پس وقتی اون هواکن ها می افته دست آدما که تو شکست بخوری!"

فلی گفت:"که این یعنی من باید از شر او دارت ها خلاص بشم."

پائین پایش جهنم بود. به نظر می آمد که نصف ساکنان هلسینکی تصمیم گرفتند که سوار وسیله هایشان بشوند و به سمت محل انفجار بیایند، گارد ساحلی و دو ناو بزرگ هم میانشان بود که با سرعت به این سمت می آمدند. کراکن در میان دود و غبار محو شده بود، اما تکه های باقی مانده از صدفش مانند خاکستر آتشفشانی عرشه های قایق ها را پوشانده بود و مثل یک پتوی ضخیم روی دریای بالتیک کشیده شده بود.

بیست متر اینطرف تر مردان شناور در هوا با خوشحالی همراه آخرین اثرات موج انفجار می چرخیدند.

شلوارهایشان پاره پوره ازپایشان آویزان بود.

هالی گفت:" من تعجب می کنم." روی آنها زوم میکند. "نه داد و بیداد میکنن نه خودشون رو خراب کردن."

فلی خندید:"چند قطره آرام بخش توی دارت ها بود. خب، خیلی کم. اینقدر که یک ترول دلش برای مادرش تنگ بشه!"

هالی سریع گفت:"ترول ها معمولا مادرشون رو می خورن!"

"دقیقاً".

فلی صبر کرد تا آنها به سه متری سطح اقیانوس برسند بعد کنترل خرابی دارت ها را روشن کرد. چهارصدای انفجار کوچک به همراه چهار صدای برخورد با آب به گوش رسید. چند ثانیه قبل از آنکه گارد ساحلی به آنها برسد در آب افتادند.

"خب!" سنتور حالا خیالش راحت شده بود.

"دردسر تمام عیار و کار خوبمون تموم شد. موتورت رو روشن کن و به ایستگاه برگرد. شاتل ها را هم بیار. مطمئنم که فرمانده کلپ یک گزارش کامل با جزئیات میخواد."

"فقط یک لحظه، نامه دارم."

"نامه! نامه! واقعا فکر می کنی الان وقتش باشه؟ قدرتت خیلی پائین اومده، کنترل های لباست کاملا آسیب دیدن. باید قبل از اینکه سپرت از کار بیافته از اونجا خارج بشی!"

"من باید این نامه رو بخونم خیلی مهمه ."

نامه ای که توی نقاب هالی چشمک می زد امضای آرتمیس فاول را داشت. آرتمیس و هالی نامه هایشان را با رنگ کد بندی کرده بودند. سبز برای عمومی، آبی برای کار و قرمز برای کارهای ضروری. نامه ی داخل نقاب هالی قرمز روشن بود. او به آیکون چشمکی زد و پیغام کوتاه را خواند.

"مادر داره میمیره. لطفا زود بیا. شماره یک رو هم بیار."

هالی در معده اش احساس سردی کرد و دنیا جلوی چشمانش تاریک شد. مادر داره میمیره. شماره یک رو هم بیار.

موقعیت می بایست خیلی ناجور می بود که آرتمیس از او خواسته بود دیو جادوگر را با خودش بیاورد. او هیجده سال قبل را بیاد آورد وقتی که مادر خودش مرد. دو دهه از آن ماجرا می گذشت اما دردش همچنان او را اذیت می کرد. فکری به خاطرش

رسید. هیجده سال نه. بیست و یک سال. من سه سال اینجا نبودم. کورال شورت دکتر افسران ویژه ی دریایی بود که از آتلانتیس محافظت میکرد و آنجا را از دست انسان ها و گونه های مختلف دور نگه می داشتند. وقتی که زیردریاییشان در حال عبور از کنار یک نفتکش قدیمی بود خیلی تصادفی از داخل آن زباله های رادیواکتیو بر روی زیردریایی خالی شد و او را به شدت زخمی کرد. رادیواکتیو برای اجنه مثل سم است و مادرش یک هفته بعد مرد. وقتی در بیمارستان بالای سر مادرش اشک میریخت، میگفت:"من انتقام می گیرم. تک تک اون فانی ها رو با دست خودم می کشم."

مادرش با قدرتی عجیب گفت:"نه! من زندگیم رو برای حفظ جون موجودات صرف کردم. تو هم باید همین کار رو بکنی. نمی خوام بعد از من خرابی به جا بمونه!"

یکی از آخرین حرفهایی بود که او گفت. سه روز بعد هالی در مراسم بازیافت مادرش دکمه های یونیفرم سبزش را تا آخر بسته بود. ابزار همه کاره را که مادرش روز فارغ التحصیلی اش برای او گرفته بود روی کمرش بسته بود. نجات موجودات و هالی هم این جمله را در پلیس به کار بسته بود.

مادر آرتمیس فاول در حال مرگ بود. هالی متوجه شد که دیگر به آرتمیس مانند یک انسان نگاه نمی کند، مانند یک دوست بود. او گفت:"من باید برم ایرلند___."

فلی زحمت مخالفت به خودش نداد. او مخفیانه نامه ی روی نمایشگر هالی را خوانده بود.

"-برو. من واسه ی چند ساعت می تونم مخفی کاری کنم .می تونم بگم که رفتی مراسم احیاء رو اجرا کنی. چون الان نور ماه کامله و ما هم چندتا پایگاه نزدیک دوبلین داریم. من یه نامه هم به بخش هشت می فرستم. شاید کوان بذاره که شماره یک برای چند ساعت از آزمایشگاه جادو بیرون بیاد."

"ممنون دوست قدیمی."

"خواهش می کنم. حالا برو. بعد از اینکه رفتی چند تا صحبت کوتاه دارم. شاید بتونم به رسانه ی انسان ها چند تا ایده کوچیک بدم. من خودم از ایده بسته های گازی خوشم میاد. بیشتر حقیقت هم همینه."

"حقیقت هم همینه."

هالی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به جمله بندی آرتمیس در نامه فکر نکند. غالبا این پسر ایرلندی با گفتن بیشتر حقیقت مردم را گول میزد. خودش را سرزنش میکرد. مطمئن نبود. حتی آرتمیس هم در این مورد ضروری دروغ نمی گفت. هر کس حدی دارد. مگر نه؟

آرتمیس فاول :
دوگانگی زمان
ترجمه: سایت تارمینیاتور

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... أ این کالفر
مترجم ..... سروش زنده
تطبیق با متن اصلی ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!
تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت تار -مینیاتور تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت سایت تار -مینیاتور و مترجمین این کتاب – ممنوع– می باشد.

سایت تار-مینیاتور

طنین جادو

آرتمیس پدر همه خدمه عمارت فاول را در اتاق کنفرانسی که در گذشته محل برگزاری جشن ها بود، جمع کرد، این اتاق در گذشته قوسهایی به سبک گوتیک داشت که با سقف کاذب پوشیده شده بود، اما آنجلین فاول دستور داده بود که سقف کاذب برداشته شود تا هال شکوه و زیبایی گذشته ی خود را بازیابد.

آرتمیس، پدرش و باتلر بر روی صندلی های چرمی سیاه مارسل بریوئر دور میز شیشه ای که جا برای بیش از ده نفر داشت، نشستند.

آرتمیس فکر کرد، ***مدتی نه چندان قبل یک قاچاقچی دور این میز نشسته بود، البته به غیر از اربابان دنیای تبهکاری، نفوذگران اینترنتی، بازرگانان داخلی، جعل کننده ها، اسبان بازار سیاه و دزدهای حرفه ای، اعضای خانواده قدیمی تجارت.***

آرتمیس بزرگ کامپوتر دستی اش را بست، رنگش پریده خستگی در چهره اش آشکار بود. اما اراده اش در چشمانش برق می زد.

" این یک نقشه ی ساده است، اما باید چند نقشه ی پشتیبان هم داشته باشیم. باتلر بزودی جت را بر می داری و به چین می ری. وقت برای کارهای ادرای نداریم. شاید بتونی یک باند فرود موقت، جایی که مهاجرت کمه پیدا بکنی."

باتلر به علامت موافقت سر تکان داد:"جاش رو بلدم. دو روز اونجا می مونم و بعد بر می گردم. همه چیز خوب پیش خداهد رفت."

سایت تار مینیاتور

آرتمیس پدر که به نظر راضی می رسید گفت:"خوبه. سوخت جت پره و آماده ی پرواز. گروه کامل خدمه پرواز رو هم آماده کردم ... به علاوه یک خلبان اضافی."

"من هم فقط به یک گروه نیاز دارم و مقداری وسیله، می تونم به روش خودم عمل کنم."

آرتمیس می توانست تصور کند که منظور باتلر از بعضی چیزها و وسایل چیست، مخصوصا اگر در باند فرود هیچ ماموری نباشد.

او پرسید"شما چه کار می خواهید بکنید، پدر؟"

"من به انگلستان می رم، می تونم با یک هلیکوپتر به فرودگاه لندن برم و از اونجا با یک لیموزین به خیابان هارلی برسم. اونجا چند متخصص هست که می تونم با اونها صحبت کنم. اینطوری سود زیادی می کنیم که من به آنجا برم و اونها رو به اینجا می بیارم. اگر یکی از اونها بتونه تاثیری اگرچه ضعیف بر روی مادرت داشته باشد، پولشو می دم و حتی اگه بخواد برش می گردونم. خریدن تجربه شون برامون خیلی مهمه."

آرتمیس به نشانه موافقت سر تکان داد. تاکتیکی روشن بینانه. آرتمیس هم انتظاری کم تر از این از مردی که یک فرمانروایی تبهکاری را برای دو دهه و همچنین در این سالهای آخر فعالیت های انسان دوستانه را اداره می کرد نداشت.

حالا همه ی کارهای آرتمیس پدر اخلاقی بود. از تجارت منصفانه لباس گرفته تا سهامش در «قدرت زمین»، مردی تجاری با تفکری دوستار همکاری که همه چیز را از نو بنا کرد، از سوخت ماشین گرفته تا تولید برق با استفاده از حرارت داخل زمین و پهنه ی آفتابگیر. او حتی حتی ماشین ها، جت ها و هلیکوپترهای فاول را با فیلترهای پیشرفته ای مجهز کرد که تا مقدار تماس جای لاستیک کربنی را کمتر کند.

آرتمیس بدون اینکه صبر کند تا کسی درباره اش چیزی بگوید، اعلام کرد:"من باید اینجا بمانم. من می تونم کارهای شما را هماهنگ کنم، یک دوربین نصب کنم تا متخصصان خیابان هارلی بتوانند مادر را ببینند، بر دکتر شالک و خانم بوک نظارت کنم و همچنین با جستجوگر اینترنت ام درباره ی روش های درمان احتمالی اطلاعات جمع آوری کنم."

آرتمیس پدر لبخندی زد"دقیقا، پسرم، دوربین به فکرم نرسیده بود."

باتلر برای راهی شدن دلواپس بود، اما مطلبی بود که قبل از رفتن باید گفته می شد:"من ناراحتم که آرتمیس را تنها ول کنم، ممکنه که اون نابغه باشه، ولی همیشه با دخالت های بیجاش یک آهنربا برای مشکلات داره." محافظ شخصی به آرتمیس چشمکی زد"دلخور نشو مرد جوان، اما پیک نیک روز تعطیل تو می تونه تبدیل به یک حادثه ی جهانی بشه."

آرتمیس با مهربانی اتهام را پذیرفت:"مسئله ای نیست."

آرتمیس پدر گفت:"این منو به فکر فرو برد،"سپس زیر چانه اش را خاراند. "اما مشکلی نیست. یک پرستار بچه پذیرفته که دوقلو ها را به مدت دو روز به یک خانه روستایی در هوث ببرد. اما وجود آرتی اینجا لازمه و باید از خودش دفاع کنه."

آرتمیس گفت"که مشکلی نداره، خواهشا یکم اعتماد!"

آرتمیس پدر تا وسط میز جلو آمد و دست پسرش رو در دستش گرفت:"اعتماد داشتن به یکدیگر الان برای ما لازمه. ما اعتقاد و ایمان داریم که مادرت را نجات دهیم. آیا تو این رو باور داری؟"

آرتمیس به یکی از پنجره ها نگاه کرد که به آرامی در حال تاب خوردن بود و با نسیم شمالی در حرکت بود. سپس به نظر رسید که پنجره خود به خود بسته شد.

WwW.Tar-minyatur.ir

"من کاملا اعتقاد دارم پدر،بیشتر از هر زمانی."

هالی تا زمانی که پدر با سیکوراسکای مدل S-76C از باند هلیکوپتر سقف بلند شد، خودش را ظاهر نکرد.

آرتمیس در حال نصب دوربین در ارتفاع یک فوتی اتاق خواب مادرش بود که الف با درخششی در کنار کتفش نمایان شد.

او به آهستگی گفت"آرتمیس، من معذرت می خوام"

آرتمیس گفت"ممنون از اینکه اومدی، خیلی سریع به اینجا رسیدی"

"من در ارتفاعات فنلاند و مشغول تعقیب یک کراکن بودم."

آرتمیس گفت"آه بله،حیولای اشعار تنیسون"چشمانش را بست و منظومه ی معروف را به خاطر آورد.

پایین رعدها و بالای گودی ها،

در دوردست های دور در زیر گرداب ها ،

کهن سال، بی خواب، به رویا وارد می شود،

کراکن خوابیده!

"خوابیده؟نه از این به بعد، سر تیترهای اخبار رو نگاه کن که ظاهرا یک گاز طبیعی منفجر شده وجود داشته"

"من حدس زدم که فلی تصمیم گرفته که طب گیاهی قدیمی رو انجام بده."

"بله"

آرتمیس توضیح داد: "الان کراکن های زیادی باقی نموندند، طبق محاسبات من هفت تا."

هالی شگفت زده پرسید"هفت تا؟ما فقط شش تا را شناسایی کردیم"

او جواب داد: "آه بله، شش عدد، من هم حدس می زدم شش تا باشند. و موضوع بحث را سریع عوض کرد: "لباس های جدیده؟"

هالی جواب داد"سه سال پیشرفته تر از آخریش" گشتن و ضبط کراکن های خوشمزه برای بعد.

"این یک سپر پوششی خودکاره، که اگه چیز بزرگی به طرفت بیاد حس می کنه، کل لباس نرم میشه تا ضربه رو بگیره. امروز یک بار جون من رو نجات داده."

با صدای بیب ، یک آیکون پیغام در کلاهخود هالی ظاهر شد،یک لحظه برای خواندن پیغام کوتاه تامل کرد."شماره یک تو راهه، اونا یک شاتل از بخش هشت فرستادن. باید هرکاری که می خواهیم انجام بدهیم سریع باشیم."

"خوبه، منم به هرچی کمک که بشه احتیاج دارم."

گفتگوی آنها هنگامی که فکر مرگ آنجلین فاول ذهنشان را پر کرد پایان یافت. چهره اش کم سو و بوی سوسن در هوا آمیخته شده بود.

آرتمیس به وبکم اشاره ای کرد و آن را به طرف رختخواب چرخاند.

فحش داد"اِی آتش جهنم،"زانو زد تا بتواند به قسمت تاریک دسترسی داشته باشد" من نمی تونم... من فقط نمی تونم... "

و بطور غیر عادی وضعیتش سخت شد.

او نجوا کرد"من چه نوع پسری هستم؟یک دروغگوی دزد.همیشه مادرم به من عشق می ورزید و من را حمایت می کرد ولی حالا ممکنه که بمیره."

هالی به آرتمیس کمک کرد تا بایستد"تو فقط یک انسانی، نه بیشتر و مادرت را عاشقانه دوست داشتی. نداشتی؟"

آرتمیس نفسش را بیرون داد و خجالت زده گفت:"بله، البته"

"پس پسر خوبی باش و مادرت را نگاه کن، من الان اون رو شفا می دم."

هالی با انگشتش روی گردنش زد، جرقه های جادو از سرشان بیرون زدند. و سپس میوه بلوط را چرخاند.

آرتمیس بروز داد:"نه ... نمی خوای عاقلانه عمل کنی و اول علائم بیماری را چک کنی؟"

هالی مشتش را بست، جرقه های خاموش شدند. مشکوک بود. کلاهخودش را در آورد و به سمت آرتمیس قدم گذاشت، او دوست داشت مردم ببازند. سخت خیره شد به چشم های نامتناسبش، عجیب بود که چشم خودش را مشاهده می کرد.

"آرتمیس تو کاری کردی؟"

آرتمیس او زل زد. هیچ چیزی در چشم هایش مشاهده نمی شد به جز اندوه.

"نه، من با مادرم حتی محتاط تر از خودم عمل می کنم."

سوءظن هالی بعد از این سال ها هم جواری با آرتمیس برانگیخته شد، در تعجب بود که چرا او به استفاده از جادویش بی میل بود آن هم حالا که مجبور است، این قبلا اتفاق نیافتاده بود. شاید او خودش قبلا این راه را امتحان کرده. شاید جریان زمان جادوی مسروقه اش را از بین نبرده و او فقط ادعا کرده بود.

WwW.Tar-minyatur.ir

دستشهایش را در کنار سر آرتمیس گذاشت، پیشانیش را رو در روی آرتمیس قرار داد.

آرتمیس اعتراض کرد:"هالی تمومش کن، ما وقت نداریم"

هالی پاسخ نداد.چشمهایش را بست و تمرکز کرد. آرتمیس احساس کرد حرارت سرتاسر بدنش را فرا گرفت و جادوی آشنا وزوز کرد. هالی داشت او را بررسی و جستجو می کرد. بطور آشکار این دومین بار بود.

او پاسخ داد:"هیچی"او را رها کرد:"طنین جادو،اما انرژی نیست"

آرتمیس تلوتلوخوران عقب رفت،دچار سرگیجه شده بود.

"من بدگمانی تو را می فهمم هالی، اینو بارها احساس کردم. حالا خواهشا مادرم رو معاینه کن."

هالی متوجه شد که تا حالا تنها کاری که کرده نگاه کردن به آنجلین فاول آن هم شتابزده بوده، این موقعیت خاطرات ناراحت کننده ای رو براش زنده می کرد.

"البته آرتمیس، به خاطر این جستجو من را ببخش. من باید از همه چیز این صورت ظاهری یقین پیدا می کردم."

آرتمیس گفت"احساسات من مهم نیستند."با آرنج هالی را هل داد"حالا نوبت مادرمه. خواهش می کنم"

هالی خودش را موظف دانست که آنجلین فاول را با دقت معاینه کند، و همین کار را کرد، ناگهان یک وحشت دیرینه را دریافت، مورموری شبیه خواب رفتگی از دستش پایین و بالا می رفت.

نجوا کرد:"من می دونم این چیه، می دونم."

آرتمیس پرسید"وضعیتش برایت آشناست؟"

صورت و دستان مادرش با ژلی شفاف پوشانده شده بودند که از سوراخ ها و منفذهایی همراه با بخار آب تراوش می کرد.

چشمان آنجلین فاول باز بودند اما فقط سپیدیشان مشخص بود و با انگشتانش محکم ملافه را چنگ زده بود انگار که زندگی اش به آن وابسته باشد.

هالی یک وسیله پزشکی را از کمربندش درآورد. سپس آن را بر روی میز کنار تخت خواب قرار داد و از آن نمونه برداری کرد.

"این ژل...آن بو...نمی تونن باشن. نمی تونن."

آرتمیس پرسید:"نمی تونن چی باشن؟" انگشتش را بر روی بازویش فشار می داد.

به سوال او اهیت نداد و کلاهخود را تکان داد و یک کانال باز روی مرکز فرماندهی پلیس ایجاد کرد.

"فلی؟اونجایی؟"

سنتور با دوبار شیهه کشیدن پاسخ داد"آره اینجام،دارم کارای اداری رو انجام می دم. فرمانده کلپ دوبار نامه فرستاده به من که تو کجایی. من با داستان آیین مذهبی، دست به سرش کردم .تو باید جواب پس بدی در رابطه با ـــــــ"

هالی چهچه های فلی را قطع کرد:"فلی به من گوش کن، مادر آرتمیس، من یه چیزایی فکر می کنم... من فکر می کنم که حالش خیلی نامساعده."

حالت سنتور فورا عوض شد. هالی در این فکر بود که کاری کند او از دلواپسی اش پی نبرد.

سرانجام، پیغام آرتمیس خیلی هولناک بود.

WwW.Tar-minyatur.ir

"باشه،من با سیستم های ملک اربابی هماهنگی می کنم. از آرتمیس اون پسورد جادوییش را بپرس."

هالی لبه کلاهش را بالابرد تا آرتمیس به چشمانش نگاه کند"فلی پسورد امنیتی را می خواد"

"البته،البته"آرتمیس باد کرده بود،چند لحظه فکر کرد تا کلمه عبور امنیتیش را به یاد بیاورد."آهان اینه :CENTAUR ، همه با حروف بزرگ"

در زیر پوسته زمین، فلی این مطلب را در گوشه ای از ذهنش ثبت کرد تا بعدا گنجینه ای از خاطره ها را در اختیار داشته باشد. بعدها این یادداشت را با عشق می خواند و به افتخار آنها یک لیوان شراب می نوشید.

"CENTAUR ، بله درسته، من وارد شدم."

تلویزیون پلاسمای بزرگ روی دیوار درخشید و بعد صورت فلی نمایان شد، ابتدا محو بود، سپس کانون نور منتشر و تصویر واضح شد. دوربین در دستان آرتمیس لرزشی کرد مثل این که سنتور در حال تنظیم کردن رانشگر کانون آن بود.

او گفت"تصویر بهتر شد، ها؟"صدایش توسط اسپیکر های تلویزیون محوطه را در بر گرفت.

آرتمیس تا آنجا که امکان داشت دوبین را بطرف صورت مادرش گرفت.

"من دارم به واکنش تو فکر می کنم هالی، این وضعیت و علائم برای تو آشناست؟"

هالی به درخشندگی پوشش صورت آنجلین اشاره کرد:"به ژل نگاه کن فلی، از منافذ هستند. و همچنین این عطر گل، نمی تونه فقط یک شک باشه"

سنتور زیر لب ورور کرد:"این غیر ممکنه،ما در سالهای گذشته ریشه کنش کردیم"

WwW.Tar-minyatur.ir

آرتمیس داشت از این گفت و گو خسته و دل سرد می شد."**چی** غیر ممکنه؟**چی** رو ریشه کن کردید؟"

"هنوز تشخیصی ندادیم،آرتمیس، ممکنه علایم یک بیماریه دیگه باشه. هالی، من می خوام یک اسکن بگیرم."

هالی کف دستش را بر روی پیشانی آنجلین فاول قرار داد همه حسگرهای دستکشش با لیزر ماتریکس مادر آرتمیس را شستشو دادند.

همین طور که داده ها با زمان سنج فلی وارد سیستم می شدند، فلی نیز با انگشتانش ضرب گرفت، این حرکت رو ناخود آگاه انجام داد که برای این وضعیت خوشحالی اش بی مورد بود.

او بعد از نیم دقیقه گفت:"خوبه؛ چیزهایی را که لازم دارم،گرفتم."

هالی دستش را بست تا حسگر ها خاموش شوند، سپس پیش آرتمیس رفت، دستانش را گرفت و با او در آرامش منتظر نتیجه ماند. طولی نکشید که فلی با ایدها هایی که از جستجوهایش به دست آورده بود،آمد.

قیافه اش با خواندن نتایج درهم رفت"کامپیوتر ژل را آنالیز کرد. وحشتناکه، این بیماری جنون جادوئه!"

آرتمیس احساس کرد که هالی دستش را محکم تر فشار داد،این جنون جادو هرچه که بود، بد بود.

دست هالی را پس زد، و به طرف تلویزیون قدم برداشت."من به توضیح بیشتری احتیاج دارم فلی، خواهشا همین الان. "

WwW.Tar-minyatur.ir

فلی آهی کشید، سپس سر تکان داد:"خیلی خوب، آرتمیس. جنون جادو یک نوع طاعون در میان پری هاست، یک دفعه کم شد، اما همواره کشنده است و در سه ماه پیشرفت می کند و خودش را نشان می دهد .در مراحل آخر بیمار کمتر از یک هفته مهلت دارد. این بیماریِ همه چیز است. نوروتوکسین‌ها، تخریب سلول ها، بر تمام داروها و شفاهای معمولی آنتی است. به طور باورنکردنی متجاوز، واقعا متحیر کننده است."

دندان های آرتمیس چفت شدند،"این شگفت آوره، آخه، چیزهای کمی هستند که تو آنها را تحسین کنی."

عرق از بینی اسب جاری شد، قبل از اینکه صحبت کند درنگ کرد"شفایی وجود نداره آرتمیس. من متاسفم ولی مادرت می میره. تشخیص توسط ژل اشباع شده ست. من اظهار می کنم که مادرت 24فقط ساعت دیگر وقت داره. 36 ساعت اگر بجنگه. این دلداری نیست، در هنگام مرگ درد نمی کشه."

هالی اتاق را دور زد و به آرتمیس رسید، کتفش را گرفت، متوجه شد که دوست انسانش در حال رشد و قد کشیدن است.

"آرتمیس،یک کارایی وجود داره که من می تونم برای راحتیش انجام بدم."

آرتمیس شانه بالا انداخت، تقریبا شدید."نه، من می تونم شگفتیهایی انجام بدهم. من استعداد دارم. اطلاعات سلاح من هستند."به حالت خبردارش بازگشت تا حالتش را پوشش دهد:"فلی،بابت عصبانیتم ببخش منو، الان خودمم. شما گفتید که این جنون جادو، یک طاعونه. چطوری شروع شده؟"

WwW.Tar-minyatur.ir

فلی بسادگی جواب داد:"جادو"سپس با دقت شرح داد:"جادو از زمین تغذیه می شه، وقتی که زمین قادر نیست جسم کاملاً آلوده را جذب کند، جادو هم آلوده می شه. جنون جادو حدود بیست سال پیش در لینفنِ چین پدیدار شد."

آرتمیس سر تکان داد. درک کرد. لینفن از لحاظ تراز آلودگی بدنام بود. در میان چین صناعت زغال سنگ می کردند، هوای شهر پر بود از خاکستر، مونوکسید کربن، اکسیدهای نیتروژن، ترکیبات آلی فرّار،آرسنیک و سرب. یک جُک در میان چینی ها رواج داشت که می گفت: اگر می خواهی یک کارمند زن را اذیت کنی و مخالفش باشی بفرستش به لینفن تا آنجا کار کند.

"با جادو کارش رو انجام می ده، برای همین جادو روش بی اثره. ده سال پیش در میان مردم اجنه از هر ده نفر یکی را کشت. 25درصد از افرادمان را از دست دادیم. آتلانتیک بیشتر از همه جا مورد ضربه قرار گرفت."

آرتمیس سماجت کرد:"اما شما متوقفش کردید، شما باید یک دارویی پیدا کرده باشید."

فلی گفت"نه من، دوست قدیمی ما اوپال کوبویی پادزهر را پیدا کرد. ده سال از سنش را رویش گذاشت. سپس سعی کرد که از آن بها بگیرد که دماغش به خاک مالیده شد. ما حکم مصادره ضبط کردن منبع دارو را گرفتیم"

آرتمیس بداخلاقی می کرد:"من در مورد امور سیاسی شما دلواپس نیستم فلی. من می خوام بدونم که اون دارو چیه و چرا نمی تونیم روی مادرم استفاده کنیم"

"داستان بلندی داره"

آرتمیس با عجله گفت"خلاصه ش کن"

WwW.Tar-minyatur.ir

چشم های فلی پایین رفتند، نمی تونست آرتمیس را نگاه کند:"شفا یک امر طبیعی است. بسیاری از جانوران منابع دارویی مهمی اند و به عنوان تقویت کننده جادو استفاده می شوند. اما انسان ها هرساله حدود بیست هزار از این گونه جانوران که توانایی استعداد زنده نگه داشتن داشتند رو منقرض کردند. اپال خیلی راحت دستگاه تزریق آمپولی را توسعه داد که عصاره ی شفای جنون جادو رو بدون کشتن حیوان اهداء کننده، دریافت می کرد."

آرتمیس به طور ناگهانی و کامل دریافت که چرا فلی به او نگاه نمی کند. با دستانش محکم سرش را گرفت.

"اوه نه، این رو نگو"

"اپال کوبویی دارو را در مغز سیال سیفاکا میمون پوزه دراز ماداگاسکار بوزینه پیدا کرده بود."

آرتمیس ناله کرد:"من همیشه می دونستم، اون بلاخره گریبان گیرم میشه."

"متاسفانه سیفاکا بوزینه حالا منقرض شده. آخریش هشت سال پیش مرد."

چشمان آرتمیس از احساس گناه شبح زده به نظر می رسید.

نجوا کرد:"می دونم، من کشتمش."

www.Tar-Minyatur.ir

WwW.Tar-minyatur.ir

سایت تار- مینیاتور

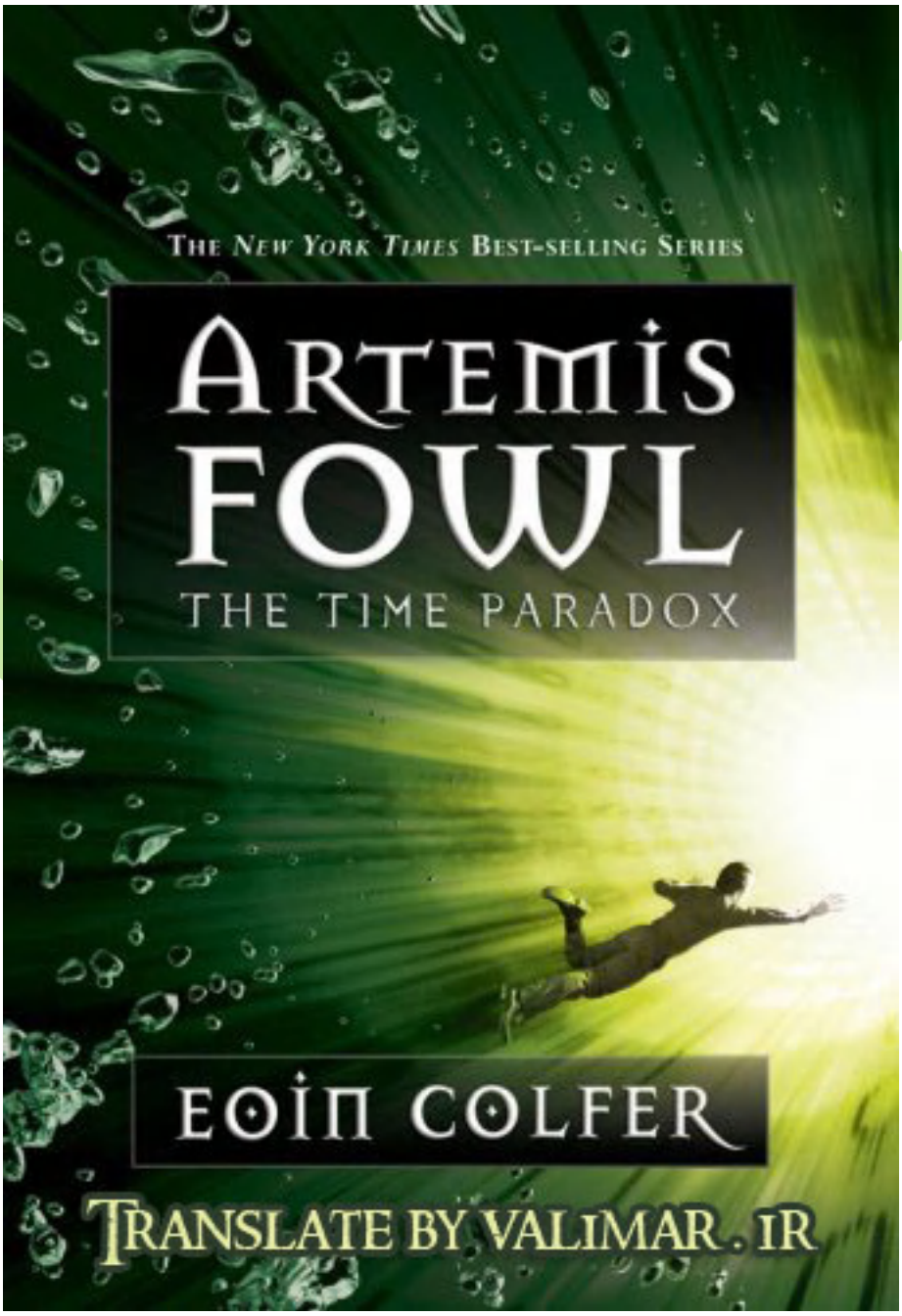
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده .....اُ این کالفر
ترجمه ی این فصل ..... علیرضا متوسل
ویراستار.....زَک از سایت والیمار

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار و مترجمین این کتاب - ممنوع -می باشد.

فصل چهارم
کار شگفتی ساز

عمارت فاول ، نزدیک به هشت سال پیش

آرتمیس فاول ده ساله، فایلی را که بر روی آن مشغول به کار بود، بست، مانیتور را خاموش کرده و از پشت میز مطالعه اش برخاست. پدرش به زودی برای ملاقات با او، می رسید.

آرتمیس بزرگ، صبح با فرستادن ایمیلی، ملاقات را قطعی کرده و تاکید کرده بود که هرگز دیر نخواهد کرد.

زمان برای او بسیار با ارزش بود، و انتظار داشت پسرش برای گفتگو آماده باشد.

آرتمیس پدر، سر ساعت ده، با عجله وارد شد. پالتویی چرمی به تن داشت که در برخورد با زانوانش، چون تازیانه به صدا در می آمد.

"آه! منفی پونزده درجه در مورسانک." وخیلی رسمی با پسرش دست داد.

آرتمیس بر روی سنگفرش مخصوص کنار شومینه، ایستاده بود. در حقیقت او مجبور به ایستادن در آن نقطه نبود؛ ولی می دانست پدرش بر روی صندلی لویی پانزدهم کنار شومینه می نشیند، و آرتمیس بزرگ دوست نداشت هنگام صحبت کردن، گردنش را دراز کند.

پدرش در صندلی قدیمی فرو رفت و آرتمیس از آن لحظات آرام، لذت برد

" کشتی آمادست ، درست حدس زدم ؟"

" آماده برای حرکت." پدرش این را گفت، و برقی از هیجان در چشمان آبی رنگش درخشید.

" آرتی، پسرم، این یه بازار جدیده. موسکو همیشه یکی از پر رونق ترین شهرهای تجاری بوده. روسیه شمالی هم به ناچار پیرو اونه."

"به این نتیجه رسیدم که مادر، اصلا از تجارت جدیدتون خوشحال نیست."

اخیراً، شب ها، پدر و مادر آرتمیس تا دیرهنگام، مشغول بحث و جدل بودند. کشمکش بر سر این بود که ازدواج و زندگی شاد آن ها زیر سایه ی علایق فاول بزرگ به شغلش، گم شده بود. او یک امپراتوری تبهکار را هدایت می کرد، که از معادن نقره در آلاسکا گرفته تا اسکله های زلاند نو را شامل می شد.

آنجلین از طرفداران سرسخت محیط زیست و حفاظت از منابع انسانی بود، و بر این باور بود که اقدامات تبهکارانه ی آرتمیس بزرگ، استفاده ای ظالمانه از منابع طبیعی و از آن مهمتر، الگویی ناشایست برای فرزندشان است.

"بزرگ بشه، میشه عین باباش" آرتمیس، یک روز بعد از ظهر این را از طریق میکروفون کوچکی که در آکواریوم جاسازی کرده بود، شنید.

" من فکر می کردم تو عاشق باباشی ."

آرتمیس صدای خش خشی را شنید که به نظر می رسید پدر و مادرش از در آغوش کشیدن یکدیگر حاصل کرده اند.

"هستم عزیزم، من تو رو از جونم هم بیشتر دوست دارم. ولی من عاشق این سیاره هم هستم."

"عشق من..." آرتمیس بزرگ این جمله را آنقدر با لطافت بیان کرد که حتی میکروفن کوچک هم در گرفتن صدایش با مشکل مواجه شد .

"دارایی فاول، در حال حاضر در شرایط حساسی به سر می بره. تمام دارای الان ما، در حصار اقدامات غیر قانونیه. من باید یک معامله بزرگ دیگه انجام بدم و بعد می تونم یک تجارت کاملا قانونی داشته باشم. اون وقته که یه پول حسابی زیر دستمون داریم، بعد می تونیم دنیا رو نجات بدیم."

آرتمیس شنید که مادرش، پدر را بوسید. " خیلی خب شاهزاده ی دزدای دریایی، یک معامله ی بزرگ و بعد نجات دنیا."

یک معامله ی بزرگ؛ یک بار کشتی بدون مالیات کولای روسی. ولی از آن مهمتر، خط داد و ستد قطب شمال بود.

البته آرتمیس شک داشت که پدرش بعد از یک معامله این خط را تسلیم کند. شاید بعد از میلیاردها معامله !

" ***ستاره فاول*** بارگیری شده و آماده ی سفره." پدر آرتمیس این خبر را در ملاقات در اتاق مطالعه، به پسرش داد.

" همیشه یادت باشه که دنیا تنها با نیت های خوب نجات پیدا نمیکنه. به اهرم نیاز هست و طلا این اهرمه."

آرتمیس بزرگ، به شعار حکاکی شده بر سپر بالای شومینه اشاره کرد؛ ***Aurum potestas est*** طلا یعنی قدرت.

" هیچ وقت فراموشش نکن آرتی."

شخصیت فاول جوان، بین پدر و مادر، چند پاره شده بود." پدرش هر چیزی را که خانواده برایش تلاش می کرد، به حقیقت تبدیل می کرد. خاندان فاول طی قرن ها به خاطر توجه شان به ثروت، پیشرفت بسیاری کرده بود، و آرتمیس شک نداشت که پدرش راهی را برای افزایش ثروت می یابد و سپس توجهش را به محیط، معطوف می کند. او عاشق مادر آرتمیس بود اما دارایی فاول، باید حفظ می شد.

" روزی می رسه که کنترل تجارت های خانواده، به دوش تو میفته." فاول بزرگ این را به پسرش گفت و برخاست تا پالتویش را محکم کند. "و وقتی اون روز برسه، من آسوده کنار نشستم. می دونم تو خانواده فاول رو به بالاترین جاها می بری."

" مطمئناً همین طوره، پدر."

آرتمیس به پدر گفت:" فاول بهترینه. اما اون روز حالا حالا ها نمیاد."

پدرش خنده ای می کند و می گوید:"امیدوارم که به این زودی اینطور نشه پسرم. اما الان من باید برم. وقتی نیستم، مواظب مادرت باش و نگذار دارایی خانواده رو به باد بده! باشه؟"

صحبت های رد و بدل شده، بسیار دلگرم کننده بود، اما یک هفته ی بعد، فاول بزرگ گم شد و همه او را مرده فرض کردند. و آن کلمات، تبدیل به قواعدی شد که پسرش با آن زندگی کرد: ***مواظب مادرت باش و نگذار دارایی***

خانواده رو به باد بده .

دو ماه بعد، آرتمیس به پشت میزش در اتاق مطالعه باز گشت و صفحه نمایش را روشن کرد .

در صفحه نمایش اطلاعاتی ناراحت کننده از کاهش **بی وقفه** دارایی خانواده، پس از ناپدید شدن پدرش، به نمایش در می آمد. او الان مرد خانه بود. مسئول حفظ دارایی امپراطوری فاول و باید این را در عمل نشان می داد.

هیچ بومی به دیدن کشتی آرتمیس بزرگ در آب های سیاه قطبی شهادت نداد، با این وجود تمام بدهکارهایش متفق القول از پرداخت بدهی خود سر باز زدند و تمام زندانی های او از جمله جعل کننده های مدارک، بزن بهادر ها ، دزد ها، قاچاقچی ها، آزاد شده و به دیگر سازمان ها پیوستند .

ابراز احترام به دزدها؟! آرتمیس با ناراحتی در مورد این مساله تامل می کرد.

ابداً!

بیشتر پول فاول یک شبه ناپدید شده بود .آرتمیس مانده بود و یک عمارت برای هدایت و یک مادر افسرده که حالش رو به وخامت می رفت. آشفتگی روحی و روانی داشت مادرش را از پای در می آورد.

خیلی از آن نگذشته بود که طلبکارها با اشتیاق هجوم آورده بودند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند.

آرتمیس مجبور شده بود که طرح های نقاش بزرگ **رمبرنت** را به مزایده بگذارد تا از آن طریق مبالغی را که به خاطرش، ملک اربابی شان را گرو گذاشته بود، تسویه کند.

مادرش کارها را آسان تر نمی کرد. او مفقود شدن آرتمیس بزرگ را نمی پذیرفت و به دنبال گمان واهی خود مبنی بر نجات دنیا، به دارایی فاول متکی بود و آن را متزلزل می ساخت.

در همین هنگام، آرتمیس در تدارک هیئتی به منظور یافتن پدر بود. این کار بسیار دشوار بود هنگامی که او تنها ده سال بیشتر نداشت و بزرگتر ها حرفایش را چندان جدی نمی گرفتند، (حتی با وجود داشتن چندین و چند جایزه ی بین المللی

موسیقی و هنری) و البته بدون احتساب حق کپی رایت دو جین آثار برجسته در تمامی دنیا در زمینه های گوناگون. در آن زمان آرتمیس شروع به ساختن و انبوه کردن دارایی و ثروت خویش شد، اما نه *به این زودیا*. در حال حاضر، پول، نیاز اصلی بود. او می خواست اتاقی یا بهتر است بگویم سالنی با شرایط خاص و مطلوب بنا کند که در آن جا اینترنت و تمامی کانال های خبری را کنترل کند و به دقت جزئیات را تحت نظر گیرد. برای این کار، حداقل به بیست کامپیوتر نیاز داشت. و خب تیم جستجوی قطبی، از هتلی در مسکو در انتظار این بودند که او بخشی از دستمزد را برایشان مخابره کند تا به فعالیت هایشان ادامه دهند.

دستمزدی که نداشت که برایشان بفرستد!

آرتمیس با انگشت بر روی صفحه نمایش ضرب گرفته بود و فکر می کرد که؛ ***باید یه کاری کنم.***

وقتی آرتمیس وارد اتاق خواب شد، آنجلین در حال گریه کردن بود. از دیدن این صحنه قلبش به درد آمد، اما مشتش را محکم کرد و با خود گفت:"**محکم باش مرد.**"

"مادر. " این را گفت و قبوض بانکی را مقابل مادرش تکان داد.

"چی هست، پسرم؟" آنجلین چشمانش را با دستمالی کوچک پاک کرد. سرش را بالا گرفت و با دقت به آرتمیس نگاه کرد. "آرتی کوچولوی مادر. بیا بشین کنارم."

ریمل مشکی آنجلین، به خاطر اشک، در اطراف چشمانش پخش شده بود و پوستش همچون ارواح، به سفیدی گچ بود.

قوی باش

"نه مادر، الان وقت نشستن و صحبت کردن نیست. باید به من توضیح بدید که جریان این چک پنجاه هزار یورویی پدر به مرکز حمایت از حیوانات وحشی در آفریقای جنوبی چیه."

آنجلین با سردرگمی گفت:"آفرقای جنوبی عزیزم؟! کی به آفریقا رفته؟!"

"مادر شما یک چک پنجاه هزار یورویی به آفریقای جنوبی فرستادید. من اون پول رو باید برای هیئت اعزامی به قطب شمال کنار بگذارم."

" پنجاه هزار...به نظر آشنا میاد. باشه وقتی بابات اومد ازش می پرسم. بهتره امشب دیگه برای شام دیر نیاد وگرنه..."

آرتمیس کاسه ی صبرش لبریز شد و فریاد زد:" مادر خواهش می کنم! کمی فکر کن. ما نباید سرمایمون رو برای صدقه دادن به آفریقای جنوبی دور بریزیم. تمام کارکنامون از پیش ما رفتن. البته به جز باتلر که اون هم این ماه پولشو نگرفته."

"میمون!" آنجلین پیروزمندانه فریاد زد. " الان یادم اومد. من یه میمون پوزه دراز مادگاسکاری خریدم!"

" امکان نداره" آرتمیس از جا پرید ***Propithecus candidus*** "این نسل منقرض شده!"

آنجلین با حرارت گفت:" نه نه، گونه ی دم ابریشمی هنوز در بعضی جاهای آفریقای جنوبی پیدا میشه. البته کسی نمی دونه که چجوری از ماداگاسکار به اونجا بره! البته شاید با یه قایق قاچاقی بتونه. ولی این یکی رو باید حفظ کنم آرتی. این دیگه آخریشه."

" آه ...ظرف یکی دو سال اونم میمیره." آرتمیس بی تفاوت ادامه داد:"و بعد پول ما به هدررفته."

آنجلین هراسان گفت:" حرفات مثل..."

" پدرمه؟ خوبه، به هر حال یک آدم منطقی باید باشه."

چهره ی آرتمیس، سخت و مصمم بود، اما درونش غوغایی بر پا بود. چگونه می توانست با مادرش هنگامی که در این وضعیت غمناک بود، اینگونه صحبت کند؟

با تعجب به خود گفت:"***چطور زیر این فشار خورد نشدم؟***" و پاسخش را به سرعت گرفت:"***من یک فاول هستم، و فاول ها در مواجهه با بدبختی ها، همیشه پیروزند.***"

" ولی مادر پنجاه هزار یورو؟ برای یه میمون گردن کلفت؟!"

" نه خب، شاید یه ماده هم براش پیدا کردن." آنجلین این استدلال را آورد

" و اون وقت ما یه گونه رو از انقراض نجات دادیم .فوق العاده نیست؟!"

آرتمیس با خود فکر کرد:***از این بحث هیچ نتیجه ای بدست نمیاد، منطق اینجا جواب نمیده .***

با قیافه ای معصومانه پرسید:"خب حالا اون دم ابریشمی خوش شانس کجاست؟" و لبخندی ساده -همان طور که یک بچه ی ده ساله، به هنگام بحث در مورد یک حیوان کوچک پشمالو می زند-! بر لبانش نشست.

"در **رتداون پارک** امنیت کامل داره یا بهتره بگم مثل یه پادشاه زندگی میکنه! فردا به این محل مصنوعی ای که در فلوریدا مخصوص اون ساخته شده، منتقل میشه."

آرتمیس سری تکان داد. رتداون پارک، یک سرمایه ی مخفیانه در ویکلو بود و انحصاراً بنا شده بود تا گونه های در حال انقراض را مراقبت و محافظت نماید.

سیستم امنیتی آن به مراتب قابل اعتماد تر از یک بانک سوئیسی متوسط بود.

" فوق العادست. شاید از میمون پنجا هزار دلاری دیدن کردم !"

مادرش با نارحتی گفت:"از گونه دم ابریشمی تنها یه دونه میمون مونده. ولی اونا انقدر بدجنس و بی رحمن که به راحتی شکارش می کنن. می دونی که چی میگم."

آرتمیس می خواست فریاد بزند:"***آره می دونم .پدر گم شده و تو داری پول سفر پیدا کردنش رو برای یه میمون خرج میکنی!"***

اما زبانش را نگه داشت. مادر در شرایط بدی به سر می برد و او به هیچ وجه نمی خواست به وضع بدش دامن بزند.

آنجلین گفت:"البته رتداون به طور معمول به بازدیدکننده ها اجازه ی ورود نمیده." و ادامه داد:" البته می تونم با یه تماس تلفنی، کاری کنم که یه استثنا برای تو قائل شن. هرچی باشه خانواده فاول هزینه ی نگهداری از پستاندارای اولیه رو میده."

آرتمیس خود را ذوق زده نشان داد. "متشکرم مادر. این لطف شما واقعاً برام لذت بخشه، و البته برای باتلر! می دونید که چقدر عاشق موجودات کوچولوی پشمالوئه. من از صمیم قلب از نجات پیدا کردن این گونه، خوشحالم."

آنجلین لبخندی ابلهانه زد و با این حرکت پسرک را به شدت نگران ساخت.

" خیلی خوبه آرتمیس. این یک شروع برای اتحاد مادر و فرزند، در راه نجات دنیاست. باید باباتو وقتی اومد خونه حسابی دست بندازم."

آرتمیس با قلبی آکنده از اندوه عقب عقب به سمت در رفت. " بله مادر. با اتحاد، دنیا رو نجات میدیم."

آرتمیس در را پشت سر بست و به تندی از پله ها به پایین آمد و با انگشتانش موسیقی خیالی را که ساخته بود، رهبری می کرد .

مسیر را به سمت اتاق خوابش تغییر داد و به سرعت لباس هایش را برای گردش عوض کرد. سپس به آشپزخانه رفت. باتلر مشغول قاچ کردن سبزیجات با یک شمشیر ژاپنی بود و خب نقش باغبانی و آشپزی را هم علاوه بر محافظت به خوبی ایفا می کرد!

محافظ غول پیکر، در یک چشم به هم زدن، خیاری را برش داد. " سالاد تابستونی" کار خود را به آرتمیس توضیح می داد:"فقط سبزیجات، به علاوه ی تخم مرغ آپ بز و خب کمی مرغ. هوم کیک فرانسوی با یه لایه کارامل هم برای دسر. خوبه، میتونم پخت و پزم رو هم تقویت کنم." و از بالا نگاهی به آرتمیس انداخت. بسیار عجیب بود که آرتمیس لباس دیگرش را از بین دو لباسی که داشت، برای پوشیدن انتخاب کرده بود! لباس آبی پر رنگش را که به تازگی برای اپرا در کونت گاردن پوشیده بود، به تن داشت. بسیار عجیب می نمود، آرتمیس همیشه شسته رفته لباس می پوشید ولی یک کت شلوار و کراوات خیلی عجیب بود، حتی برای او!

" به جای رسمی قراره بریم، آرتمیس؟"

" نه جای رسمی نیست." لحن سردی در صدایش بود که محافظ تا آن لحظه آن را نشنیده بود. " فقط تجارت. کار و بار خانواده، الان بر دوش منه. و لباسم هم باید متانسب با اون باشه."

" اِم ..من نشونه هایی از پدرت پیدا کردم." باتلر با احتیاط تیغه ی شمشیر را با پیشبندش پاک کرد. "ما یه کار به سبک فاول ها داریم، درسته؟"

آرتمیس پاسخ داد:" بله، یه کار شگفتی ساز."

عمارت فاول ، هم اکنون

هالی بهت زده گفت:"تنها به خاطر یه مشاجره بچگانه، یه میمون پوزه دراز رو کشتی!"

آرتمیس، خونسرد بر صندلی نشسته و دست مادرش را به آرامی گرفته بود.

"نه، من از مشاجره بچگانه ناراحت **بودم**، اما خب تو می دونی که مغزی مثل مغز من، عموماً برای مدت طولانی تحت تاثیر احساسات باقی نمی مونه."

" ولی تو گفتی که اون حیوون رو کشتی."

آرتمیس، شروع به مالیدن شقیقه هایش کرد. " آره ...چاقو در کنترل من نبود، اما کشتمش، اشتباه نمیکنم."

" دقیقاً چطوری؟"

" من جوان بودم ...**جوان تر** بودم." آرتمیس زیر لب ادامه داد و معلوم بود که از ادامه بحث ناراحت است. "آدمی متفاوت در بیشتر موارد."

"ما می دونیم که تو چطوری بودی، آرتمیس" فلی با صدایی اندوهناک ادامه داد:" تو نمیتونی تصور کنی که چقدر از بودجه ی من برای محاصره ی عمارت فاول مصرف شد."

هالی برای شنیدن جواب فشار آورد:" چطوری میمونو کشتی؟ چطوری گیرش اوردی؟"

آرتمیس پاسخ داد:"خیلی ساده و مسخره! من و باتلر از ردتاون پارک دیدن کردیم و سیستم امنیتی رو غیر فعال کردیم. عصر اون روز، هر دو برگشتیم و میمون رو بردیم."

" پس باتلر کشتتش، تعجب می کنم. سبک کاری باتلر این طور نیست."

از چشمان آرتمیس، غم و اندوه می بارید:"نه، باتلر نکشتش. من اونو به یه گروه اکستینزتیونیزم (**گروهی که بر این باورند که تمامی جانوران را باید کشت، تا دنیا از غیر انسان پاک شود .م**) فروختم."

هالی وحشت زده جیغ زد:"اکستینزتیونیزم؟!! آرتمیس، فکر نمی کردم انقدر وحشتناک و حال بهم زن بودی!"

" خب این اولین معامله ی من بود. براشون به مراکش فرستادمش ودر عوض صد هزار یورو بهم دادن .پول هیئت جستجوی قطب رو تامین کرد."

هالی و فلی انگار لال شده بودند. آرتمیس بر جان آن حیوان قیمت گذاشته بود. هالی از آن انسانی که تا لحظاتی پیش دوست می دانستش، فاصله گرفت.

"من همه چیزو استدلال کردم، پدرم در مقابل یه میمون. چطور می تونستم ازش صرف نظر کنم؟" پشیمانی در نگاه آرتمیس مشهود بود. "میدونم. کار وحشتناکی بود. اگر می تونستم زمان رو به عقب برگردونم..."

ناگهان سخن گفتن را متوقف کرد. شاید او نمی توانست زمان را به عقب برگرداند. اما یک دیو جادوگر را می شناخت که می توانست این کار را اجام دهد. فرصت خوبی بود.

به آرامی مادر را بر روی تخت خوابانید سپس برخاست و شروع به حرکت کرد.

فکر کرد که باید یک موسیقی را رهبری کند. سمفونی شماره ی هفت بتهوون را از گنجینه ی وسیع موسیقی های ذهن اش انتخاب کرد.

انتخاب خوبی بود، اوج گیری های غم انگیز و ناگهانی با زمینه ای امید بخش.

آرتمس به سرعت بر روی فرش گام برداشت، تقریباً نسبت به محیط اطراف بی تفاوت بود و غرق در افکار خویش و احتمالات بود.

هالی این حالت را شناخت. " یه نقشه تو کلشه، فلی."

سنتور چهره اش را در هم کرد و گفت:" اِ اِ واقعاً؟!"

هالی از سردرگی آرتمیس استفاده کرد تا از طریق کلاه خودش با فلی صحبت کند. هالی به سمت پنجره رفت و تا از شکاف بین پرده ها، نگاهی بیندازد. خورشید در حال غروب، پشت شاخه های درختان، گم شده بود و دسته گل های کوکب، چون جرقه های آتش بازی، به زنگ سرخ و سفید به چشم می خورد.

هالی دقایقی را برای دیدن این منظره ی فریبنده توقف کرد و سپس توجه اش را به وضعیت معطوف ساخت. "اینجا چیزای دیگه ای هم به جز مادر آرتمیس در خطرن."

فلی تلوزیون را خاموش کرد تا آرتمیس نتواند صدای آن ها را بشنود.

"می دونم. یه اتفاق دیگه، میتونه برای اجنه فاجعه باشه. در ضمن، مراقب باش چون دیگه پاد زهر نداریم."

" باید با اوپال کوبویی مذاکره کنیم. حتماً نوشته هاش رو یه جایی قایم کرده."

" اوپال همیشه با ارزش ترین فرمولهاش رو تو کلش نگه میداره. فکر کنم کنار آتیش تو جنگل دستگیرش کردن. همه چیزشو به سرعت از دست داد. صنایع کوبویی اون میمونهای ماداگاسکاری رو با کارگزاری یک جعبه صوتی در **Tsingy de Bemaraha**، جذب کرد. به همین سادگی! در واقع هیچ میمون پوزه دراز در اون جزیره، به کشش جعبه نه نگفت و خب با یه شلیک صاعقه، همگی از بین رفتن .خوشبختانه اونا مورد مراقبت های ضد آلودگی قرار گرفتن اما پنجاه جن دیگه در سلولهای قرنطینشون جون دادن."

آرتمیس بالاخره از قدم زدن باز ایستاد و با صدای بلند گلویش را صاف کرد. او می خواست نقشه اش را در میان بگذارد و

از جن ها انتظار توجه کامل داشت.

" مشکلمون یه راه حل نسبتا ساده داره."

فلی مجدداً تلویزیون رو روشن کرد و با این کار چهره اش صفحه ی نمایش را پر کرد. " *مشکلمون؟!"*

"خواهش می کنم فلی، خودت رو به خریت نزن. این بیماری جن و پریاست که تغییر حالت داده و بین انسان ها هم منتشر شده. شما نه پادزهر دارید و نه زمان کافی برای ساختش. کی می دونه چند تا مورد دیگه به جنون جادو مبتلا نشدن."

آرتمیس با خود اندیشید:***" مثل خودم، منم از جادوم به مادرم دادم پس مطمئناً من بیماری رو دارم."***

فلی پاسخ داد:" ما عمارت رو قرنطینه می کنیم. بنابراین کسی نمینونه به مادرت جادو انتقال بده..."

"واقعاً شک دارم! صبر مادرم به صفر رسیده. همه چیز با هم اتفاق افتاده. اتفاق های دیگه ای هم هست، کی میدونه چند تای دیگه پیش روئه؟"

فلی با خرخر کردن سعی کرد که نظر موافق خود را نشان دهد. " خب آرتمیس، بگو ببینم اون *راه حل نسبتاً ساده* چیه؟"

"من در زمان به عقب بر می گردم و میمون رو نجات می دم." و لبخند گل و گشادی تحویلشان داد. انگار که پیشنهاد شنا در یک ظهر تابستان را داده بود.

سکوت. برای دقایقی سکوت حکم فرما بود.

شیهه ی ناگهانی فلی سکوت رو شکست :**"بری عقب..."**

"در زمان؟!" هالی جمله ی فلی را نا باورانه تمام کرد.

آرتمیس در صندلی فرو رفت، سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:

"استدلالهاتون رو بیان کنید. من آمادم."

هالی با تعجب گفت:" چطور می تونی انقدر از خود راضی باشی؟! بعد از اون همه فاجعه که به بار اومد؟ بعد از اون نقشه

های کینه توزانت که همه چیز رو ویران کرد؟"

آرتمیس حرف هالی را تصحیح کرد:" من مصممم، نه از خود راضی. زمانی برای محافظه کاری و احتیاط نمونده. مادرم چند ساعت بیشتر وقت نداره. جن و پری ها هم همین حدود."

فلی همچنان غر می زد:" می دونی چند تا جلسه و کمیته و گردهمایی و ده تا کوفت و زهرمار دیگه باید تشکیل بدیم تا بتونیم این مساله رو به شورا ببریم؟!"

آرتمیس با آرامش انگشتانش را در هم گره کرد:" بی ربط میگی فلی. من قانون اساسی قوم خاص رو خوندم. منعیتی برای دیو ها و انسان ها نداشت. بنابراین اگه شماره یک بخواد به من کمک کنه، طبق اصول، قانوناً تو هیچ قدرتی نداری که مانعش بشی."

هالی به بحث اضافه شد:"آرتمیس، این دیوونگیه محضه. سفر در زمان به دلایلی غیر قانونی اعلام شده .درواقع کوچکترین تداخلی در حوادث، میتونه فاجعه آمیز باشه."

آرتمیس با ناراحتی لبخندی زد:"آه بله، *دوگانگی زمان*، کاملاً قابل اعتماد. اگر من به عقب برگردم و پدربزرگم رو بکشم، آیا من دیگه وجود ندارم؟ (من مثل گوربنت و برنت.) بر این باورم که عکس العمل ها قبلا انجام شدن. ما تنها می تونیم آینده رو تغییر بدیم، نه گذشته و حال رو. اگر من به گذشته برم، پس از قبل در گذشته بودم."

هالی برای آرتمیس ناراحت بود. بیماری آنجلین، آخرین لحظات زندگی مادرش را در ذهنش زنده می کرد. با مهربانی گفت:"ما نمیتونیم مانع آرتمیس بشیم. باید به انسان ها اجازه داد که زندگیشون رو بکنن."

آرتمیس می دانست که برای اینکه بحث بعدیش را به مقصد مورد نظر برساند، می بایست بر می خاست و به دروغ تهمت می زد. اما نمی توانست .او باید بی رحمانه ترین حقه ی زندگیش را به نزدیکترین دوستش می زد، براستی گناهی غیر قابل تحمل بود.

"تو قبلا مانع من شدی، هالی." با تمام وجود سعی کرد چشمانش را به هالی بدوزد .

با این حرف انگار سطل آب یخ، بر روی هالی ریختن. لبه ی کلاهش را بالا زد.

"منظورت چیه؟ "

"تو مادر منو شفا دادی، و اون رو نفرین کردی."

هالی قدمی به عقب برداشت و دستش را انگار که می خواهد از صدمه دیدنش جلو گیری کند در مقابل صورتش گرفت.

"من...من...چی داری میگی؟"

آرتمیس تمام نیرویش را به کار برد تا از لو رفتن دروغش جلوگیری کند و ناگهان آن را با فریادی خشمگین پوشاند. **"تو مادر منو بعد از محاصره شفا دادی هالی !تو از جادوت استفاده کردی!"**

فلی برای دفاع از دوستش گفت:"غیر ممکنه. اون شفا مال سال ها پیشه. جنون جادو یه دوره ی سه ماهه ی نهفته داره و تغییرات هیچ وقت بیشتر از چند روز صورت نمیگیره."

آرتمیس پاسخ داد:" و هیچ *وقت* به انسان ها منتقل نمیشه .این یک نوع جدیده. حتی فکرشم نمیکنید که با چی سر و کار دارید."

چهره ی هالی از شوک و احساس گناه، وا رفته بود .او حرف های آرتمیس را باور کرده بود .در حالی که آرتمیس خود می دانست که این بیماری را خودش به هنگام دستکاری حافظه ی مادرش، به او انتقال داده بود.

یعنی پدر هم مبتلا شده؟ برای چی من بیمار نشدم؟

معماهای زیادی در ذهن آرتمیس بود، اما *اکنون*، زمان حل کردن آن نبود. *اکنون* زمان پیدا کردن پادزهر بود، و باید اطمینان حاصل می کرد که جن ها هم در این راه به خاطر احساس گناه، او را یاری می کنند.

هالی اعتراض کرد:"اما من پاکم! آزمایش شدم."

آرتمیس با لحنی سرد پاسخ داد:" پس تو حامل بیماری هستی." و به تصویر سنتور، خیره شد .

فلی که از بی ملاحظگی آرتمیس غافلگیر شده بود، گفت:"غیر ممکنه، مگه نه؟"

"اگر این یه نوع جهش یافته باشه، بله، غیر ممکنه." آرتمس به نشانه ی موافقت سر تکان داد. " اما با فرض و گمان به هیچ نتیجه ای نمی رسید..." نگاهی به هالی انداخت و ادامه داد:"در شرایط عادی موافقت می کردم. در شرایط *عادی* بی طرفانه قضاوت می کردم. ولی الان مادرم داره میمیره **و** من مخالفت می کنم. من باید به گذشته برم و اون میمون رو نجات بدم، و شما وظیفه دارید به من کمک کنید .و اگر کمک نمیکنین حداقل قول بدید که منو از تلاش کردن باز نمیدارید."

جن ها سکوت کردند. هالی در این فکر غرق بود که باعث چه فاجعه ای شده و فلی مغرش را جستجو می کرد که چه جوابی باید به استدلال آرتمیس می داد، که به نتیجه ای نرسید.

هالی کلاه خودش را برداشت و تلو تلو خوران به سمت بستر آنجلین رفت. پاهایش بی حس و در درون مملو از احساسات پراکنده بود. "مادرم مرد... توسط یه انسان مسموم شد. یه حادثه بود، اما با این وجود باز هم زنده نموند..." اشک ها از چشمانش سرازیر شدند. "من می خواستم اون آدما رو شکار کنم، .من ازشون متنفر بودم..." و دستانش را مشت کرد. "من متأسفم."

آرتمیس. یعنی چند نفر دیگه رو آلوده کردم؟ تو باید از من متنفر باشی."

*آرتمیس با خود اندیشید:**"حرفتو پس بگیر همین حالا حقیقتو بگو وگرنه دوستیتون هیچ وقت مثل قبل نمیشه"*** افکار دیگری به او هجوم آوردند:

" نه! قوی باش. مادر باید زنده بمونه."

آرتمیس به آرامی گفت:" من از تو متنفر نیستم هالی." و در ذهنش گفت:" **از خودم متنفرم. اما این فریب فعلا باید ادامه داشته باشه.** و ادامه داد:"هیچ

کدوم از این اتفاقات، اشتباه تو نبوده هالی. اما **باید** بذاری من برم به عقب."

هالی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و گوشه ی چشمانش را پاک کرد. "علاوه بر اینکه بذارم بری، ازت محافظت می کنم. یک جفت چشم تیزبین و یه اسلحه با تیر انداز حرفه ای میتونه مفید باشه."

" نه، نه ، نه." فلی در صفه نمایش شروع به سر و صدا کردن شد و همزمان صدایش اوج می گرفت. "ما نمیتونیم هرجای گذشته رو که دلمون خواست تغییر بدیم! چطوره هالی هم مادرشو نجات بده، ها؟! یا اینکه فرمانده جولیوس روت رو از مرگ برگردونه؟! غیر قابل قبوله!"

آرتمیس انگشتش را به سمت او دراز کرد و گفت:"این یه موقعیت منحصر به فرده. یه بیماری در حال رشده و ما میتونیم همین جا متوقفش کنیم .و تنها این نیست، تو می تونی در مورد مدل های جهش یافته فکر کنی که احتمال داره بوجود بیان. شاید من یه میمون رو کشته باشم اما اوپال کوبویی همشون رو جمع کرد تا با صاعقه افکن نابودشون کنه. قوم خاص به همون مقدار گناهکاره که من هستم. شما مایع مغز یه موجود زنده رو بیرون کشیدید که تنها خودتون رو نجات بدید!"

فلی زیر لب گفت:" ما..ما مجبور بودیم." از ترس به لکنت افتاده بود.

آرتمیس پیروزمندانه گفت:"دقیقاً! شما حاضر به انجام هر کاری هستید. به

خاطر بیارید چه حسی داشت و اون رو تو ذهنتون مرور کنید!"

فلی نگاه خیره اش را به پایین دوخت. جن ها در کابوس به سر می بردند. استفاده از جادو ممنوع شده بود و به خاطر فشار شورا برای بر ملا کردن منبع پادزهر، اوپال میمون های پوزه دراز را منقرض کرده بود. او روزها بی خوابی کشیده بود تا درمانی جایگزین برای بیماری پیدا کند و در نهایت به نتیجه ای نرسیده بود. " فکر می کردیم که شکست ناپذیریم، اما این بیماری داره از پا در میارتمون."

فلی تصمیمش را گرفت. "میمون باید زنده باشه." و شروع به توضیح دادن کرد:"مایع مغز میتونه برای مدت مختصر

نگهداری بشه، ولی اگه از حرک بایسته، دیگه بی مصرف میشه .البته من ظروف نگهداری رو کاملاً مجهز..."

آرتمیس وسط حرف سنتور پرید:" این دفعه موفق میشی .مولکول زنده و شرایط آزمایشگاهی در اختیار داری. می تونی یه کلون ماده بسازی."

"کلون سازی به کل غیر قانونیه!" فلی لحظاتی در فکر فرو رفت." البته ...در مورد گونه های منقرض شده، استثنائاتی هست."

کلاه هالی شروع به بیپ بیپ کرد و این بدین معنا بود که یک سفینه در چاهک فرود آمده است. به سرعت به سمت پنجره رفت ولرزشی خفیف در چاهک مهتابی، مشاهده کرد.

هالی با خود فکر کرد:"***باید یه خلبان تازه کار باشه چون نور در سایشو روشن نکرده."***

هالی رو به آرتمیس گفت:" شاتل از راه رسید."

"به خلبان بگو ببردش پشت. بهش بگو تو یکی از استبل ها پارکش کنه. دستیار دکتر از دفتر پدر زنگ میزنه. نمی خوام وقتی برای پیاده روی میره بیرون، با صورت بره توی یه سفینه با سپر پوششی!"

هالی دستورات لازم را داد و منتظر شدند تا شاتل به کنار اسب ها رود .انتظار به نظر طولانی آمد .سکوت حکم فرما بود و تنها صدای نفس کشیدن همراه با زجر آنجلین در فضا جریان داشت.

فلی زیر لب گفت:" شاید شماره یک نتونه از پسش بر بیاد. اون یه جادوگر جوونه با آموزش های اندک. و سفر در زمان، سخت ترین جادوئه!"

آرتمیس نظری نداد. راه دیگری نبود. شماره ی یک تنها امیدشان بود.

انجامش میده، یا مادر میمیره

دست آنجلین را در دستان خویش نهاد و با شست. پوست لطیف مادر را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد:"دووم بیار

مادر ...فقط یک ثانیه..."

والیمار

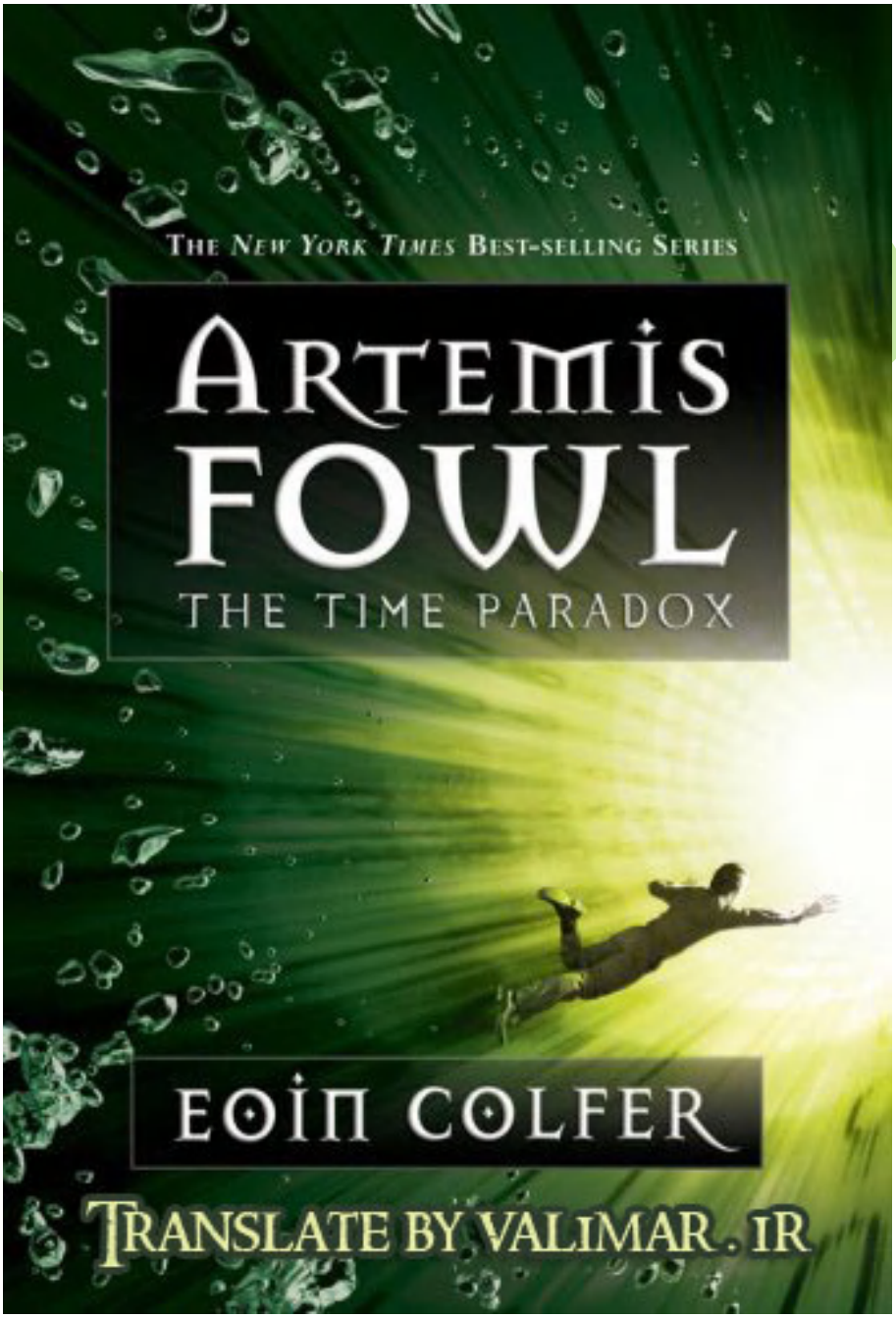
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل ..... سایت والیمار

ویراستار..... زَک از سایت والیمار

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار این کتاب - ممنوع -می باشد.

من حالا تو را می فرستم

دیوکی که تحت عنوان فیگور شماره یک، کاتسترنج شناخته می شد، مثل یک اردک به سمت شاتل گروه ال ای پی رفت. او موجود کوچکی با بدنی خاکستری و سفت و زره مانند و بازو های کوتاه، شباهت با یک مدل کوچک شده از کرگدنی وارونه داشت با یک ست انگشت کامل! البته به جز سرش که یک گارگویل تمام عیار بود!

شماره یک با خودش فکر کرد:*"ای کاش دم داشتم!"*

در حقیقت او دم داشت، اما دم او کوتاه و غیر قابل استفاده بود و تنها به درد پیدا کردن طرفداران برفی در پارک آب و هوایی شهر هیون می خورد. شماره یک، خودش را با فکر این که حداقل دمش درون توالت گیر نمی کند متقاعد کرد. بعضی از دیو های هایبرا برای استفاده از صندلی های بازیافت در هیون مشکل داشتند. او درباره ی آن ها داستان های تکان دهنده ای شنیده بود. فقط در همین ماه به تنهایی سه مورد پیوندی اورژانسی داشتند.

تغییر مکان از برزخ به زمان عادی مشکلات زیادی را برای دیو ها به همراه داشته است. اما موارد مثبت خیلی بیشتر از نقاط ضعف بوده اند. ممنوعیت هایی که قبلا زیر نظر ریش سفید قبیله شکل گرفته بود برداشته شده بود. دیو ها می توانند بنا به خواست خودشان غذای پخته شده بخورند. خانواده ها می توانند دوباره کنار یکدیگر باشند. حتی وحشی ترین دیو هنگامی که مادرش کنارش باشد احساس آرامش بیشتری خواهد داشت. از بین بردن نفرت هزار ساله ی انسان ها کار دشواری بود، خیلی از دیو های وحشی تحت آزمایش های درمانی قرار گرفتند و یا روی آن ها از قرص های اصلاح رفتار استفاده شد تا از کار های دیوانه وار آن ها مثل واژگون کردن یک شاتل و یا کندن دست هر انسانی که می بینند، جلوگیری شود.

در هر صورت شماره یک دیوی با عقاید وحشیانه، مثل کندن اعضای بدن انسان ها نبود. در حقیقت او دیوی غیر عادی بود که یک استثناء میان هم نوعانش به شمار می آمد. او انسان ها را دوست داشت، مخصوصا آرتمیس فاول را، که همه ی هم نوعان او را از محیط افسرده ی برزخ نجات داده بود، البته هیچ اشاره ای به لیون ابوت، رهبر سابق و روانی قبیله نبود!

به همین علت هنگامی که او را به منطقه ی هشت که آرتمیس در آنجا به کمک احتیاج داشت، احضار کردند، به سرعت خود را به اولین شاتل رساند و در خواست کرد او را به سطح زمین ببرند. فرمانده وینیایا قبول کرد، چون ***سرپیچی*** به تمام جریمه های جادویی از طرف جادوگر تازه استخدام شده منتهی می شد. ناگهان در یک لحظه سردرگمی، شماره ی یک خیلی اتفاقی دیوار شیشه ای بسیار زیبای آکواریوم بزرگ شهر را شکست. جن ها هنوز هم در برکه توالتشان ماهی کپور پیدا می کردند.

فرمانده وینیایا گفت:***"میتونی بری، اما فقط اگه یک تیم نگهبان رو برای گرفتن دستت توی هر قدمی که بر می داری قبول کنی!"***

منظور فرمانده از***گرفتن دست*** دقیقا معنی ادبی آن نبود. همان طور که خود شماره ی یک هنگامی که سعی کرد با کاپیتان نگهبانان ارتباط برقرار کند، متوجه شد.

"اما فرمانده وینیایا گفت..." شماره یک به دست کاپیتان اشاره کرد.

"دستتو بنداز، دیو." کاپیتان خیلی مصمم به شماره ی یک دستور داد.

" در محدوده ی نگهبانی من، کسی قرار نیست دست کسیو بگیره!"

شماره ی یک وظیفه داشت تا به تنهایی در عمارت آرتمیس ظاهر شود، اما در هر صورت، حدود یک دوجین جن زره پوش او را دوره کرده بودند. در نیمه های راه او به خاطر آورد که با یک طلسم تغییر شکل، شکل واقعی اش را پنهان کند. حالا هرکسی که به راه منتهی به عمارت نگاه می کرد یک پسربچه ی کوچک را میدید که آرام آرام به سمت در جلویی می رود. این تصویری بود که شماره ی یک در صحنه ای از یک فیلم که متعلق به قرن حاضر بود، دیده بود. شماره ی یک بر این باور بود که این شکل خیلی مناسب و بی گناه است. خانم بوک بر حسب اتفاق، درست زمانی که شماره ی یک به در رسید، آن را باز کرد. دیدن شماره ی یک باعث شد تا او سر جایش میخکوب شود. او عینکش را کمی پایین تر آورد تا پسر بچه را بهتر ببیند. اما در هر صورت، چشمانش اطلاعاتی غلط را به خورد او می دادند.

پرستار با لبخندی گفت:"سلام پسر کوچولو."

اما در واقع او زیاد احساس خوبی از اینکه دوازده تفنگ پلاسما به سمت سرش نشانه رفته بود نداشت.

شماره ی یک خیلی سرخوش جواب داد:"سلام! من همه رو دوست دارم! احتیاجی نیست احساس خطر کنی!"
خانم بوک لبخندی تصنعی زد:"احساس خطر؟ البته که نه! دنبال کسی می گردی یا فقط داری بازی می کنی؟"
آرتمیس در همان لحظه توی چهار چوب در ظاهر شد و بحث میان آن دو را لحظه ای قطع کرد.
"آه...فردیناند! کجا بودی؟"
آرتمیس سعی داشت تا در این بحث به کمک شماره ی یک بیاید.
"او پسر باغبان است. پسر خاصی است، همین حالا پدرش را می خواهم تا او را از اینجا جمع کند!"
خانم بوک با حالتی غیر مطمئن گفت:"ایده ی خوبیه، می دونم که در اتاق مادرت بستست ولی باز هم مثل موارد قبلی اجازه نده که به طبقه ی بالا بره!"
"البته که نه! از در پشتی میفرستمش بیرون."
"خوبه، منم می رم بیرون تا یه نفسی تازه کنم و بعد میام به مادرت سر می زنم."
"باشه، به کارت برس."
به محض این که خانم بوک از دیدرس خارج شد، آرتمیس شماره ی یک را به طبقه ی بالا راهنمایی کرد.
"ما داریم به طبقه ی بالا می ریم."

شماره ی یک خیلی با ظرافت اضافه کرد: "مگه اون خانم جوان نگفت که من رو به طبقه ی بالا نبری؟"
آرتمیس آهی کشید و گفت:"چه مدته که من رو می شناسی شماره یک؟"
شماره ی یک با منظور سرش را تکان داد و گفت:"آرتمیس فاول **هیچوقت** کاری رو که بهش گفتند، انجام نمی ده!"

هالی از شماره ی یک استقبال کرد. اما تا وقتی که او طلسم تغییر شکلش را از کار نینداخته بود، حاضر به بغل کردن او نشد.
"من از لمس کردن اون چیز ها نفرت دارم! انگار یه تیکه اسفنج خیس رو بغل کردی!"
شماره ی یک با ناراحتی پاسخ داد:"اما من فردیناند بودن رو دوست دارم! آدم ها به من لبخند می زنن!"

آرتمیس به او اطمینان داد که کسی او را زیر نظر ندارد. بنابراین جادوگر خاکستری کوچک تا بسته شدن در صبر کرد و سپس با لیسیدن انگشتانش طلسم تغییر شکل را شکست. فردیناند پس از یک گردباد کوچک از نور، به دیوکی تبدیل شد که هیچ چیز نپوشیده بود و لبخندی عریض روی چهره اش بود. هالی او را محکم در آغوش گرفت.

"می دونستم که میای، ما نا امیدانه منتظرت بودیم."

"اوه، آره. مادر آرتمیس. یک درمان جادویی می خواد درسته؟"

"نه، این آخرین چیزیه که اون ممکنه بخواد!"

به محض این که شرایط برای شماره ی یک شرح داده شد، او موافقت به همکاری کرد.

"خیلی خوش شانسی آرتمیس."

دیوک در حالی که با هشت انگشتش بازی می کرد ادامه داد:"من یک واحد سفر در زمان برای کورس دیپلم جادوگریم برداشته ام!"

آرتمیس خیلی خشک اضافه کرد:"حتما کلاس کوچیکیه."

شماره ی یک پاسخ داد:"آره فقط من یه نفر هستم، و البته کوان، استادم. می دونی، در حقیقت من بهترین جادوگریم که کوان تا به حال دیده!"

"خوبه، پس بردن همه ی ما به گذشته نمی تونه برات کار مشکلی باشه."

فلی خودش را روی هر پنج مانیتور آرتمیس فرستاد:"همه؟ "

بقیه تصویرها به سرعت تکرار کردند:"همه؟ تو نمی تونی شماره یک رو با خودت ببری!"

آرتمیس در شرایط مساعدی برای بحث کردن نبود.

"من به اون احتیاج دارم فلی. این بحث تموم شدست."

فلی طوری به مانیتور نگاه می کرد که انگار همین حالا کله اش از آن بیرون می زند.

"این بحث تموم نشده! هالی یک فرد بالغه و می تونه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون، ولی شماره ی یک از یه بچه هم بچه تره! تو نمی تونی اونو به خاطر ماموریت خودت به خطر بندازی! اون تنها امید جن هاست! اونا کلی روش حساب می کنن!"

"لطفا تمومش کنید!" شماره ی یک ادامه داد:" این بحث های الکی منو گیج می کنه! علاوه بر اون برای جر و بحث وقت نداریم!"

صورت آرتمیس از عصبانیت سرخ شد ولی چیزی نگفت. درست بر عکس فلی که هنوز داد و فریاد می کرد ولی در هر صورت، صدای مانیتور ها رو بست.

هالی گفت:"فلی احتیاج به وقت داره تا آروم بشه وگرنه سردرد می گیره."

هر سه به انتظار آرام شدن فلی نشستند و پس از اینکه ستور عصبانی به حالت اولش برگشت، شماره ی یک صحبت کرد:"در هر صورت، من نمی تونم با تو بیام آرتمیس. این جوری درست نیست."

"اما تو ما رو از برزخ به اینجا آوردی."

"کوان اون کارو کرد. اون یک استاده و من فقط شاگردشم و به هر حال ما دیگه نمی خوایم به برزخ برگردیم. اگه دوست داری به اونجا برگردی، من باید مثل یک نشونه اینجا بمونم."

"توضیح بده."

"من یک راهنما هستم." شماره ی یک دستانش را باز کرد و ادامه داد:"یک ستاره درخشان از نیرو. هر جادو و نیرویی که من به عدم می فرستم، به سمت خودم بر می گرده. من شما رو به گذشته می فرستم و شما به سمت من بر می گردید. مثل توله سگی که با نخ بسته شده باشه." شماره ی یک از تمثیل خودش خوشش نیامده بود." از همون نخ های که دوباره اندازه ی اولشون می شن!"

"خیلی خب بسه. متوجه شدیم. دقیقا چقدر طول می کشه تا جادو رو انجام بدی؟"

شماره ی یک برای چند لحظه لبش را جوید و بعد گفت:"تا لباساتونو در بیارین تموم شده!"

آرتمیس در حالی که نزدیک بود خفه بشه فریاد زد:"یاک دن!" و هالی همراه با موجی از تعجب فریاد زد:"دی آرویت!"

شماره ی یک پاسخ داد:"همه می دونیم که چیزی که هالی گفت یعنی چی. ولی در مورد گفته ی آرتمیس، یاک دن معنی نمیده. شاید منظورت یاد کن بوده، که به معنی به خاطر آوردن چیزی از گذشته است، اما اگه منظورت یاک دن به زبان دیگه ای بوده، باید بگم که توی زبان واکینگ ها معنیه یاک دن میشه خم شدن روی دو پا."

شماره ی یک مکثی کرد."که یعنی من روی دو پام خم شم."

آرتمیس خودش را به گوش سمت راست شماره ی یک رساند و گفت:"چرا باید لخت بشیم؟"

هالی در گوش دیگر دیوک نجوا کرد:"سوال خوبیه!"

شماره ی یک پاسخ داد:"سادست! من به اندازه ی کوان مهارت ندارم.و حتی علی رغم وجود کوان توی جا به جایی قبلی شما دو تا جای یکی از چشماتون با هم عوض شد. شاید چون یکی سعی داشت جادو رو بدزده. اگه با خودتون تفنگ یا لباس ببرین ممکنه جزیی از بدنتون بشه. دیوک انگشت از کار افتادش رو نشون داد."درس اول سفر در زمان، همیشه کاملا ساده باشید، شاید همه ی تمرکزتون رو برای سرهم شدن احتیاج داشته باشید. به لمور هم فکر کنید."

شماره ی یک متوجه حالت درماندگی آرتمیس و هالی شد و دلش برای آن ها سوخت.

"فکر می کنم یه تیکه پارچه ی کوچیک اشکالی نداشته باشه، ولی رنگش رو خودتون انتخاب کنین چون ممکنه برای یه مدت خیلی طولانی همراهتون باشه!"

به هر حال آن دو می دانستند که زمانی برای تفکر در مورد لباس پوشیدن ندارند و آن ها نمی توانند با خجالت کشیدن به گره برخورد کنند.

هالی خجالتش را با پاره کردن عجله ای لباس براقش پنهان کرد.البته پد های منبع نیرو هنوز روی بدن هالی بودند."من آماده ام."

شماره یک گفت:"خوبه ولی بهتره هیچ شیء الکترونیکی با خودتون نداشته باشید."

هالی سر تکان داد و پد ها را از قفل مارک ولکرو ی آن ها جدا کرد و به آرتمیس داد.آرتمیس وسایل او را گرفت و گفت:"کلاه ایمنی و لباست رو توی گاو صندوق می ذارم. فرصتی برای استفاده از تکنولوژی نداریم!"

"حالا مثل یک سنتور فکر می کنی!" فلی ظاهر شد.

فقط یک دقیقه طول کشید تا آرتمیس وسایل جن رو به اتاق گاو صندوق ببرد و هنگامی که برگشت بلافاصله شلوارک و پیراهنش را در آورد و آن ها را خیلی با دقت به چوب لباسی کمد زد و دمپایی هایش را کنار کفش هایش گذاشت.

"چه شرت قشنگی!" فلی در پشت مانیتور یک لحظه درک حساسیت شرایط را از دست داد و این جمله از دهنش پرید.

آرتمیس یک شرت پا دار قرمز رنگ با مارک آرمانی پوشیده بود که در آن لحظه کاملا رنگ چهره اش بود.

"می شه بس کنی؟" آرتمیس ادامه داد:"کجا باید وایسیم؟"

"هرجایی که دوس داری باش. برای من خیلی راحت تره که همون جایی که هستی وایسی چون رد کردن شما از یک سوراخ به اندازه ی کرم و با سرعت رعد و برق به اندازه کافی برام سخت هست که جا برای فکر کردن به مکان دقیق نداشته باشه!"

"ما تو جای درست وایسادیم. همینجا باید باشیم."

"به علاوه ی اون، باید بدونی که به چه زمانی می خوای بری، مقیاس زمانی هم مثل مقیاس جغرافیایی مهمه!"

"می دونم چه زمانی."

شماره ی یک در حالی که کف دستانش را به هم می مالید گفت:"خیلی خب، وقتشه که شما رو راهی کنم."

هالی چیزی را به خاطر آورد:"من هنوز کاملا آماده نیستم. قدرت جادویی کمی دارم و بدون سلاح یه مشکل اساسی خواهیم داشت تازه دونه ی شاه بلوط هم نداریم."

آرتمیس اضافه کرد:"آبشار رودخونه رو در نظر بگیر!"

شماره ی یک نیشخندی زد و گفت:"می تونه یک مشکل باشه اما فقط وقتی که..."

نوشته ی باستانی روی پیشانی دیوک به رنگ قرمز در آمد و شروع به درخشیدن کرد و مثل یک گردونه ی هیپنوتیزم به سمت هالی رفت.

"وای! واقعا..."

سپس یک پالس قرمز رنگ از وسط گردونه به سمت هالی رفت و او را مثل پیله ای از نور در بر گرفت.

آرتمیس گفت:"اینجا در اختیار توست، ما باید هیمن جایی که وایسادیم جا به جا بشیم."

شماره ی یک تاکید کرد:"باید بدونی به چه *زمانی* می خوای بری و البته متشکرم، من به کوتوله ها انعام می دم و کاشتن شاه بلوط رو فراموش نمی کنم." سپس تعظیم کرد.

هالی پس از اینکه گز گز انگشتانش بهتر شد، یک بار دیگر تعجبش را نشان داد:"وای! این یه حقه ی باور نکردنی بود!"

"بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی! این جادو فقط به من اختصاص داره! و البته اگه کوکتل شماره ی یک

رو دوست داشته باشی، می تونم توی جریان زمان به یه چراغ خط تبدیلت کنم."

آرتمیس آرام در اتاق قدم می زد.

"چقدر وقت داریم؟"

شماره ی یک در حالی که به سقف نگاه می کرد محاسبه اش را انجام می داد.

"سیصد سال...نه نه، سه روز. هالی می تونه با استفاده از نیروی من قبل از سه روز تو رو از هر نقطه ای بر گردونه. اما بعد اون زمان ارتباط ضعیف تر می شه."

"نمی شه کاریش کرد؟"

"ببین، بیا درست به قضیه نگاه کنیم. من هر چقدر هم قدرت مند باشم، بازم یک تازه کارم. بنابراین، جا به جا کردن شما از جایی که فرود میاید حیاتیه. اگر بیشتر از سه روز طول بکشه، توی گذشته گیر می کنید."

آرتمیس با کنجکاوی پرسید:"اگه از هم جدا بشیم هالی نمی تونه برگرده و منو بیاره؟"

" نه اون نمی تونه. برای شما غیر ممکنه که توی نقطه ای که هیچ کدومتون قبلا توش نبودین هم دیگرو ملاقات کنید. این کار رو فقط یک بار می شه انجام داد و همه ی قدرتی که دارم رو برای نگه داشتن شما دوتا در کنار هم می گیره. هردوی شما دو بار توی جریان زمان بودید. من می تونم اجسام رو برای ابد و یک روز جا به جا کنم. اما بدون یک جادوگر که در جریان از اون ها مراقبت کنه زندگی نابود می شه و اون ها راهی عدم می شن."

هالی یک سوال به جا پرسید:"قبلا این کار رو انجام دادی؟"

"البته، خیلی زیاد. روی یک شبیه ساز. دو تا از هلوگرام ها دووم آوردن."

نظر آرتمیس کمی برگشت:"دو تای آخری زنده موندند؟"

"نه، دو تای آخر توی یک سوراخ کرم گیر کردند و توسط زامبی های کوانتومی خورده شدند."

هالی احساس کرد گوش های نوک تیزش تکان می خورند، همیشه این یک علامت بد بوده است.گوش های جن ها می توانند خطر را احساس می کند.

"زامبی های کوانتومی؟ شوخی می کنی!"

"این همون چیزیه که به کوان گفتم. برنامه رو اون نوشته بود."

آرتمیس خیلی مصمم گفت:"ربطی نداره، ما باید بریم."

شماره ی یک در حالی که انگشتانش را می کشید گفت:"خیلی خوب."

او پاهایش را جمع کرد و وزن تمام بدنش را روی نوک دمش گذاشت. "فیگور انرژی، من بهترین عمل کرد ها رو توی این حالت داشتم."

فلی غرولند کرد:" مالچ دیگامز هم داشت!" بعد از یک مکث کوچک ادامه داد: "زامبی های کوانتومی! باید یه کپی از اون برنامه بگیرم."

مه قرمزی دور تا دور جادوگر را گرفت و از نوک شاخ هایش رعد و برق های کوچکی منتشر می شد.

"داره نیرو شو جمع می کنه." فلی از صفحه ی مانیتور معلوم بود.

"آماده باشین، ممکنه هر لحظه برین. به چیزی که احتیاج نیست دست نزنین. با کسی صحبت نکنید و با گذشته ی من هم ارتباط بر قرار نکنید. من دوست ندارم که دیگه وجود نداشته باشم."

آرتمیس سر تکان داد.

"سعی می کنم تا جایی که ممکنه اثر کوچیکی بذارم. شاید مبحث دوگانگی زمان ارزش وقت گذاشتن رو داشته باشه."

هالی که صبرش تمام شده بود گفت:"مباحث علمی باشه برای بعد. بیاین بریم میمون رو برگردونیم."

فلی و آرتمیس با هم تاکید کردند:" لمور."

شماره یک چشمانش را بست و وقتی آن ها را باز کرد، آنها فقط نور قرمز و بنفش بودند.

"خیلی خب، وقته رفتنه."

آرتمیس پلک زد. توقع داشت صدای نیروی شماره ی یک، کمی اکو داشته باشد.

"مطمئنی؟"

شماره ی یک آه کشید.

"می دونم. صدامه نه؟ لرزش کافی نداره.کوان همیشه می گه باید بیشتر تمرین کنم. به من اعتماد کن. من آماده ام. حالا دست های هم رو نگه دارین."

آرتمیس و هالی با لباس زیر کنار همدیگر ایستادند و انگشتاشون رو قفل کردند. اون ها از زمان و فضا عبور می

کردند. با وجود شورشی های یخ زده، شماره های گم شده، خون سرفه شده، چشم های از حدقه در آمده و نفس های از هم پاشیده شده ی دورف ها، هنوز دستشان توی دست هم بود.

شماره ی یک می دونست که نباید این کار رو انجام بده ولی از این قسمت ماجرا نمی توانست چشم پوشی کند.

"و حالا اعلام می کنم که این زوج..."

نه آرتمیس و نه هالی فرصتی برای تعجب نداشتند. قبل از اینکه فرصتی برای کاری بیشتر از در هم کشیدن چهره داشته باشند، یک جفت برق قرمز انرژی از چشمان شماره ی یک ساطع شد و دوستان او را به جریان زمان فرستاد.

" انسان و جن هستند."

شماره ی یک جوکش را به پایان رساند و ریزخندید.

فلی روی مانیتور با درماندگی گفت:"فکر می کنم می خندی که نگرانیت را پنهان کنی."

شماره ی یک گفت:"دقیقا!"

جایی که آرتمیس و هالی ایستاده بودند تصویری از هر دوی آن ها با دهان باز وجود داشت.

"این تصویر منو می ترسونه، مثل روح می مونن. انگار مردند."

فلی لرزید.

"این حرفو نزن. اگر مرده باشن هممون ممکنه بمیریم. کی بر می گردند؟"

"حدود ده ثانیه ی دیگه باید برگردند."

"وگرنه؟"

"هیچوقت بر نمی گردند."

فلی شروع کرد به شمردن.

والیمار

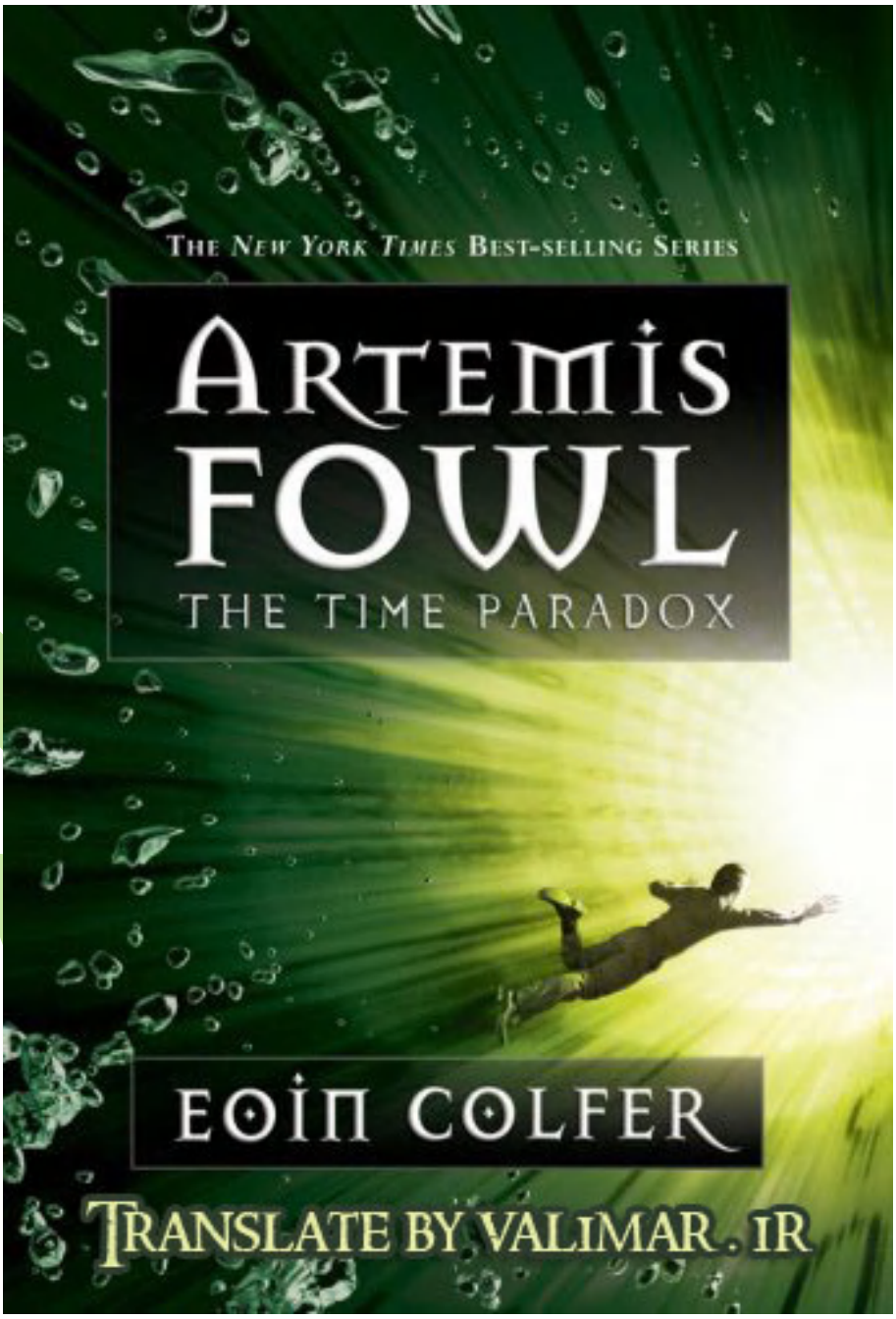
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل ..... خدگر فرزند لوتار از سایت والیمار

ویراستار..... زَک از سایت والیمار

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار این کتاب - ممنوع -می باشد.

فصل ششم

وقتی که موجودی خشکی زی وارد آب شود یک لحظه گیج می شود؛ فرقی نمی کند خواه حیوان، انسان یا جن باشد. سطح آب موج برمی دارد و ناگهان همه ی احساسات آن موجود متشنج می شوند. سوز سرما را حس می کند، حرکتش کند می شود و چشم هایش با لکه های رنگ و فوران حباب انباشته میشوند. وضعیت در تونل زمان، تقویت شده ی چنین شرایطی است.

این به آن معنی نیست که سفر در تونل زمان تجربه ای با ثبات است. در سفر هرگز یک مسیر دوباره تکرار نمی شود. جادوگر دیو ها که با تجربه ترین جن در رابطه با تونل زمان در سیاره است، کوان، در اتوبیوگرافی پرفروش خود به اسم ***کوان : اکنون زمان من فرا رسیده است.*** نوشته:"سفر در تونل زمان مثل پرواز توی روده ی یه دورف می مونه. شما با کشش های بدون جریان و دلپذیری مواجه می شید، ولی همون موقع می پیچید یه گوشه تا با چیزای فاسدی که روی هم انباشته شده مواجه بشین! مشکل اینجاست که تونل زمان بیشتر بر پایه ی احساسات ساخته شده و احساساتی رو جذب می کنه که در زمان واقعی که در تونل جریان داره محاصره شده اند. اگه از جریانی عبور کنید که بوی چرک و کثیفی می ده، می تونید شرط ببندید که انسان ها دارن یه چیزی رو می کُشن."

آرتمیس و هالی در یک جریان که بوی چرک و کثیفی می داد کشیده می شدند، این جریان به نابود شدن کل یک اکوسیستم در آمریکای جنوبی مربوط بود. آن ها می توانستند وحشت حیوانات را حس کنند و بوی زغال و چوب سوخته به مشامشان می رسید. همچنین آرتمیس می توانست حس کند که هالی داشت با گردابی از احساست دست و پنجه نرم می کرد.اجنه خیلی بیشتر از انسان ها نسبت به محیط زیست شان حساس بودند. اگر هالی تمرکزش را از دست می داد اتم هایش از هم می پاشید و توسط جریان جذب می شد.

"تمرکز کن هالی." صدای آرتمیس در جریان منتشر شد:"یادت باشه که کی هستی و ما چرا اینجاییم."

برای هر دو نفرشان سخت بود. حافظه ی ذره ای شان با سفرهای لیمبو ضعیف شده بود و وسوسه ی همراه شدن با جریان هم بسیار قوی بود.

آرتمیس در خودآگاهش تصویر مادرش رو تصور کرد تا اراده اش تقویت شود.

"من می دونم که در چه زمان و مکانی می خوام باشم."

فکر کرد:" *دقیقاً* چه زمان و مکانی می خوام باشم...."

ملک اربابی فاول، حدوداً هشت سال پیش

آرتمیس و هالی از جریان زمانی خارج شدند و وارد اتاق مطالعه ی آرتمیس ده ساله شدند.این سفر از لحاظ جسمانی تقریباً تجربه ی لطیفی بود، مثل پریدن از بالای دیواری کوتاه روی یک فرش ضخیم، ولی از لحاظ عاطفی انگار ده دقیقه در معرض حمله ی رعد آسای بدترین خاطرات تمام عمرشان قرار گرفته بودند:"تجربه ی سفر در جریان زمان هرگز با تجربه ی قبلی یکسان نخواهد بود."

برای یک لحظه هالی اسم مادرش را فریاد زد، ولی خوشبختانه زنگ ممتد ساعت پاندولی به او یادآوری کرد که در چه مکان و زمانی قرار دارد.هالی ایستاد و به اطراف نگاه کرد، آرتمیس را دید که به سمت کمد تلو تلو می خورد. دیدن آرتمیس کمی خوشحالش کرد. گفت:"واقعاً خودتو ول کردی."

آرتمیس در کمد دنبال لباس می گشت. "قطعاً هیچ کدومشون اندازم نمی شه." و زیر لب گفت:"همه شون خیلی کوچیکن."

هالی آرتمیس را کنار زد و گفت:"برای من کوچیک نیستن." و کت تیره ای را برداشت. آرتمیس با علاقه گفت :"اولین کتم. برای عکس کارت پستال کریسمس بود. اصلاً نمی دونستم چه جوری باید بپوشمش. توش اصلاً راحت نبودم، یادمه همش به خودم می پیچیدم. سفارشیه، مارک زگنا. "

هالی نایلون محافظ پلی تنی را پاره کرد و گفت :"به نظر میاد خودت رو خیلی ول کردی."

در آن لحظه فوران احاسات آرتمیس به اندازه ی کافی فروکش کرده بود تا معنی حرف هالی را درک کند.

"از اینکه می گی خودمو ول کردم منظورت چیه ؟"

هالی در کمد را چرخاند تا سمت آینه دارش رو به روی آرتمیس قرار گرفت.

"یه نگاهی به خودت بنداز."

آرتمیس نگاه کرد،در آینه پسر لاغر و قد بلندی ایستاده بود که سرش زیر انبوه موهای بلند گم شده بود، حتی روی چانه اش مقداری ریش داشت.

–اوه... آره،می بینم.

–جداً از زیر اون همه مو رو می تونی ببینی؟!

آرتمیس شروع به نظریه پردازی کرد:"رشد تسریع شده، از عوارض جانبی سفر در زمانه." و با لحن نامطمئنی اضافه کرد:"باید وقتی برگردیم این اثرات معکوس بشن." نگاهش به تصویر هالی افتاد، مکثی کرد و گفت:"بهتره تو هم یه نگاهی توی آینه به خودت بندازی، من تنها کسی نیستم که عوض شده."

هالی با اطمینان به اینکه آرتمیس سر به سرش گذاشته او را کنار زد تا خودش را ببیند ولی با دیدن تصویر جنی که از درون آینه به او می نگریست، لبخند از روی لبانش محو شد. تصویر، صورت خودش بود ولی با چهره اش تفاوت هایی داشت، زخم ها و دهه هایی از فرسودگی و اشک را کم داشت.

"من جوونم." نفسش بند آمد. "جوون تر."

آرتمیس به سرعت گفت:"ناراحت نباش، همه ی این تغیرات موقتی هستن. جوون شدن تو و بلوغ جسمی من. تا یکی دو دقیقه ی دیگه برمی گردیم توی تونل زمان و همه چیز به حالت اول برمی گرده."

ولی هالی ناراحت بود، می دانست که چرا این اتفاق افتاده است. *من داشتم به مامان فکر می کردم، به آخرین ساعت هایی که پیش هم بودیم و اینکه اون موقع چه شکلی بودم.*

و به اینکه چه تغییراتی کرده بود.

" منو نگاه! انگار همین الان از آموزشگاه فارق التحصیل شدم، یعنی با معیار انسان ها فقط یه ذره از آرتمیس بزرگترم."

بنا به دلایلی این فکر هالی را ناراحت می کرد.

هالی با لحن تندی گفت:"یه شلوار بپوش." و دکمه های لباسِ موج دار سفیدی را تا روی گردنش بست. "بعداً راجع به نظریه هات حرف می زنیم."

آرتمیس که قدش بلندتر شده بود جعبه ی بزرگی را به زحمت از بالای کمد پایین کشید. توی جعبه لایه هایی از لباس هایی که تمیز و با دقت تا شده بودند قرار داشت. این لباس ها برای یکی از فروشگاه های خیریه ی آنجلین فاول انتخاب شده بودند.

کلاه گیس نقره ای رنگی را به سوی هالی پرت کرد. "مهمونی بالماسکه دهه ی هفتاد، یادمه مامان در نقش نظامی فضایی رفته بود. اون گوش های نوک تیزت رو با این بپوشون."

هالی درحالی که کلاه گیس را روی موهای نارنجی اصلاح شده اش می کشید گفت:"اگه کلاه می دادی بهتر بود."

آرتمیس با آه گفت:"متاسفانه از این شانسا نداری."

یک لباس ورزشی کهنه انتخاب کرد. "این مال فروشگاه هارودُس نیست، ولی چاره چیه؟ باید باهاش بسازم فعلاً."

دمپایی های راحتی سابق آرتمیس تقریباً اندازه ی هالی بودند. یک جفت از کفش های ورزشی پدر آرتمیس در جعبه بود که کمی برای او بزرگ بودند.

هالی گفت:"همیشه خوبه که وقتی می خوای میمون بدزدی لباس تنت باشه."

آرتمیس آستین های لباس ورزشی را بالا زد. "باور کن اصلاً لازم نیست که لباس بپوشی. ما خیلی ساده صبر می کنیم تا مامانم تقریباً مچ باتلر رو موقعی که با اون میمون پوزه دار از پله ها بالا میاد بگیره. یادمه که قفس رو توی راهرو سُر داد، بعد من دوباره آوردمش طبقه ی بالا. لحظه ای که قفس وارد اینجا می شه ما برش می داریم و این لباسای مضحک رو در میاریم و راه برگشتمون به سمت شماره ی یک رو آرزو می کنیم."

هالی خودش را در آینه نگاه کرد، شبیه محافظان شخصی رئیس جمهوری از سیاره ای دیگر شده بود. "به نظر خیلی آسون میاد."

"آسون بود و خواهد بود. باتلر حتی وارد اتاق مطالعه هم نشد. تنها کاری که باید بکنیم اینه که صبر کنیم."

–و تو کی متوجه ی این لحظه ی خاص میشی؟

آرتمیس به سمت سقف اشاره کرد : "گوش کن."

هالی دسته ای از مو های نقره ای را پشت گوشش جمع کرد و سرش را به یک سمت خم کرد تا قوه ی شنوایی فوق العاده اش را متمرکز کند.

صدای ساعت پاندولی و ضربان قلب مسافران زمان را شنید، اما از بالای سرشان صدایی گوشخراش و مضحک به گوش رسید.

"مامانمه." آرتمیس با نگاهی افسرده ادامه داد:"اولین باری بود که منو نشناخت. الان داره تهدید می کنه که به پلیس زنگ می زنه، یه لحظه ی دیگه از پله ها پایین می دوئه و با باتلر مواجه می شه."

هالی متوجه شد، چطور ممکن بود که پسری بتواند چنین لحظه ای را فراموش کند؟ دوباره پیدا کردن این لحظه باید آسان و دردناک بوده باشد.

"درست یادمه، تازه از باغ وحش خصوصی راث دَون برگشته بودیم و فکر کردم بهتره قبل از پروازش به مراکش حالشو بپرسم. بعد از یه ماه دیگه حتی نمی تونه از خودش مواظبت کنه."

هالی بازوی او را می فشارد. "آرتمیس، درست میشه. همه ی اینا توی گذشته هستن، تا چند دقیقه ی دیگه حالش خوب میشه و مثل همیشه با عشق و محبت رفتار می کنه."

آرتمیس با افسردگی سرش را به نشانه ی تائید تکان داد.می دانست که حرف هالی کاملاً درست است، اما این را هم می دانست که هرگز این خاطره ی تلخ را فراموش نخواهد کرد.

صدای آنجلین فاول از اتاق خوابش در طبقه ی بالا به گوش می رسید که پشت سر هم فریاد می زد.

"باتلر الان باید روی پله ها باشه، بهتره برای احتیاط توی سایه بایستیم."

هالی نمی توانست جلوی لرزش خود را بگیرد. "مطمئنی بیرون می ایسته؟ آخرین باری که با باتلر به عنوان دشمن مواجه شدم، لِپ[1] تمام پشتم بودن. از فکر مواجه شدن با باتلر وقتی مسلحه و من چیزی جز یه کلاه گیس نقره ای برای دفاع از خودم ندارم اصلاً خوشم نمیاد.

آرتمیس ناخودآگاه با لحن رئیس مؤابانه ای گفت:"خونسرد باش کاپیتان. بیرون می ایسته، من با چشمای خودم دیدم."

"چی رو با چشمای خودت دیدی؟" این سوال را باتلر که تازه از درون اتاق خواب مجاور، در ورودی پشت سرشان ظاهر شده بود پرسید.

آرتمیس می توانست ضربان قلبش را در نوک انگشتانش حس کند.چطور ممکن است؟ این آن چیزی نبود که اتفاق افتاده بود. آرتمیس که تا به حال نگاه خیره ی باتلر را بر خودش ندیده بود فهمید که محافظ شخصی اش تا چه اندازه می تواند وحشتناک باشد.

باتلر گفت:"بچه ها این طور که پیداست شما دوتا توی کمد خانواده ی فاول حسابی مشغول بودین." و بدون هیچ مکثی برای شنیدن جواب ادامه داد:"حالا می خواین دردسر درست کنین یا با من بی سر وصدا بیاین؟ بذارین راهنمایی تون کنم، جواب درست اینه : با من بی سر و صدا میاین."

1.LEP

هالی اندیشید که جادو تنها راه نجات آنها است، چانه اش را چرخاند تا نیروی اجنه را فرا بخواند. نمی خواست باتلر را گیج کند، فقط می خواست کمی او را هیپنوتیزم کند.

هالی با صدایی آهنگین که سرشار از جادو بود خطاب به باتلر گفت:"از حالت آماده باش خارج شو انسان." اما هیپنوتیزم مثل چنگک دو شاخه است. یک شاخه اش شنوایی و شاخه ی دیگرش بینایی است. باتلر می توانست صدا را بشنود ولی چون در سایه قرار داشت ارتباط چشمی کاملاً پایدار نشده بود.

"چی؟!!!" باتلر با ناباوری ادامه داد:"چه طوری تونستی...."

تا به حال محافظ درشت هیکل را آنقدر نشئه کرده بودند تا متوجه این موضوع شود که کم کم اراده اش سست می شد. به طریقی این بچه ها او را ضعیف می کردند. به عقب تلو تلو خورد و شانه اش به طاق برخورد کرد.

"بخواب باتلر" این حرف را آن کوچکتره که کلاه گیس رزمنده ی فضایی را به سر داشت گفت.

اون منو می شناسه؟

قضیه جدی بود. این دو نفر اینجا را پاییده اند و تصمیم گرفته اند که وارد شوند.

باتلر با خود فکر کرد:" *باید قبل از این که بیهوش بشم از بین ببرمشون. اگه من شکست بخورم ارباب آرتمیس و خانم فاول بی دفاع می مونن."*

دو راه داشت: خودش را روی دزدان کوتوله بیاندازد، یا با اسلحه خواب آوری که برای حیوان ربایی برنامه ریزی شده ای از پارک رث دَون در دست داشت به آن ها شلیک کند.

راه دوم را انتخاب کرد.حداقل تیر های خواب آور نمی توانستند این دو را خفه کنند یا استخوان هایشان را خورد کنند. باتلر از اینکه به دو کودک شلیک کند کمی احساس گناه می کرد. اما این احساس بیش از حد لازم برای شلیک کردن نبود به هر حال او برای آرتمیس فاول کار می کرد و می دانست بچه ها چقدر می توانند خطرناک باشند.

نظامی فضایی از سایه بیرون آمد. باتلر می توانست به خوبی چشم هایش را ببیند، یکی آبی و دیگری عسلی.

با صدایی آهنگین گفت:"بخواب باتلر...پلک های تو سنگین هستن...بخواب..."

باتلر اندیشید: *داره هیپنوتیزمم می کنه.*

اسلحه اش را به سختی با انگشتانی که انگار در پلاستیک مذاب فرو رفته بودند بیرون کشید.

زیر لب گفت:"خودت بخواب." و سپس به پای هالی شلیک کرد.

هالی با ناباوری به تیر تزریق زیر پوستی ای که از پایش بیرون زده بود خیره شد و با ناله گفت : "وای...دوباره نه..." و بی هوش روی زمین افتاد.

باتلر فوراً هوشیار شد.

متجاوز دیگر حتی ذره ای حرکت نکرد.

باتلر حین ایستادن روی پاهایش با خود اندیشید:" *بین این دوتا، دختر کوچولوئه حرفه ای بود. یعنی این پسر ژولیده توی مشارکت شون چه کمکی میکنه؟"*

آرتمیس می دید که چاره ای جز فاش کردن هویت حقیقی خود و کمک گرفتن از باتلرندارد.

"کار سختی خواهد بود...من جز یه شباهت کوچیک با خودِ جوون ترم مدرکی برا ی اثبات ادعام ندارم."

به هر حال باید قبل از اینکه نقشه اش به کلی از بین برود تلاشی می کرد.

حرف زدن را شروع کرد:"گوش کن باتلر....یه چیزی هست که باید بهت بگم..."

باتلر حتی یک کلمه دیگر گوش نداد و به سرعت گفت:""نه نه نه!" و به شانه آرتمیس شلیک کرد. "دیگه نمی خوام حرف زدن هیچکدومتون رو بشنوم."

آرتمیس تیر را از شانه اش بیرون کشید اما دیگر دیر شده بود، مخزن کوچک محتوی داروی مسکن خالی شده بود.

در حالی که روی زانوهایش به زمین میخورد گفت:"باتلر! تو به من شلیک کردی..."

محافظ شخصی در حالی که خم شده بود تا متجاوزان را روی شانه هایش بیاندازد آه کشان گفت:"همه اسم منو میدونن."

"مجذوب کننده اس." این جمله را آرتمیس فاول ده ساله که در صندوق عقب بنتلی مشغول بررسی آن دو نفر بود به زبان آورد "اینجا یه اتفاق خارق العاده افتاده."

باتلر که مشغول چک کردن نبض دخترک بود گفت:"خیـــــــــــلی خارق العاده...دوتا دزد تونستن یه جوری وارد ملک اربابی بشن."

"از همه ی سیستم امنیتی رد شدن. سنسورای حرکتی هیچ تصویری نشون ندادن؟"

"نه، هیچی. موقع یه گشت عادی بهشون برخوردم. توی سایه مخفی شده بودن و لباسای دورانداخته شده ی توی کمد تنشون بود."

آرتمیس به چانه اش ضربه ای زد و گفت:" پس لباساشون رو پیدا نکردی."

"حتی یه تیکه هم پیدا نکردم."

"این یعنی اون ها با لباس زیر وارد اینجا شدن و از سیستم امنیتی گذشتن."

باتلر تایید کرد:"این واقعاً خارق العاده س!"

آرتمیس از توی جیبش یک چراغ قوه ی خودکاری در آورد و نورش را روی هالی انداخت که باعث شد تارهای کلاه گیس نقره ای رنگ به درخشش درآیند. "این یکی فرق می کنه. استخوان بندیش غیر طبیعیه، استخوان

های گونه هاش خیلی بالا هستن، شاید مثل نژاد اسلاو؛ ابروهاش پهن و کودکانه است اما نسبت جمجمه به بدنش نسبت یه موجود بالغه."

باتلرکه آهسته با خود می خندید گفت:"یعنی موجودات فضایی هستن؟"

آرتمیس متفکرانه پاسخ داد:"اون پسر جوون انسانه، اما این دختره یه چیز دیگه س...شاید جهش یافته باشه."

اشعه ی نور را در امتداد استخوان گونه ی هالی حرکت داد. "اینجا رو ببین، گوش هاش نوک تیزه. شگفت انگیزه."

آرتمیس هیجانی را که در وجودش بود حس میکرد. اینجا واقعه ای در حال به وقوع پیوستن بود...واقعه ای بسیار مهم...مطمئناً می شد پول زیادی از این واقعه به جیب زد.

دستانش را به سرعت به هم مالید و گفت:"بسیار خب.حواس من الان نباید به این پرت بشه...این موجود عجیب میتونه در دراز مدت برای ما پول خیلی زیادی بسازه، اما حالا باید اون میمونِ پوزه دارِ ماداگاسکاری رو بگیریم." باتلر احساس سرخوردگی می کرد اما با کوبیدن در صندوق عقب سرخوردگی خود را پنهان کرد. " امیدوار بودم که قضیه میمون رو بی خیال بشیم. من در انواع مختلف ورزش های رزمی تمرین دیدم اما هیچکدوم دفاع از بوزینه نداشته."

"*میمونِ پوزه دار*، باتلر! درضمن میدونم به نظرت این، عملیاتِ بی ارزشیه، اما جون پدرم در خطره."

"البته،هرچی تو بگی آرتمیس."

"دقیقاً، خب نقشه اینه: ما همونطور که قرار بود، به پارگ رث دَون میریم و بعد از اینکه با اون متخصص موجودات در حال انقراض معامله کردیم، تصمیم می گیرم با این مهمونامون چه کار کنم. فکر می کنم جاشون توی صندوق عقب امن باشه."

باتلر خرخرکنان گفت:"شوخی می کنی؟"

آرتمیس بدون لبخند پاسخ داد:"احتمالاً هنوز متوجه نشدی باتلر...من به ندرت شوخی می کنم."

"رئیس جوان همونطور که خودت گفتی اهل شوخی نیستی. شاید در آینده شوخ طبع تر بشی، نه؟"

"احتمالاً وقتی پدرمو پیدا کردم شوخ طبع تر بشم."

"آره...احتمالاً...در هر صورت در جواب سوألت باید بگم این ماشین *پدرت* بوده و === > تعداد زندانی هایی که توی این صندوق عقب بودن بیشتر از تعداد تولدهایی که داشتی بوده. < === ، مافیا، سه تایی ها[۲]، یاکوزا[۳]، کارتلِ تیجوآنا[٤]، فرشتگان جهنم...هر گروه تبهکاری رو که اسم بیاری، حداقل دو نفر از اعضاشون یک شب توی این صندوق عقب گذروندن. در واقع اینجا به خواست پدرت به صورت ویژه ای اصلاح شده. اینجا کولر، نور سرد، دستگاه تعلیق ملایم و حتی آب آشامیدنی هست."

"امنه؟ یادت باشه که اسیرای ما تونستن مخفیانه وارد ملک اربابی بشن."

باتلر درصندوق عقب را بست و گفت : "قفلش تیتانیومیه، در هم تقویت شده است، به هیچ وجه راهی برای خارج شدن وجود نداره. این دو نفر تا هر وقت که ما بخواهیم همین داخل میمونن."

آرتمیس در حالی که آهسته به پشت بنتلی می رفت گفت:"عالیه. فقط بذار یه کار کوچیک انجام بدم، پس بیا فعلاً این دو نفر رو فراموش کنیم و روی میمون پوزه دار تمرکز کنیم."

باتلر تکرار کرد:"عالیه" و زیر لب ادامه داد:"تجارت میمون[٥]، کار مورد علاقه ی من."

ایرلند بخش ویکلو پارک رَث دَون

با اینکه هالی 5 کیلوگرم از آرتمیس سبک تر بود، قبل از او به هوش آمد. از این که بیدار شد خوشحال بود چون رؤیای هولناکی دیده بود، هنگامی که خواب بود، دست و پایش به دیواره های فلزی صندوق عقب بنتلی کشیده شده بود و تصور کرده بود که درون یک زیردریایی لِپ[٦] قرار دارد. هالی در تاریکی قوز کرده بود و تند

2.گروهی از تبهکاران
3.گروه تبهکاران ژاپن
4. کارتل به اتحادیه کمپانیهای تولید و عرضه کننده کالا به منظور قبضه کردن بازار کشور یا حتی جهان می گویند. این کمپانی ها به میل خود قیمت ها را تعیین می کنند و از رقابت جلوگیری می کنند.
5.اصطلاح تجارت میمون به سه معنی است: 1- تجارت میمون! 2-تجارت غیرقانونی 3-وقت تلف کردن. در اینجا هر سه معنی مورد نظر هست اما چون باتلر درحال غر زدن بوده، بیشتر، منظور سومین معنی است.

6.LEP

تند پلک می زد و آب دهانش را قورت می داد تا بر ترس خود غلبه کند. مادرش به سختی در یک صندوق فلزی مجروح شده بود...و حالا او هم درون یکی از آن ها قرار داشت...

سرانجام با فکر کردن به مادرش آرامش یافت. چشمانش را گشود و با حس بینایی و لامسه شروع به کاوش فضای بسته نمود. خیلی طول نکشید تا لامپ و سوئیچ آن را روی دیوار فولادی پیدا کرد. چراغ را روشن کرد و آرتمیس را دید که در کنارش روی زمین دراز کشیده بود و پوشش فلزیِ شیب دارِ درِ صندوق عقب، آن طرف دستش به سوی پایین پیچ خورده بود. کفش هایی که از کمد آنجلین فاول قرض گرفته بود، روی انحنای فلزی براق جای یک چرخ قرار داشتند. آن ها داخل یک وسیله حمل و نقل بودند.

آرتمیس ناله ای کرد، منقبض شد و سپس چشمانش را باز کرد. با گیجی گفت:"سهام فینِتیکس رو بفروش."

سپس باتلر و تیر ها ی خواب آور را به یاد آورد. "هالی. هالی؟" هالی پای آرتمیس را نوازش کرد."همه چیز مرتبه آرتمیس." او برای احتیاط این جمله را به زبان اجنه بیان کرد، مبادا در ماشین وسائل استراق سمع کار گذاشته شده باشد. "من اینجام، جز اینجا کجا میتونم باشم؟"

آرتمیس روی پهلو چرخید، لایه ی ضخیم سیاهی که صورتش را پنهان کرده بود کنار زد و به زبان اجنه گفت:"دُز[۷] خواب آوری که به ما تزریق شد برابر بود، اما با این حال تو که وزنت از من کمتره زودتر بیدار شدی، این به خاطر جادوئه؟"

نصف صورت هالی در سایه ای که از نور چراغ ایجاد شده بود قرار داشت. "آره اثر جادوی شماره ی 1 خیلی قدرتمنده."

"اونقدر قوی هست که بتونه ما رو از اینجا ببره بیرون؟"

هالی 1دقیقه زمان صرف بررسی سطح صندوق عقب نمود و انگشتانش را میان نقاط جوشکاری شده ی دیواره صندوق عقب کشید و سرانجام سر تکان داد، کلاه گیس نقره ای برق می زد. "هیچ نقطه ضعفی نمی تونم پیدا کنم. حتی دریچه ی کولر هم کاملاً مخفیه. هیچ راهی برای بیرون رفتن وجود نداره."

---

7. مقدار معینی از یک دارو

"معلومه که هیچ نقطه ضعفی نداره، ما توی *بنتلی* هستیم. صندوق عقبش یه صندوق فولادی با یه قفل تیتانیومیه." آرتمیس در آن هوای خنک نفسی عمیق کشید و ادامه داد:گچطور ممکنه؟ همه چیز فرق میکنه. باتلر باید قفس رو توی اتاق مطالعه ی من می آورد. به جای این، از توی اتاق خواب به طرف ما میخزه و به هر دوی ما مُسکن تزریق میکنه. حالا هم که دیگه نه می دونیم خودمون کجاییم، نه از جای اون میمون پوزه دار خبر داریم. قبل از اینکه مارو بگیرن، گرفتنش یا نه؟"

هالی گوش خود را به در صندوق عقب چسباند. "من می تونم بفهمم کجاییم."

از بیرون صدای نفس کشیدن و خُرخُر حیوانات به گوش می رسید. "نزیک حیوانات هستیم، حدس می زنم توی یه پارک یا باغ وحش باشیم."

آرتمیس با تعجب گفت:"پارک رَث دَون! پس معلوم می شه که اونا هنوز اون میمون پوزه دار رو نگرفتن. مکان و برنامه تغییر کرده."

هالی متفکرانه گفت:"اوضاع دیگه تحت کنترل ما نیست آرتمیس. شاید وقتشه که شکست رو قبول کنیم و وقتی خودِ کوچیکترت، ما رو به ملک اربابی برگردوند، برگردیم خونه. *شاید* تو بتونی در آینده یه روش برای درمان پیدا کنی."

آرتمیس که انتظار شنیدن این پیشنهاد را داشت، گفت:"بهش فکر کرده بودم. اما هنوز بهترین گزینه میمون پوزه داره، الان فقط چند متر باهاش فاصله داریم. فقط به من پنج دقیقه مهلت بدی خودمونو از اینجا بیرون میارم."

هالی با نگرانی قابل قبولی گفت:"5 دقیقه؟ حتی آرتمیس فاول ارشد هم ممکنه برای خارج شدن از یه صندوق فولادی در عرض 5 دقیقه دچار مشکل بشه."

آرتمیس برای تمرکز چشمانش را بست و سعی کرد فضای بسته، دسته مویی که روی گونه هایش رشد کرده بود و خارش موهای تیز روی چانه اش را ندیده بگیرد.

"آرتمیس قبول کن شکست خوردیم. حتی مالچ دیگامز هم اگه تصادفاً گذرش به اینجا بیفته و با قفلی مثل این مواجه بشه برای باز کردنش با مشکل مواجه می شه."

ابروهای آرتمیس از ناراحتی این وقفه ای که در کارش ایجاد شده بود بالا رفت اما بعد لبخندی بر لبانش نشست که در سایه-روشن، خشن به نظر می رسید. با خود زمزمه کرد:"مالچ دیگامز تصادفاً گذرش به اینجا بیفته...احتمالش چقدره؟"

"صفر. مطلقاً صفر. حاضرم سر حقوقم شرط ببندم."

همان لحظه کسی یا چیزی از بیرون به در صندوق عقب ضربه زد.

هالی چشمانش را چرخاند و گفت : " نه...حتی تو هم نمی تونی."

لبخند آرتمیس به طرز غیر قابل باوری حالت ازخودراضی به خود گرفت:" فقط به من بگو حقوق بازنشستگی ت چقدره؟"

"باور نمی کنم. *نمی خوام* باور کنم. غیر ممکنه."

ضربه های بیشتری به در خورد، به دنبال آن، صدای خراش برداشتن های ظریف و ناسزایی گنگ به گوش رسید.

آرتمیس گفت:"این صدا، صدای حلقیه[۸]، خیلی شبیه صدای یه دورفه."

هالی که از حالت ازخودراضی آرتمیس آزرده شده بود گفت:"میتونه صدای باتلر باشه."

فحش رکیکی به زبان اجنه به گوش رسید!

از دنیای بیرون صدای برخورد اجسام فلزی می آمد...

ششششیک چانک ک لک...

در صندوق عقب به سمت بالا چرخید و قسمتی از آسمان پرستاره شب و شبح درخشان تیر چراغ برق بزرگی نمایان شد. " من این پشتم!" ناگهان سری گل آلود در فضا ظاهر شد که صورتش به گل و چیزهای بدتری

8.مربوط به حلق و گلو (مثل باد گلو)

آغشته شده بود. صورتی بود که فقط یک مادر می توانست دوست بدارد، البته اگر چشمانش ضعیف بود! چشمان تیره و نزدیک به همش از میان ریش های انبوه جلبک مانند مرتعشی که انگار در جریان آب قرار دارند، نمایان شد دندان های جانور بزرگ و مربعی بودند و از آنجایی که یک حشره بین دو دندان پیشینش می جنبید اصلاً جدابیتی نداشتند.

او بدون شک مالچ دیگامز بود!

حشره بیچاره را با زبانش گیر انداخت، بعد به نرمی جوید.

با لذت گفت:"سوسک زمینی. ردش خوش بوئه، پوسته ش یکپارچه و طبیعیه. بعد، وقتی پوسته ش ترک بر می داره مزه ش واقعاً تو دهن پخش می شه."

حشره ی بیچاره را بلعید و سپس آروغ بزرگی زد که لب هایش را مرتعش کرد.

به آرتمیس و هالی پیشنهاد کرد:"موقعی که دارید تونل می زنید هیچ وقت آروغ نزنید." این حرف را جوری بیان کرد که انگار دور یک میز قهوه نشسته بودند. "این که وقتی خاک داره می ره پایین، هوا بیاد بالا اصلاً جالب نیست."

هالی که مالچ را به خوبی می شناخت می دانست این گپ فقط برای سرگرم کردن آن ها بود تا مالچ بتواند دزدانه نگاهی به اطراف بیاندازد.

دورف بالاخره گفت:"خب بریم سر اصل مطلب : تجارت" و تار ریش بی حسی را که با آن قفل را باز کرده بود دور انداخت. "به نظر می رسه من این جا یه جن و یه انسان دارم که توی یه ماشین به دام افتادن. خوب حالا از خودم می پرسم : باید بذارم برن؟ "

آرتمیس با بی صبری آشکاری پرسید:"و چه جوابی به خودت می دی؟ "

چشمان ریز و مشکی مالچ زیر نور ماه برق زدند. "پس این پسر گِلی[۹] زبون اجنه رو میفهمه. جالبه. خب *اینم* بفهم که هر وقت پولمو بگیرم می ذارم برید."

هالی با خود اندیشید : *آه...پای پول وسطه...یه جوری این دو نفر با هم معامله کردن.*

هالی به اندازه کافی زندانی بودن را تحمل کرده بود.

مالچ الان دوست من نیست. پس احتیاج نیست مؤدب باشم.

زانو اش را تا چانه اش بالا آورد و از دستانش برای بیشتر کردن نیروی ارتجاعی کمک گرفت.

مالچ فهمید او می خواست چه کار کند " هی، جن هیچ..."

این تنها چیزی بود که تا قبل از اینکه در صندوق عقب به صورتش کوبیده شود توانست به زبان آورد. دورف به سمت عقب و همان تونلی که از آن بالا آمده بود غلت خورد، مقداری باد و خاک به هوا رفت.

هالی برای استنشاق هوای تازه چهار دست و پا از روی آرتمیس عبور کرد. نفس های عمیق می کشید. سینه اش را بیرون داده و رو به آسمان ایستاده بود.

بین نفس نفس زدن هایش گفت:"ببخشید. اونجا کوچیک بود. من از فضای کوچیک خوشم نمیاد."

آرتمیس که داشت از صندوق عقب به بیرون می غلتید گفت:"از تنگنا می ترسی ؟"

هالی به نشانه ی تأیید سر تکان داد. " قبلاً از تنگنا ترس داشتم اما فکر می کردم این اواخر تونسته بودم کنترلش کنم، با این وجود..."

در تونل دورف هیاهویی برپا شد. درون زمین آشوب و کشمکش بود و صدای فحش دادن به گوش می رسید.

9.آدم

هالی به سرعت بر خود مسلط شد، به درون نقب پرید و قبل از اینکه مالچ آرواره اش را باز کند و ناپدید شود جلوی او را گرفت. خُرخُر کنان گفت:"ممکنه به دردمون بخوره." و دورف شاکی را به بالای سرازیری آورد. "علاوه بر این، ما رو دیده، پس خسارت، وارد شده."

مالچ با تعجب فریاد زد:"این نگه داشتن، نگه داشتن گاز انبریه، تو یه لِپ[۱۰] هستی." مالچ چرخید و با ریشش کلاه گیس هالی را گرفت. "من تو رو *می شناسم*. هالی شورت. *کاپیتان* هالی شورت. یکی از سگ های دست آموز جولیوس رووت هستی."

ناگهان ابروهای دورف که از تعجب چین خورده بود، از سردرگمی چین بیشتری خورد.

"اما این غیر ممکنه."

قبل از اینکه آرتمیس به هالی علامت دهد که سوألی نپرسد، هالی سوألش را پرسید :

"چرا غیرممکنه، مالچ؟"

مالچ پاسخ نداد، اما چشمانش او را لو دادند، با احساس گناه، از روی شانه اش نگاهی به کیف کوله ای که با فناوری اجنه ساخته شده بود انداخت. هالی با مهارت دورف را چرخاند و زیپ اصلی کیف را باز کرد.

در حالی که توی کیف را می گشت گفت:"اینجا واقعاً یه گنجینه داری... وسائل کمک های اولیه، جیره های غذایی، بالشتک های زخم بندی چسبنده و اینجا رو ببین، یه اُمنیتول[۱۱] قدیمی." آن وقت بود که نوشته ی لیزر نگاشته شده ی روی پایه اش را شناخت.

با وجود اینکه سال ها با هم دوست بودند، هالی تمام خشمش را متوجه مالچ کرد و با فریاد گفت:"اینو از کجا آوردی؟ چطوری گیرش آوردی؟"

---

[10].LEP

11.نوعی سلاح اجنه

مالچ عاجزانه پاسخ داد:"یه هدیه بود... از طرفِ... اِم..." چشمانش برای خواندن نوشته ی روی پایه اُمینیتول چپ شده بود. "از طرف مادرم، همیشه منو هالی صدا می زد... به خاطر... اِم... شخصیت تیغ تیغی ای که داشتم... ".[۱۲]

هالی از تمام وقت هایی که آرتمیس دیده بود خشمگین تر بود. " دیگامز! راستشو بهم بگو! "

مالچ برای یک لحظه به جنگیدن اندیشید. حس جنگ جویانه ای برای چرخاندن انگشتان و باز کردن دهانش داشت. اما آن لحظه به سرعت سپری شد و دوباره روحیه ی مطیع دورف ظاهر شد.

اعتراف کرد:"من همه ی این چیزا رو از تارا دزدیدم. من یه دزدم، مگه نه؟ اما در دفاع از خودم باید بگم که دوران کودکی خیلی سختی داشتم که باعث شد عزت نفسم پایین بیاد. من اینو تقصیر بقیه می دونم، برای همین، برای اینکه تنبیه شون کنم، اموالشون رو می دزدم. پس در واقع اینجا قربانی واقعی من هستم و من، خودمو می بخشم."

این حرف های چرند مخصوص مالچ، هالی را به یاد دوستی که او در آینده قرار بود بشود انداخت و خشمش به همان سرعت که برانگیخته شده بود فروکش کرد. با انگشتانش نوشته ی لیزرنگاشت شده را لمس کرد و آهسته گفت:"اینو مادرم بهم داد...قابل اعتمادترین اُمنیتولی که تا حالا داشتم بود. بعد یک شب در هامبورگ، فراری من خودشو توی یه ماشین زندانی کرد. من دست انداختم تا اُمنیتولم رو بردارم که دیدم نیست. هدف به دست انسان ها دستگیر شد. من اولین فراری خودمو از دست دادم و فرمانده رووت مجبور شد یه تیم کامل از متخصص ها رو بفرسته تا پاک سازی کنن. یه فاجعه بود. تمام این مدت همش تقصیر تو بوده."

مالچ با سردرگمی گفت:"تمام این مدت؟ من اینو از یه کمربند توی یه کمد در تارا یک *ساعت پیش* دزدیدم! من تو رو اونجا *دیدم!* این جا چه خبره...؟ " مالچ چشمکی زد، دست های پر مویش را بر هم زد و ادامه داد:"اوه! ایول چرت و پرت گفتن های من! شما مسافران زمان هستید!"

هالی فهمید بیش از حد سخن گفته و گفت :"احمقانه س."

12.هالی به انگلیسی علاوه بر اینکه اسمی برای خانم هاست، نام درخت راج نیز می باشد

حالا دورف داشت عملاً کمی جست و خیز می کرد."نه نه! همش منطقیه. تو داری راجع به وقایع *آینده*، با افعال *گذشته* صحبت می کنی. شما ها یه یادداشت به گذشته فرستادید تا من، حالا و اینجا بیام نجاتتون بدم." مالچ دستانش را با وحشتی ساختگی به گونه هایش کوبید و گفت:"کاری که شما دارید انجام می دید خیلی غیر قانونی تر از هر کاری که من بتونم انجام بدمه. تصور کنید می تونم چه پاداشی برای تحویل دادن شما دو نفر به جولیوس رووت بگیرم."

هالی با تمسخر گفت : "یه یادداشت به گذشته بفرستیم؟! این مضحکه! مگه نه آرتمیس؟"

"کاملاً. اما اگه یه نفر از آینده به گذشته یه یادداشت قرض داده باشه، به کجا و چطوری می تونه بفرستش؟"

مالچ به سرعت با انگشت شستش به هالی اشاره کرد. "یه جعبه تقسیم نزدیک کمد اونه. به نظر می رسید که سال ها هیچ کس بهش دست نزده. داشتم توش رو می گشتم چون بعضی وقت ها فناوری های با ارزشی توشون پیدا می شه، اما توی این یکی هیچی پیدا نکردم، به جاش یه پاکت پیدا کردم که به اسم من بود. و توش یه نوشته بود که از من خواسته بود به اینجا بیام و شما رو آزاد کنم."

آرتمیس با رضایت لبخند زد. " تصور می کنم یه پاداش هم برای آزاد کردن ما در نظر گرفته شده بوده."

ریش های مالچ ترق و تروق کردند. " یه پاداش بزرگ... نه... یه پاداش فوق العاده زیاد."

"فوق العاده بزرگ، هان؟ باشه، دریافتش خواهی کرد."

مالچ با ولع پرسید:"کی؟"

"به زودی. فقط می خوام یه کار دیگه هم برام انجام بدی."

دورف در حالی که دندان هایش را به هم می سائید گفت:"می دونستم. هیچ وقت نباید قبل از دیدن پول کار رو انجام داد. چرا باید بهت اعتماد کنم؟"

آرتمیس یک قدم جلو رفت چشمانش که زیر یک لایه موی تیره بوند را تنگ کرد."نباید به من اعتماد کنی مالچ، باید ازم بترسی. من انسانی هستم که از آینده ی تو میام و اگه بخوای همکاری نکنی می تونم توی گذشته ت

هم باشم. یک بار پیدات کردم، مطمئن باش باز هم می تونم این کارو انجام بدم. دفعه ی بعدی که قفل صندوق عقب یه ماشین رو باز می کنی، ممکنه با یه تفنگ و یه امضا مواجه بشی!"

حس ترس در ریش های مالچ منتشر شد... و ریش هایش به ندرت اشتباه می کردند. به طوری که مادر بزرگش همیشه می گفت:*"به مو اعتماد کن، مالچ... به مو اعتماد کن..."* این انسان، انسانی خطرناک بود و مالچ در زندگی خود به اندازه کافی مشکل داشت.

با کینه جواب داد:"باشه پسر گِلی...یه کار دیگه هم انجام می دم، اما بهتره که بعدش مقدار فوق العاده زیادی طلا بهم بدی."

"خواهم داد، دوست تند مزاج من."

دورف که عمیقاً آزرده شده بود گفت:"منو دوست خودت صدا نکن، فقط کاری که می خوای انجام داده بشه رو بگو."

"به سادگی، با تکیه بر غرایزت برامون یه تونل بکن. من می خوام یه میمون پوزه دار بدزدم."

مالچ طوری سر تکان داد که انگار دزدیدن میمون پوزه دار طبیعی ترین کار دنیاست.

"از کی می خواید بدزدید؟"

"از من."

مالچ اخم کرد، بعد دوزاریش افتاد. "آها...سفر در زمان همه جور پیچیدگی رو به وجود میاره."

هالی اُمنیتول را به درون جیبش سراند و گفت:"نمی دونم..."

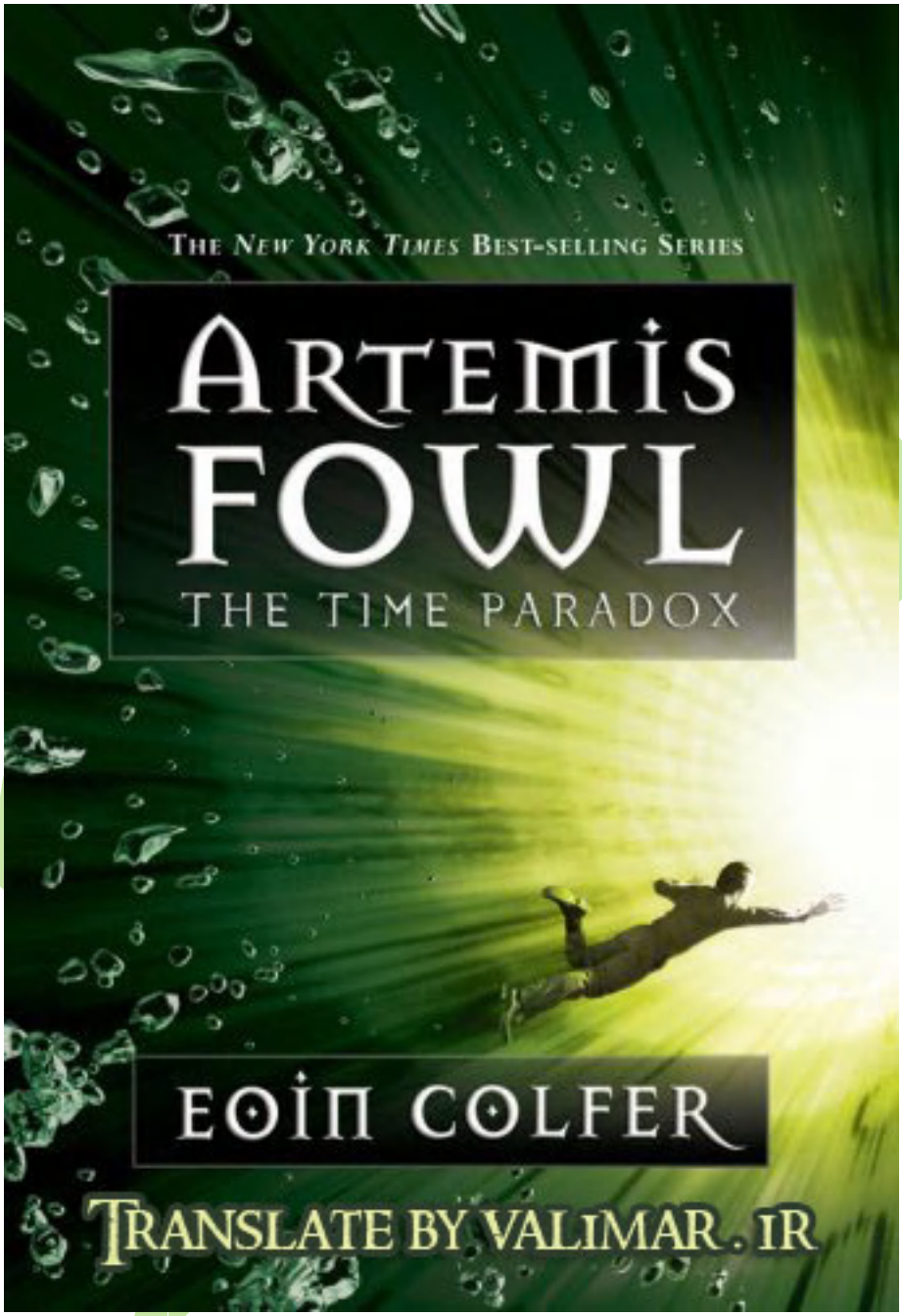
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده .....اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل ..... ماهان علمی

ویراستار.....علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار و مترجمین کتاب-ممنوع- میباشد.

صحبت با حیوانات

ماشین بنتلی[1] خانواده ی فاول، توسط یک اسکنر اثر انگشت و صفحه کلید مجهز به کد هشت رقمی محافظت می شد که کد مورد نیاز آن هر یک ماه تغییر می کرد و به همین خاطر فقط چند ثانیه طول کشید تا آرتمیس بتواند چینش درست اعدادِ هشت سال پیش را در ذهنش مرور کرده و به یاد آورد.

او روی صندلی چرمی قهوه ای سر خورد و انگشت شست خود را روی دومین اسکنر که پشت فرمان ماشین قرار داده شده بود، فشار داد. یک کشوی فنری به نرمی از داشبورد ماشین بیرون آمد. با اینکه کشوی بزرگی نبود ولی آنقدر جا داشت که یک دسته اسکناس، کارت اعتباری پلاتینی و یک گوشی همراه اضافه را در خود نگه دارد.

هالی ،وقتی که آرتمیس از ماشین خارج شد، پرسید:« اسلحه در کار نسیت؟» با اینکه یکی از اسلحه های باتلر را در دست داشت، اما برای او زیاد از حد قدیمی بود.

«نچ، هیچ اسلحه ای!» آرتمیس حرفش را تائید کرد.

– من نمی تونستم یه فیل رو با تنفگهای باتلر بزنم حتی اگه یه دونه داشتم.

حال که از صندوق خارج شده بودند آرتمیس گفت:«الآن شکار ما فیل ها نیستن. به هرحال مثله اینکه تو این سفر نمیشه به کس شلیک کنیم، پس همون بهترکه دست خالی باشیم.»

هالی پاسخ داد:«فکر نکنم. من شاید نتونم به تو و میمونه پوزه دراز شلیک کنم ولی حاضرم شرط ببندم که کسای دیگه ای هم سر و کلشون پیدا میشه. تو استعداد خوبی برای دشمن تراشی داری آرتمیس.»

آرتمیس شانه بالا انداخت:«یک نابغه، خشم و غضب القا می کنه، اینم یکی از حقیقت های تلخ زندگیه."

مالچ از جای خودش بر لبه ی درب صندوق عقب تائید کرد و گفت:«یه نابغه که قاطیه دله دزدی باشه! از یه

[1] شرکت سازنده ی ماشین های مجلل و سلطنت

پیش کسوت قبول کنید؛ هیچکی مثل یه دزد باهوش نمیشه.»

آرتمیس که با انگشتانش روی گلگیر ماشین ضرب گرفته بود گفت:«ما امتیازات قابل توجهی داریم. جادوی پری ها، ذوق حفاری و خب خودم هم، تقریبا هشت سال تجربه ی بیش تری در زمینه ی خراب کاری دارم که اون یکی آرتمیس نداره.»

هالی با تمسخر در جواب گفت:« خراب کاری؟! فکر کنم یکم خودت رو دست کم گرفتی. سرقت بـــزرگ و غیر قابل پیش بینی، بیشتر به کارت میاد.»

آرتمیس ضرب گرفتن انگشتانش را متوقف کرد و پرسید:« یکی از قدرتهات صحبت کردن به زبون های مختلفه، درسته ؟»

هالی پاسخ داد:«الآن دارم با تو صحبت می کنم،مگه نه ؟»

– کلاً به چند زبان می تونی حرف بزنی ؟

هالی لبخند زد. او به اندازه ی کافی ذهن منحرف آرتمیس را می شناخت تا متوجه شود که او چه تصمیمی دارد.

– هر چقدر که دلت بخواد.

آرتمیس گفت:«خوبه. ما از هم جدا می شیم. تو از رو زمین به داخل رتدون پارک برو، من و مالچ هم از زیر زمین میریم. اگر هم به کمکت نیاز داشتیم تا حواس بقیه رو پرت کنی، می تونی از موهبتت استفاده کنی.»

هالی گفت:«باعث افتخاره.» و فورا به حدی مات شد که همانند موجودی ساخته از تمیز ترین آب ها به نظر رسید. آخرین چیزی که از نظر ناپدید شد خنده اش بود، دقیقاً مثل یک گربه ی چشیری.[۲]

آرتمیس چند خط کوتاه از داستان آلیس در سرزمین عجایب را به یاد آورد:

---

[2] منطقه ای در شمال انگلستان

آلیس گفت:«ولی من نمی خوام برم میون دیونه ها.»

گربه پاسخ داد:«اوه! نمی تونی کاریش بکنی، اینجا همه ی ما دیوونه ایم.»

آرتمیس نگاهی اجمالی به دورف ریش سوزنی کرد که میان آن ریش زنده به دنبال حشرات ذخیره شده می گشت و با خودش فکر کرد "همه ی ما هم دیوونه هستیم."

هالی با اینکه محافظت شده بود، با احتیاط خودش را به در اصلی پارک رساند.

آنها قبلا هم فکر می کردند برای باتلر نامرئی هستند و بهای آن را با چندین ضرب دیدگی و کوفتگی دیده بودند. هالی نمی توانست محافظ را دست کم بگیرد و این حقیقت که او دوباره دشمنش شده بود، شکمش را به درد آورد.

لباس های انسانی در کناره ی بدنش زاویه دار و خراشیده شده بودند. آنها برای مخفی شدن ساخته نشده بودند و فقط چند دقیقه تا تکه تکه شدنشان باقی مانده بود.

با خودش گفت:«دلم برای اسلحه نوترونیم تنگ شده.» و با نگاه کردن به درب تقویت شده ی فولادی و سیاه، ادامه داد:«همینطور برای فلی و ماهوارها و کمک های فوق العادش.»

ولی ذاتاً هالی یک ماجراجو بود، بنابراین حتی فکر تسلیم شدن هم برایش ایجاد نشد.

برای هالی سخت بود که کارکرد دستگاه را کنترل کند و همزمان نامرئی بماند، به همین خاطر برای چند ثانیه ضروری محافظ را خاموش کرد تا بتواند در را به وسیله ی آمنیتول باز کند. با اینکه یک مدل قدیمی بود ولی مادر هالی چند سکه طلای بیشتر صرف بالا بردن تجهیزات آن کرده بود. یک مدل استاندارد، می توانست تمام دربها یی که بر اصل ساده ی قفل و کلید دستگاه کار می کرد باز کند. ولی این مدل می توانست قفل های الکترونیکی را نیز باز کند و همچنین زنگ خطر های ساده را از کار بیاندازد.

« ولی فکر نکنم لازم باشه چون آرتمیس یادش بود که زنگ های خطر رو خاموش کرده.»

این فکر برایش آرامش چندانی به همراه نداشت؛ چرا که آرتمیس پیش از این نشان داده که در مورد این سفر اشتباه کرده بود.

در کمتر از پنج ثانیه، آمنیتول کار خودش را انجام داده بود و همانند گربه ای که از سر زرنگی خودش خرخر می کند و تکانی به خود می دهد، آرام می لرزید.

درب سنگین به آرامی زیر ضعیف ترین فشار به داخل باز شد و هالی حفاظ خود را دوباره به راه انداخت.

با وارد شدن به پارک، هالی بیشتر از تمام سالهای کاری احساس اضطراب در مأموریت داشت.

«دوباره شدم یه آماتور. یه بچه که تازه از آکادمی اومده بیرون. ذهنم با تجربه ست ولی این جسمه که دستورات رو میده. پس بهتره سریع تر این میمون رو بدست بیاریم قبل از اینکه شورو شوق جوانی وارد عمل شه.»

آرتمیس جوان اقدامات امنیتی را در راه ورود به موسسه خاموش کرده بود. کار آسانی بشمار می آمد تا از سد تمام زنگها ی خطر به وسیله ی کارت ورود مدیر موسسه بگذرد.

چند روز قبل، هنگام بازدید از موسسه، او چند سوال پیچیده در مورد صحت فرضیه ی سیر تکامل، طرح کرده بود و مدیر موسسه که خود، فرگشت گرایی[3] متعصب به شمار می آمد این فرصت را به آرتمیس داد تا با بحث کردن، او را به اندازه ی کافی منحرف سازد تا باتلر بتواند به سادگی جیبش را بزند. وقتی که کارت ورود در اختیار محافظ بود آن را به آسانی در مشابه ساز شارژی واقع در جیب جلوی کت خود جای داد و با زدن سوت از چند نت موزارت صدای کار کرد دستگاه را مخفی ساخت.

دو دقیقه ی بعد تمام اطلاعات مورد نیاز در حافظه ی مشابه ساز ذخیره شده و کارت مدیر دوباره به جیبش بازگردانده شده بود و در همین میان آرتمیس به طور ناگهانی به این نتیجه رسید که سیر تکامل، چندان هم

[3] معتقد به فرضیه ی تکامل یا فرگشت.

فرضیه ی بدی نیست.

در راه برگشت به خانه آرتمیس، آرام به باتلرگفت:«میدونی، سوراخ های موجود تو این فرضیه از سوراخ های موجود در سد هلندیِ ساخته شده از پنیر سویسی هم بیشتره.» که باعث دلگرمی باتلر شد. چون تقریبا یک شوخی بی پرده به حساب می آمد.

بعداً ، درعصر همان روز، آرتمیس جوان یک دوربین دکمه ای را در کانال خنک کننده ی هوای در عقب ماشین کار گذاشته بود.

« بهتره که حواسمون به مهمون هامون باشه .»

دخترک خیلی جالب بود، در حقیقت سحر آمیز به نظر می رسید. دیدن حرکات او خیلی فریبنده تر از دیدن پسرکی پر مو بود، حتی با وجود پیشانی پهنش که نشان دهنده ی زیرکیش بود، خصوصیا ت کلی او شباهت بسیار زیادی به خانواده ی فاول داشت. در حقیقت او، آرتمیس را به یاد عکس قدیمی از جوانی پدرش در حین یک حفاری باستانی واقع در آمریکای جنوبی می انداخت که یک بار دیده بود. شاید پسر، با مشکل یک عمو زاده ی دور مواجه شده بود که امید داشت حال که پدر مفقود شده حق ارثیه ی خود را بگیرد. خیلی چیزها بود که باید بررسی می شد.

تصاویر دوربین دکمه ای در صفحه ی گوشی همراه پخش می شد و آرتمیس ده ساله، گهگاهی آن ها را بررسی می کرد و باتلر نیز او را از میان پارک تا قفس میمون هدایت می کرد. محافظ با لحن سرزنش آمیزی گفت:«حواست رو جمع کن آرتمیس، با یه حرکت ناجوان مردانه کارو انجام بده .»

آرتمیس نگاهش را از گوشی همراه بر گرفت و گفت:« ناجوان مردانه؟! باتلر ناجوان مردانه؟! ما که شخصیت های کارتونی نیستیم. من حتی یک خنده ی شیطانی یا یه چشم بند ندارم!»

- هنوز نه ولی به زودی یک چشم بند نصیبت می شه اگه حواست رو روی کاری که الآن داریم، متمرکز نکی.

آنها داشتند از آکواریوم زیر زمینی پارک و از داخل تونل پریپکسی[4] که به دانشمندان اجازه می داد تا گونه های مختلف نگه داری شده در تانکر میلیون گالونی را گهگاهی به بازدید کنندگان نشان دهند، عبور می کردند. تانکر محیط زیستِ طبیعی ساکنین آن را تا حد ممکن، شبیه سازی کرده بود.

قسمتها ی مختلف دارای دما و زندگی گیاهی متفاوتی بودند، بعضی از آنها آبشور و بقیه شیرین بودند ولی همه ی موجودات نگه داری شده، از گونه های در خطر انقراض یا کمیاب بودند.

حباب های کوچک تنها منبع روشنایی آن جا بود (و سقف بالای سرشان را همچون آسمان شب ، ستاره باران کرده بود.) تا وقتی که منبع نور دیگر ظاهر شد ؛شب تابِ[5] کوسه ی فانوسی، و سایه ها ی آنها را در امتداد تونل ادامه داد و به تعقیب آن ها ادامه داد تا پوزه اش به شیشه ی پریپکس بر خورد کرد. ولی آرتمیس بیشتر مجذوب گوشی همراه خود بود تا تابش ترسناک کوسه.

حوادث در صفحه ی گوشی بسیار باورنکردنی بودند آنقدر که آرتمیس مجبور شد در میانه ی راه بایستد تا چیزی را که می دید کاملا تحلیل کند. متجاوزین عمارت اربابی فاول به کمک همدست دیگری از صندوق ماشین گریخته بودند، یک همدست غیر انسانی دیگر.

من در حال وارد شدن به یک دنیای جدید هستم. این موجودات استعداد و توانایی بیشتری نسبت به میمون پوزه دراز دارند. چطوره که نقشه ی در دستم را واگذار و حواسم رو روی غیر انسانی ها متمرکز کنم؟

آرتمیس صدای گیرنده را تا بیشترین حد ممکن بالا برد ولی میکروفن کوچک وصل شده به دوربین فقط مقدار جزئی از مکالمه را پخش می کرد. بیشتر به یک زبان بیگانه حرف می زدند ولی بعضی اوقات هم کلمات معنی

---

[4] نوعی شیشه ی شفاف

[5] فسفر افکنی(فسفر سانس)

داری استفاده می شد که آرتمیس اسم میمون پوزه دراز را بیش از یک بار در آنها شنید.

شاید ارزش این میمون بیشتر از چیزیه که به نظر میاد. این حیوون می تونه یک طعمه برای به دام انداختن این موجودات باشه.

یک دقیقه با حضور موجود دورف شکل چندش آور که با پشت بزرگ و نامناسبش روی صندوق عقب نشسته بود، گذشت. بعد به نظر آمد که دختر به طور ناگهانی ناپدید شد و دروازه ی معروف پارک رتدون جای او را در صفحه گرفت.

نامرئی شدن؟! هوم انرژی زیادی لازمه برای ساختن یک میدون منعکس کننده یا ایجاد ارتعاش های سریع السیر برای نامرئی شدن. فوق العاده است !

او به سرعت در میان فهرست گوشی به گشت زدن پرداخت و حس گر حرارتی را فعال کرد. به طور قطعی انتخاب غیر معمولی بود ولی با دیدن قالب دختر که در میان صفحه با رنگ روشنی دوباره شکوفا شد، احساس راحتی کرد.

خوبه. کاملا ناپدید نشده، فقط دیدنش یه مقدار سخت تره.

آرتمیس با اینکه هنوز حواسش به گوشی بود محافظ را فر خواند و گفت:«باتلر، دوست قدیمی. تغییرات کوچکی در نقشمون داریم.»

محافظ آنقدر او را می شناخت که می دانست، امید داشتن به پایان شکار میمون، دور از ذهن است و برای همین گفت:« شرط می بندم که ما هنوزم دنبال اون حیوون بیچاره ایم.»

آرتمیس ده ساله گفت:«درسته، ولی چند تا حیوون بیچاره! »

آرتمیسِ جوان دیگر از دیدن این منظره لذت نمی برد و برای اینکه حواس خود را پرت کند، شروع به سرودن یک "هایکو"[6] کرد که اتفاق در حال رخ دادن را توصیف می نمود.

[6] شعر سه سطری و بی قافیه ی ژاپنی

گلوله های مشمئز کننده و کم رنگ

بهم می زنند محموله ی سمّیِ خود را

کله های کچل در یک کیسه

در همین حین مالچ دیگامز آنچان طبع شاعرانه ای نداشت، ایستاد تا آرواره اش را تمیز کند وگفت:« میشه اینقدر پشت من رو منوّر نکنی؟ من به راحتی تاول می زنم. ما دورف ها حساسیت شدیدی به نور داریم، حتی مصنوعیش.»

آرتمیس چراغ قوه را از داخل ماشین بر داشته بود و مالچ را در تونل تازه به سوی قفس میمون تعقیب می کرد. مالچ اطمینان کامل داده بود که تونل به اندازه ی کوتاه بود که بتواند گاز و کثافت را نگه دارد تا به طرف دیگر برسند و این اجازه را به آرتمیس می داد تا پشت سر او حرکت کند.

آرتمیس چراغ قوه را برای چند ثانیه برگرداند و البته با خود فکر کرد که یک تول کثیف دورفی، آخرین چیزی بود که تمایل دیدنش را داشت. ولی پس از مدتی، نور دوباره روی پوست کمرنگ و لرزان مالچ تابید.

- فقط یه سوال، اگه میتـونی تمام خاکی رو که خوردی نگه داری پس چه نیازی هست که درز شلوارت باز باشه ؟

مالچ که در حال تف کردن توده ای زیادی ازخلط دورفی بروی دیواره های تونل برای نم دار کردن آن بود، پاسخ داد:«برای احتیاط.» و بعد توضیح داد که :«البته امکان داره که من یه دیرک آهنی دفن شده یا یه چرخ رو قورت بدم و خب سریعا نیاز به تخلیه در محل رو دارند. حالا چه عقب باشه چه نباشه. پسرک خاکی و مزاحم! حالا این دلیل میشه که من شلوارم رو به خاطرش خراب کنم خنگ خدا ؟»

آرتمیس با احتیاط پاسخ داد:«فکر کنم نه.» و فکر می کرد با وجود توپخانه ای به این بزرگی که به او نشانه رفته ست می تواند تحمل کند که کسی او را خنگ خدا خطاب کنند.

دورف در حالی که داشت خلط دیگری بروی دیوار پرت می کرد ادامه داد:« به هر حال تو باید خودت رو خیلی خوشبخت بدونی. این فرصتی برای هر انسان نیست که بتونه یه دورف رو در حال حفاری با آب دهنش ببیند. این چیزی که شما بهش میگین هنر باستانی، تو آول بای...»

آرتمیس با بی صبری حرف او را قطع کرد و گفت:« می دونم، می دونم. تو اول گود می کنی بعد دیواره های ایجاد شده رو با آب دهنت که در تماس با هوا سفت میشه و از دهنت خارج شده، تقویت می کنی. تازه این مواد درخشان هم هستند. واقعا که فوق العاده ست.»

مالچ که از تعجب به خود لرزید،گفت:« چجوری این اسرار رو می دونی؟»

– خودت بهم گفتی یا اینکه بهم خواهی گفت. سفر در زمان رو که یادته ؟

دورف از بالای شانه اش، نگاهی دقیق با چشمانی که در نور موجود قرمز به نظر می آمدند به آرتمیس انداخت و گفت:« ما دقیقا چقدر صمیمی میشیم؟»

– خیلی زیاد! حتی یک آپارتمان با هم میگیریم و بعد یه سری اتفاقای عاطفی هیجان انگیز و بعد تو با خواهر من ازدواج می کنی و ماه عسل می رین وِگاس عشق و حال.

مالچ مشتاقانه گفت:« اوه پسر، من عاشقه وگاسم!» و بعد ادامه داد:« با این همه زخم زبون موندم که ما چطوری دوست خواهیم شد. ولی بهتره که الآن نظرات رو برای خودت نگه داری وگرنه مجبور می شیم ببینیم که زیر یه خروار کثافت قیافت چطوری میشه!»

آرتمیس به سختی آب دهنش را قورت داد و نور چراغ قوه را از پشت مالچ دور کرد.

نقشه ی نسبتا ساده ی بود. آنها از زیر زمین تا قفس میمون تونل می زدند و مننظر می ماندند تا هالی از طریق پایام دهنده ی بُرد کوتاه پلیس زیرزمین که از ذخایر مالچ بیرون کشیده بودند به آنها خبر دهد.

از پس آن نقشه تغییر می کرد. احتمال اول این بود که آنها از زیر زمین خارج می شدند و در حالی که هالی حیوانات دیگر را به وحشت می انداخت، میمون را می گرفتند و از انجا خارج می شدند. در حالت بعد اگر

آرتمیس جوان میمون را در اختیار داشت. مالچ تونل دیگری به زیر پای باتلر می زد تا کار هالی را برای گرفتن میمون از دست پسرک آسان تر سازد.

آرتمیس فکر کرد:«**خیلی سر راست و سریع که برای من غیر معموله.**»

مالچ که با انگشتان پهنش مشغول کندن چاله ای گرِد در زمین بود گفت:«خوب پسره ی خاکی، ما الآن اینجاییم و این ضربدر جای میمون رو نشون میده.» و آرتمیس حرفش را به صورت غیر ارادی تصحیح کرد:«میمون پوزه دراز.» و پرسید:« تو مطمئنی که می تونی بوی این حیوون مخصوص رو از بین بقیه تشخیص بدی؟»

مالچ دستش را روی قلبش گذاشت و حالت تدافعی به خود گرفت که انگار به او توهین شده گفت:« من؟! مطمئن نباشم؟! من یه دورفم، آدمیزاد. دماغ یه دورف می تونه فرق بین علف و شبدر، فرق بین موی سیاه با موی قهوه ای حتی می تونه فرق بین مدفوع سگ و گرگ رو بگه.»

آرتمیس ناله کنان گفت:«پس می تونی تشخیص بدی.»

– آره و اگه تو همینطوری ادامه بدی من شاید تصمیم بگیرم که با خواهرت ازدواج نکنم.

– منم اگه خواهر داشتم، مطمئنم که با شنیدن این حرف، دلش برای همیشه می شکست.

آنها در گودال برای چند دقیقه قوز کردند و منتظر ماندند. صدای خرخر و خرناس شبانه ی پارک، به صورت غیر معقول از میان خاک رس عبور و به دیواره ی بزاق آلود تونل رسوخ می کرد. در آن جا به دام می افتاد و به صورت امواج مخالف به دیواره ها برخورد می کرد. به طوری که آرتمیس به صورت واقعی حس کرد که در لانه شیر است.

در همین گیرو دار او متوجه شد که گونه های مالچ به رنگ صورتی روشن در آمده اند.هم جلو و هم عقب! بودن اینکه بتواند جلوی لرزش عصبی خود را بگیرد پرسید:«مشکل داری؟»

دورف از میان دهان بسته به سختی جواب داد:«مدت زیادیه که این گاز رو نگه داشتم...دیگه داره آزاد می شه!

تو مشکل تنفسی که نداری؟»

آرتمیس سرش را تکان داد.

– حیف شد! این تمام مجاری تنفسیت رو باز می کرد.

اگر ارده ی آرتمیس برای نجات مادرش، جلویش را نمی گرفت. همان لحظه به بیرون هجوم می برد.ولی خوشبختانه برای دماغ آرتمیس، هالی نشانه ای فرستاده بود. دستگاه ارتباطی از نوع ارتعاشات ساده بود که پیام ها را مستقیما بدون پارازیت های اضافه به گوش آرتمیس می رساند. او کلمات هالی را شنید نه صدایش را. چرا که دستگاه در سطحی بود که فقط صدای روبوتیک تولید کند.

– مستقر شدم، تمام.

آرتمیس انگشتش را روی دستگاه گذاشت تا با کامل کردن مدار به او اجازه ی صحبت بدهد.

– دریافت شد. ما دقیقا زیر قفس هدف هستیم. می تونی جای ما رو مشخص کنی؟

– خیر. دید ندارم. ولی می تونم میمون پوزه دراز رو ببینم. به نظر میاد که روی یک شاخه ی کوتاه خوابیده . من می تونم بهش برسم.

– نظر منفیه. هالی محل خودت رو حفظ کن. ما هدف را بدست میاریم. تو حواست به جوون تره باشه.

– مفهومه. زیاد وقت رو تلف نکن آرتی. بیا بالا، برو پایین، برگرد به ماشین.

آرتی ؟!

آرتمیس شوکه شده بود که هالی به این اسم صدایش زده بود. این اسمی بود که مادرش او را صدا می زد.

_ فهمیدم. بالا، پایین و برگشت.

آرتی ؟!

مالچ مصرانه به شانه اش ضربه زند و گفت:« هروقت که تو آماده باشی پسر خاکی. الآن بهترین فرصته.»

– خیلی خوب ادامه می دهیم. سعی کن ساکت باشی.

مالچ جای خودش را عوض کرد، روی زانویش خم شد و پشتش را به سقف تونل نشانه گرفت خرخر کرد:

« دیگه برای ساکت بودن دیر شده. ژاکتت رو بکش روی سرت.»

آرتمیس به سختی فرصت مناسب برای انجام این کار را داشت. مالچ طوفان استوانه ای شکل از خاک و گاز را به پا کرد و پسرک را با خاک و کلوخ پوشاند.

پوسته ی دیواره در هزاران جا ترک خورد و مالچ به واسته ی قدرت چرخشی عظیمی به سمت بالا حرکت کرد و به آسانی از سقف تونل خارج شد.

وقتی که گرد خاک به میزان قابل توجهی فرونشست، آرتمیس پس از او به داخل قفس هجوم برد. سرمالچ به سقف کوتاه قفس بر خورد کرده و بیهوش شده بود. سرش خون ریزی داشت و موهایش را ژولیده ساخته بود. پشتش همچنان در حال لرزیدن و ضربه زدن بود تا پسمانده ی اضافی تونل را خالی کند.

قفسی با سقف کوتاه ؟!

میمون پوزه دراز در قفس کناری به خاطرآشوب و خرابی رخ داده سرگرم شده بود و از شاخه ی کوتاه نصب شده میان میله ها، بالا وپایین می پرید.

آرتمیس متوجه قفس کناری شد:

«اگه ما تو قفس مورد نظر نیستیم، پس کدوم یکی هستیم؟»

قبل از اینکه وقتی برای تحقیق داشته باشد گونه اش صدا داد و یک صدای روباتیک و بی روح در گوشش پیچید.

– مالچ رو بردادر و برگرد پایین آرتی.حالا!

آرتیمس فکر کرد:« چیه ؟ چه چیزی در این قفس وجود داره؟»

ناگهان یک گوریل اوگاندای [7]دویست کیلوگرمی به سمتش حمله ور شد و فکر آرتمیس را همانند حبابی خیالی ترکاند.

آرتمیس جوان و باتلر تمامی این اتفاقات را از میان شکاف دریچه ی مخفیگاه استتار شده که در جلوی قفس قرار داشت، نظاره گر بودند.مخفیگاه داخل دیواره ی کوه نما با ترکیبی از بدنه ی آبی ساخته شده بود واین اجازه را به دانشمندان می داد تا بدون بر هم زدن کار های روز مره ی حیوانات مختلف، آنها را مورد مطالعه قرار دهند. مدیر موسسه آنقدر لطف داشت که اجازه دهد آرتمیس جوان در صندلی ناظر بنشیند و همان روز گفته بود:« از روی اون صندلی میشه تمامی اتفاقات و لوازم موجود در این مخفیگاه رو راه انداخت.»

آرتمیس گفت:« یک کم دیر بود.»

باتلر با لحنی که بیش از حد لطیف به نظر میامد و شباهتی به صدای خشن او نداشت گفت:«اه،افسوس.» و اضافه کرد:«حتما خیلی درد داشته.» و دستش را داخل جیبش برای تفنگ بیهوش کننده برد و ادامه داد:

« بهتره من یه کمک کوچیک بهشون بکنم، یا حداقل یه تیرکوچیک.»

باتلر از تیر های بیهوش کننده استفاده ی بسیاری کرده بود. دو تن از کارکنان شب بیهوش بر روی تخت خواب سفری پشت مخی گاه به سر می بردند.

از شکاف دریچه، تصویر واضحی از متجاوز دیده می شد که همانند عروسکی پارچه ای بدستان گوریل عظیم الجسه تکان می خورد. فرد سوم حاضر در قفس هم سقوط کرده بود و به نظر می رسید که به خاطر انژری زیادی که از تقلا های نفخ شکم بود، داغان و بی هوش شده.

آرتمیس با خودش گفت:«**باور نکردنیست. امروز پر از اتفاق های غافلگیر کننده است.**»

---

[7] نژادی از گوریل های در حال انقراض که در کوه های اوگاندا ساکن اند.

او چند دکمه روی صفحه کلید کامپیوتر را فشار داد تا حس گر های حرارتی محوطه را به کار بیاندازد وبا خود گفت :« فکر نکنم نیازی باشه، کمک خودش رو می رسونه.»

در واقع تابش قرمزی از گرما در طول راهروی سنگ فرش شده به پرواز در آمد و نزدیک به قفس گوریل در هوا متوفق شد.

آرتمیس ده ساله با خرسندی فکرکرد:« باید دیدنی باشه.»

هالی مجبور شد که در کارها دخالت کند. او در همان لحظه پشت یک درخت وارداتیِ بیوبَب[8] با محافظ خاموش، منتظر ایستاده بود و همزنان با ذخیره ی انرژی آرتمیس جوان را هم زیر نظر داشت. تا اینکه مالچ گودالی در زمین ایجاد کرد و وارد قفس اشتباه شد. از زمین توسط گردباد کوچکی از خاک و شن ، همانند توپهای کارتونی از دیواری به دیوار دیگر بر خورد کرد و در آخر نقش بر زمین شد.

ساکن قفس، یک گوریل عظیم الجسه ی سیاه و قهوه ای، مثل برق از خواب پرید. چشمانش باز ولی خواب آلود و دنداهای زردش نمایان بود.

هالی عاجزانه با خود گفت:« توی تونل بمون آرتمیس. بیرون نیا.»

ولی همچین شانسی در کار نبود. آرتمیس بالا آمد و تمام حواسش درگیر بیرون آمدن بود و گذشت زمان هیچ کمکی به او نمی کرد. آرتمیس بارها گفته بودکه در حرکات بدنی ضعیف است.

هالی انگشتش را بروی فرستنده گذاشت و فریاد زد:«مالچ رو بردار و برگرد داخل تونل آرتی.حالا.»

ولی دیگر دیر شده بود. گوریل به این نتیجه رسید که تازه واردان، تهدید بودند و خب باید به آنها را برطرف می کرد. از روی لانه ی ساخته شده از برگ و پوسته ی درخت خود، به بیرون غلت زد و روی هشت انگشتش فرود آمد. فشار وارد آمده از وزنش، موهای دستانش را با برای لحظه ای به اهتزاز در آورد.

---

[8] نوعی درخت استوایی

هالی محافظش را روشن و شروع به دویدن کرد و باریکه ای نقره ای از خود به جای گذاشت که نشان از متلاشی شدن کلاه گیسش بود.

گوریل حمله کرد و آرتمیس شوکه شده را از شانه، در دستانش گرفت و در صورت آرتمیس بیچاره، با دهان بزرگ خود نعره کشید.

هالی به قفس رسید و درجه ی محافظ را پایین آورد. آمنیتول را از جیبش بیرون کشید و با انتهای آن به قفل ضربه زد. او در زمانی که متنظر بود تا قفل در باز شود، اتفاقات در حال وقوع در قفس را مشاهده می کرد.

مالچ روی پاهایش ایستاده بود و کله ی گیجش را تکان می داد. چند لحظه طول می کشید تا هوشیاری خود را بدست آورد وبخواهد کمک کند. البته اگر تصمیم می گرفت که به انسان غریبه ای کمک کندکه بی اهمیت می نمود. همین چند لحظه هم برای آرتمیس زیاد از حد، دیر بود.

آمنیتول صدای ریزی داد و در قفس باز شد. مسیر کوتاهی به محل سکونت حیوان وجود داشت. هالی بدون لحظه ای تردید، در طول مسیر به حرکت درآمد و در همان حال دستانش را تکان می داد و فریاد می کشید تا حواس موجود عظیم الجثه را به خود جلب کند.

گوریل عصبانی شد ، خرخری کرد و آرتمیس را محکم در بغل گرفت؛ اخطاری برای هالی تا عقب بماند. سر آرتمیس با چشمانی نیمه بسته، بر شانه افتاده بود.

هالی در سه متری جانور ایستاد، دستانش را پایین آورد و به حیوان زل زد؛ نشانه ای به این منظورکه خطری در کار نیست.

گوریل چند بار وانمود کرد که می خواهد حمله کند، تا نیم متری هالی می آمد و بعد می ایستاد و با غضب پشتش را به او می کرد و مدام نعره و فریاد می کشید و آرتمیس را به سینه اش می فشرد.

موی آرتمیس از خون خیس و به عقب صاف شده بود و قطرات قرمزی از گوشه ی چشم چپش چکه می کردند.

یکی از دستانش شکسته و خون، آستین عرقگیرش را فرا گرفته بود.

هالی ترسیده بود می خواست گریه کند و پا به فرار بگذارد. دوستش زخمی و احتمالا مرده بود.

با خودش گفت:«**خودت رو کنترل کن! تو عاقل تر از چیزی هستی که به نظر میاد.**»

یکی از قدرت های اجنه صحبت به زبان های مختلف بود و این شامل فهمیدن کمی از زبان های سطح بالای حیوانات نیز می شد. شاید او هیچ وقت با دلفینی در مورد گرم شدن زمین صحبت نکرده بود ولی دانش کافی برای ارتباط بر قرارکردن را داشت.

در مورد گوریل ها هم بیشتر از حرکات بدن استفاده می شد تا کمک گرفتن از کلمات. هالی زانویش را خم و سپس قوز کرد در حالی که بند انگشتانش را بروی زمین قرار می داد، کمرش را به جلو خم کرد.

حالت یک دوست را به خود گرفت. بعد لبانش را غنچه کرد و چند بار هو هو کرد. **خطر! خطر نزدیک است!**

گوریل از دو چیز شگفت زده شد؛ از اینکه این موجود به زبان گوریل ها صحبت می کرد و بعد حس کرد که حقّه ای در کار است. با اینکه مطمئنن نبود چه چیز! پس بهترین راه برای نشان دادن بی اعتمادی ضربه زدن به قفسه ی سینه بود.

گوریل آرتمیس را انداخت، روی دو پا ایستاد، سینه اش را سپر کرد و باکف دست بر سینه ی خود کوبید.

اینجا من رئیس هستم.من رو بازی نده !

پیام مشخص و زیرکانه ای بود .هالی که چاره ی دیگری نداشت، به جلو خیز برداشت و به هوهو کردن ادامه داد و با وحشت زده به جیغ کشیدن پرداخت. و بعد بر خلاف عقیده ی همه ی کارشناسان حیات وحش، که می گویند باید جلوی نگاه مستقیم را گرفت. مستقیماً به چشمان حیوان نگاه کرد.

با هوهو کردن که آغشته به جادوی پریان بود گفت:«**پلنگ،پلنگ.**»

خشم گوریل جای خودش را به آشفتگی داد و سپس ترس جای آن را گرفت.

هالی ادامه داد:«**پلنگ! برو بالا!**»

گوریل بدون ظرافتی که همیشه نشان می داد با ترس به عقب قفس فرار کرد. طوری می دوید که گویی زیر آب حرکت می کند که این هم از اثرات جادو بود. درختان و شاخه ها در سمت دیگر قفس قرار داشت و علف زاری کوچک به آن ختم می شد. گوریل به سرعت در میان تاریکی زیست بوم مصنوعی خود ناپدید شد و ترسان از بالای طاقچه ای مصنوعی، خود را آویزان کرد.

هالی بعدا برای طلسم کردن و ترساندن جانور احساس ناراحتی می کرد ولی الآن حتی به اندازه ی تپش قلبی هم زمان نداشت تا هدر دهد. آرتمیس به طرز بدی آسیب دیده بود و ممکن بود که در خطر مرگ باشد.

گوریل آرتمیس را مانند لاشه ی بی مصرف به زمنین انداخته و آرتمیس مانند جسد از جایش تکان نخورده بود.

به این چیزها فکر نکن!

هالی سراسیمه به سمت دوستش حرکت کرد و چند متر آخر را بروی زانو پیمود.

خیلی وخیمه، وضعش خیلی وخیمه .

صورت آرتمیس به سفیدی روح شده و موهایش آغشته به خون بود. سیاهی چشمانش به بالا برگشته و چشمانش سراسر سفید بود.

نفس نفس زنان گفت:«مادر.»

هالی دستناش را بالا برد و در همین حین جادو بروی انگشتانش به حرکت در آمده بود و همانند قوسی از شعله های کوچک و خورشید مانند، می درخشید. قبل از اینکه جادو را به بدن آرتمیس بفرستد در جا خشکش زد.

– اگه بخوام آرتمیس رو شفا بدم، ممکنه حالش بد تر شه، یعنی درمان با جادوی من هم دچار مشکل شده ؟

آرتمیس به سختی تکان خورد و هالی توانست صدای سائیده شدن استخوان های دستش را بشنود. از گوشه ی لبش هم خون ظاهر شد.

– اگر بهش کمک نکنم می میره، حداقل اگر شفاش بدم شاید شانسی براش باقی بمونه.

دست ها ی هالی می لرزید و چشمانش به خاطر به خاطر اشک، تار می دید.

- **خودت رو جمع و جور کن. تو یک حرفه ای هستی.**

ولی باز هم فکر نمی کرد که آمادگی لازم را داشته باشد. حس دخترکی را داشت که بیش از توانش از او انتظار دارند.

- **جسمت داره فریبت میده، بهش توجه نکن.**

هالی صورت آرتمیس را به آرامی در دستانش گرفت و آرام زمزمه کرد:«شفا.» صدایش به هق هق می مانست.

جرقه های جادو چون سگانی که از بند آزاد گشته اند، جست خیز کنان به منافذ آرتمیس نفوذ کرده و استخوان ها را به هم وصل، پوستش را ترمیم و خون ریزی داخلی را متوقف کردند.

تغییر ناگهانی و گریز از دروازه های مرگ به سوی سلامت و زندگی برای آرتمیس سخت می نمود. بدن او به لرزش افتاد و شروع لگدپرانی کرد. دندان هایش به هم برخورد می کردند و موهایش به خاطر الکتیریسته ی ساکن به جلز و ولز افتاده بود.

هالی بالای سر او با صدایی گرفته گفت:«یالا، بیدار شو.»

برای چند ثانیه هیچ اتفاقی نیفتاد. آرتمیس همچون جسدی سالم به نظر می آمد، ویژگی ای که معمولا برای آرتمیس، طبیعی بود. ناگهان چشم های دو رنگ آرتمیس باز شد و پلکهایش مانند بالهای مرغ مگس خوار باز و بسته شد. سیستم بندش مجددا راه اندازی شده بود. چندین بار تکان خورد و انگشتانش را باز و بسته کرد.

وقتی که بیناییش کاملا بازگشت، لبخندی ساده و حق شناس به لب داشت و گفت:«هالی، دوباره من رو نجات دادی.»

هالی هم زمان اشک می ریخت و می خندید، اشک هایش بروی سینه ی ارتمیس فرود می آمدند.

او گفت:« معلومه که نجاتت دادم. من نمی تونستم بدون تو ادامه بدم.» و چون خیلی خوشحال و به خاطر حضور جادو سرخ شده بود،خم شد و آرتمیس را بوسید. جادو در محل بوسه همچون آتش بازیِ کوچکی جرقه می زد.

آرتمیس ده ساله حواسش معطوف به اتفاقاتی در قفس گوریل رخ داده، بود.

ارتمیس با یادآوری اسم اصلی گوریل به باتلر گفت:« اسمی بود که دکتر توماس اس.سَویج، یک آمریکایی اعزام شده به آفریقا، به گوریل داد. کسی که اولین بار گوریل ها رو از نظر علمی در سال 1847 میلادی تعریف کرده بود.»

محافظ که به عظمت دهان و قدرت دندان های تیزِ موجود وحشی بیش تر از اسم واقعی اش علاقه داشت، سرسری پاسخ داد:«جداً؟»

آنها از شلوغی ایجاد شده استفاده کرده و از مخفیگاه خارج شده بودند و به طرف قفس میمون پوزه دراز که کنار قفس گوریل بود می رفتند.

تازه واردان بیگانه آنقدر سرگرم بودند که متوجه باز شدن در قفس نشدند.

– نگاهشون کن، ابلها ! وقتشون رو هدر می دن. هیچ وقت مچ من رو اینجوری نمی تونی بگیری.

باتلر خر خری کوتاه کرد. معمولا این کار را لحظه ای قبل از گفتن مطالب خشک، انجام می داد.

– مردم هیچ وقت نمی تونن مچ تو رو در انجام کاری بگیرن، آرتمیس.

و آرتمیس در جواب، خنده ای نخودی کرد. روز جالبی بود و او از داشتن چالش های ایجاد شده، خرسند بود.

آرتمیس با آرامی گفت:«بالاخره رسیدیم. آخرین میمون پوزه دراز دم ابریشمی در جهان. پستاندار صد هزار یورویی.»

میمون روی شاخه های بلند درخت خرمای ماداگاسکاری قرار داشت و به وسیله ی پنجه ها ی دراز و انگشتان شست، برعکس از شاخه آویزان بود. موهایش به سفیدی برف بود و پوششی قهوه ای در جلوی سینه داشت.

آرتمیس به حیوان اشاره کرد:«تغییر رنگ به خاطر ترشح غدد موجود در سینه است و رایحه ی مخصوص به خودش رو داره.»

باتلر که به این قضیه حتی کمتر از اسم علمی گوریل اهمیت می داد، بی تفاوت گفت:«آها.» و ادامه داد:« بیا سریعتر میمون رو بگیریم و قبل از این که همسایه ها ی بقل دوباره به خودشون بیان از اینجا بریم.»

آرتمیس گفت:« فکر کنم چند لحظه ای فرصت داشته باشیم.»

باتلر در حال بررسی کردن بیگانه ها در قفس کناری بود. این یک معجزه بود که جوان تا الآن تکه تکه نشده بود و این را مدیون دخترکی بود که ناگهان سر و کله اش پیدا شد و گوریل را ترسانده بود. او چند حقّه ی تر و تمیز بلد بود و از تکنولوژی خطر ناکی برخوردار بود. شاید یک وسیله ی استتار در لباس خود نسب کرده بود که وجود جرقه ها را توجیح می کرد. آمریکایی های که او می شناخت، در حال ساخت لباسی بودند که استفاده فرد کننده از آن را با مکان های مختلف همرنگ می ساخت. یکی از عوامل ارتباطی او در ارتش، آدرس انترنتی ویدئو ی فاش شده از این لوازم را در اختیار او گذاشته بود.

موجود دیگری هم در قفس حضور داشت؛ شخصی که دو نفر اول را با برداشتن قفلی که قرار نبود آنقدر راحت باز شود، از داخل ماشین بیرون کشیده بود. نه یک انسان بود و نه هیولا. یک موجود خپل و ناهنجار که از زیر خاک به وسیله ی نیرو ی ناشناخته ای بیرون زده بود و گویا از دل پیچه ای شدید رنج می برد.

به نوعی آن چیز توانسته بود یک تونل سی متری را در چند دقیقه حفاری کند. اگر به خاطر معماری قفس که دیوار های مشترک داشت، نبود، آن موجود به قفس میمون پوزه دراز راه پیدا می کرد و وقتی از خاک بیرون می آمد کار تمام شده بود.

باتلر می دانست که تن آرتمیس برای مطاله ی این موجودات عجیب می خارد ولی زمان مناسبی برای این کار نبود. آنها از توانایی های حریف بی خبر بودند و معمولا مردم در این شرایط کشته می شدند بدون اینکه متوجه شیوه ی آن شوند.

محافظ، اسلحه ی خود را برای بی هوش کردن میمون پوزه دراز بیرون کشید ولی آرتمیس که صدای بیرون

آمدن سلاح از جلد چرمی را تشخیص داد، انگشت سبابه اش را تکان داد.

– الان نه. بیهوش کردن، آخرین انتخاب ماست. من نمی خوام گردن دوست کوچیکمون موقع سقوط بشکنه. اول، روش مصالحت آمیز رو امتحان می کنیم.

آرتمیس از جیبش کیسه ی زیپدار کوچکی را بیرون کشید که حاوی ژلی کهربایی رنگ با رگه های سیاه و سبز بود.

او توضیح داد:« ترکیبی که خودم ساختم. همنطور که می دونی، دم ابریشمی ها از پستانداران گیاه خوار هستند.»

باتلر با خود گفت:« کی فکرش رو نمی کرد.» در حالی که هنوز تفنگ را در دست داشت.

– عصاره ی غلیظ شده ی مخلوط با گیاهان آفرقایی که عطر مخصوص به خود رو دارند. هیچ میمون پوزه درازی نمی تونه ازش بگذره. مگر اینکه این پستاندار خاص، عقلش بر شکمش غلبه کنه. اون وقت می تونی یک تیر شلیک کنی. فقط از زدن به سرش اجتناب کن. سوزن به تنهایی می تونه جمجمه رو ترک بده.

باتلر می خواست نارضایتی خود را اعلام کند که میمون حرکت کرد. روی شاخه خزید، دماغ تیزش را برای استشمام رایحه تکان داد و با زبان پیکان مانند و صورتی رنگش آن را مزه مزه کرد.

محافظ گفت:« جالبه. اون ترکیب رو انسان ها هم اثر داره ؟»

آرتمس پاسخ داد:« شیش ماه دیگه سراغش رو بگیر. دارم چند آزمایش روی فرومن[۹] های بدن انجام میدم.»

میمون پوزه دراز سریعتر از قبل حرکت می کرد. مسحور رایحه ی دلپذیر شده بود و وقتی به انتهای شاخه ها رسید، بروی زمین پرید و جست زنان روی دو پا، با دستان کشیده شده به طرف کیسه آمد.

آرتمیس پوزخند زد:« تمام شد»

---

[۹] فرومن، ماده ی شیمیایی ترشح شده در بدن است که جنس مخالف را تحریک می کند.

باتلر گفت:« شاید هم نشده.» در قفس کنار آنها، پسر مو بلند بروی پا ایستاده و دختر صدای عجیبی ایجاد می کرد.

هاله ی جادوی دور آرتمیس چهاردهساله و هالی ناپدید شد. خلسه ی خواب مانند ذهن آرتمس را پوشانده بود. او فوراً گوش به زنگ شد. هالی او را بوسیده بود. آرتمس پشتک زد و روی پا ایستاد، دستانش را باز کرد تا اثر سرگیجه ی ناگهانی را خنثی کند.

او ناشیانه گفت:« ام... ممنون. خیلی غیر منتظره بود.»

هالی لبخد زد، کمی خجالت زده شده بود:«آرتمیس، حالت خوبه. اگه چند بار دیگه شفات بدم، اونوقت دیگه تو یک پوسته ی پاره می شی که با نخ جادویی به هم وصله پینه شده.»

آرتمیس می خواست که همان جا بیاستد و حرف بزند. ولی در این صورت، در قفس کناری، آینده به وسیله ی گذشته اش از دست می رفت.

او فوراً متوجه شد که چه اتفاقی افتاده. بویایی مالچ آنها را به محل درست رسانده بود ولی قفس ها از قطعه های متصّل بهم ساخته شده بود پس میمون پوزه دراز، بالای تونل بود ولی در قفس بقل. او باید این را به یاد می آورد اگر قبلا به اینجا آمده بود ولی آرتمیس هیچ خاطره ای از بازدید محوطه ی اصلی نداشت. تا جایی که به خاطر داشت مدیر موسسه، میمون پوزه دراز را به اتاق مخصوص بازدید آورده بود. این اتفاقات گیج کننده بود.

او گفت:« خیلی خب، ما الآن اینجاییم.»

او داشت بلند بلند فکر می کرد، افکارش را مرتب می ساخت. سعی کن بوسه را الآن فراموش کنی. بعدا بهش فکر کن.

آرتمیس جرقه های قرمز را از چشمانش پاک کرد و تا جایی که سرگیجه ی احتمالی به او اجازه می داد تند چرخید. او آنجا بود، خود جوان ترش. که حیوان را با نوعی خمیر کهربایی اغفال کرده بود.

- شرط می بندم یه نوع شیره است و شاید چندتا شاخ و برگ هم اضافه کرده.

حالا من پسر باهوشی بودم یا نه ؟

به یک راه حل فوری نیاز بود. یک نقشه ی سریع و روان. آرتمیس کاسه چشمانش را با دست مالید شاید که ذهنش بهتر عمل کند.

- مالچ می تونی یک تونل بزنی ؟

دورف دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی به جای آن بالا آورد.

در آخر گفت:«نی دونم، سرم یکم گیج ویج میزنه.شکمم هم همینطور، اون برخورد واقعاً مزخرف بود.»

شکمش صدایی ناهنجار مثل موتور قایق از خود در آورد:«ببخشید. فکر کنم نیاز دارم ...»

و واقعا **آن** را انجام داد. مالچ به تکه ای سرخس خزید و محتویات شکمش را از پشت خارج کرد. بیشتر برگ ها در منطقه پژمرده شدند.

آرتمیس فکر کرد:« فایده ای نداره. ما به یه معجزه نیاز داریم یا اینکه میمون پوزه دراز از دست میره و کشته میشه.»

او شانه ی هالی را گرفت:« جادویی برات باقیمونده ؟»

- خیلی کم، آرتمیس. شاید چند جرقه.

- تو می تونی با حیونا حرف بزنی ؟

هالی گردنش را شکست و قدرت خود را بررسی کرد.

- آره می تونم انجام بدم. هر چیزی به جز غول ها. خیلی زبون نفهمند.

آرتمیس با سر تائید کرد و من من کنان گفت:« باشه. باشه. من ازت می خوام که میمون رو بترسونی و ازمن دور کنی. من جوونتر رو. یک هم شلوغ پلوغش کن. می تونی این کار رو انجام بدی ؟»

- سعی می کنم.

هالی چشمانش را بست، نفس عمیقی از راه بینی کشید، شش هایش را پر کرد و بعد سرش را عقب برد و زوزه

کشید. سر و صدای فوق العاده ای بود. شیر، بوزینه، گرگ و عقاب. همه با هم بودند و زوزه دارای نشان هایی از شلوغی میمون ها و هیس هیس هزاران مار بود.

آرتمیس بزرگ تر از روی غریزه قدمی از ترس به عقب برداشت. بعضی از قسمتهای اساسی مغزش این پیام را به

ترس و درد تفسیر کرده بودند. پوستش مور مور شد و مجبور بود با تمام غرایز خود مبارزه کند تا پا به فرار نگذارد و مخفی نشود.

آرتمیس جوان به میمون پوزه دراز نزدیک شد و کیسه را جلوی دماغش نگه داشت. میمون پوزه دراز انگشتان نرمش را در دست آرتمیس گذاشت.

پسرک ایرلندی فکر کرد:«مال من شد. پول سفر جور شد.»

ناگهان دیواری از صدا مثل بادی قدرتمند به او برخورد کرد. آرتمیس به عقب تلو تلو خورد، کیسه را انداخت و به شدت وحشت زده شد.

- یه چیزی می خواد من رو بکشه. ولی چی ؟ مثل صدای تمام موجودات دنیا می مونه.

تمام ساکنین پارک هم کاملا وحشت کرده بودند. آنها جیغ کشیدند و سر صدا کردند و خود را به میله های قفس می زدند. میمون ها چندیدن بار تلاش کردند تا از روی خندق دور جزیره ی خود به بیرون بپرند. یک کرگدن هشتصد کیلویی به سمت درهای سنگین محوطه حمله ور شد و با هر ضربه، لولا های آن را به صدا در می آورد. گرگی قرمز زوزه می کشید. یک لینکس ایبریی[10] هیس هیس می کرد و از جای به جای دیگر می پرید. یک یوزپلنگ، دم خود را تعقیب می کرد، سرش را تکان می داد و با نگرانی ناله می کرد.

باتلر مجبو بود افکارش رو متمرکز کند.

او گفت:« کاره دخترس، یه جور سر و صدا ایجاد کرده که حیوون ها رم کنن. منم یکم آشفته کرده.»

---

[10] گربه ی وحشی با دمی کوتاه و گوش های پرزدار.

آرتمیس نگاهش را از میمون نمی گرفت و گفت:« تو می دونی که چه کار باید بکنی.»

باتلر می دانست. اگر مانعی بر سر راه یک ماموریت بود باید بر داشته می شد. او شلنگ اندازا به سمت میله ها رفت و لوله تفنگ را از میان منفذ خارج کرد و تیری روانه ی شانه ی دختر کرد.

او به عقب سکندری خورد و ارکستر بی نظیر صدای حیوانات پایان یافت.

باتلر به حدی عذاب وجدان داشت که باعث شد تا زمان برگشت به پیش آرتمیس سکندری بخورد. به دختر یا هر چیزی که بود آسیب وارد کرده بود بدون اینکه بداند مواد شیمیایی چه بر سر جسم غیر انسانی او می آورند. تنها چیزی که به او تسلی می داد این بود که او میزان دوز تیر ها را پس از بیهوش کردن نگهابانان شب پایین آورد بود. او برای مدت زیادی بیهوش نمی ماند. حد اکثر چند دقیقه.

میمون پوزه دراز هم ترسیده بود، دستانش می لرزید. شیره ی خوشمزه، وسوسه انگیز بود ولی خطری از بدترین نوع در آن نزدیکی حضور داشت و میل به زنده ماندن مهمتر از خوراک خوش طعم به نظر می رسید.

آرتمیس که حضور ترس را در چشمان موجود می دید گفت:«نه. واقعی نسیت. خطری وجود نداره.»

میمون کوچک متقاعد نشد چرا که نیّت واقعی پسر را در زوایای صورتش می دید.

حیوان کوچک جیر جیر کرد، از دست آرتمیس بالا رفت و از روی شانه اش به سمت در قفس پرید و بیرون رفت.

باتلر برای گرفتن دمش خیز برداشت ولی با فاصله ی چند تار مو، عقب ماند و میمون از دستش گریخت.

- شاید بهتر باشه که شکست رو قبول کنیم. ما آمادگی کافی رو نداریم و رقیبامون... توانایی های دارن که چیزی در موردش نمی دونیم.

ولی در جواب، آرتمیس به دنبال حیوان شروع به دویدن کرد.

باتلر آهی کشید:«آرتمیس وایسا. اگه می خوایم ادامه بدیم من رهبری رو بعهده میگیرم.»

آرتمیس که به خاطر دویدن نفس نفس می زد گفت:« اونا میمون رو می خوان برای همین ارزشش بیشتر از

قبل میشه. وقتی که ما حیوون رو بگیریم قدرت تو دست ماست.»

گرفتن جانور سخت تر از چیزی بود که به نظر می رسید. میمون پوزه دراز در حد باور نکردنی سریع بود و هم زمان به نرمی حرکت می کرد. او بدون لیز خوردن از روی نرده های آهنی عبور کرد و با یک پرش سه متری خودش را به شاخه های پایینی درخت نارگیل رساند و بروی دیوار محوطه پرید.

آرتمیس هیس هیس کرد:«بزنش!»

باتلر نگاهی کوتاه به حالت آرتمیس - تقریبا خشن، و اخمی کرده بود که از یک پسر ده ساله بعید به نظر می رسید- انداخت. با این حال بعدا به آن مساله رسیدگی می کرد فعلا جانوری در کار بود که باید بیهوش می شد. باتلر سریع بود ولی میمون پوزه دراز سریعتر. در یک چشم بهم زدن از روی دیوار گذشته بود و در شب تاریک، خارج از محوطه فرود آمد و پشت سر، نقشِ سفیدی در مسیرش به جای گذاشت.

باتلر با حالت تحسین بر انگیز گفت:«واو، وقعا سریع بود.»

آرتمیس که از انتخاب کلمات محافظ خوشنود نبود گفت:« واو ؟ به نظر من استحقاق بیشتر از واو داشت. شکار ما فرار کرد و باهاش هزینه ی سفر من به قطب هم پرید.»

در این موارد علاقه ی باتلر نسبت به میمون، بیش از پیش کم می شد. راه های دیگری برای پول در آوردن وجود داشت که زیاد هم تر و تمیز نبود. باتلر با فکر کردن به اینکه چه تمسخری را باید تحمل می کرد اگر خبری از اتفاقات امشب به بار مشروب فروشی کشاورز در لوس انجلس می رسید، بر خود لرزید. چراکه صاحب بار یکی از محافظین بازنشسته الماس آبی بود و با خیلی ها سر و کار داشت.

ولی با تو جه به بی رغبتی که برای انجام این کار داشت حس وفاداریش او را مجبور کرد که چیزی را مطرح کند که مدیر موسسه، زمانی که آرتمیس سیستم امنیتی آنها را مطالعه می کرد، گفته بود.

او موذیانه گفت:« من یه چیزی می دونم که ممکنه تو ندونی.»

آرتمیس که حوصله بازی کردن نداشت گفت:«اِ، جداً ؟! و اون چی می تونه باشه ؟»

باتلر جواب داد:« اون یه حیون درختیه. دوست کوچیکمون ترسیده و الان می ره که از بلند ترین درختی که پیدا می کنه بالا بره. حتی اگه واقعی نباشه. می فهمی که منظورم چیه.»

آرتمیس به سرعت متوجه شد. کار سختی هم نبود وقتی ساختمان بزرگی که سایه ی بزرگ ماه را روی محوطه گسترش داده، جلوی چشمانش بود.

در حالی که اخم هایش باز میشد گفت:«بله دوست قدیمی. تیرهای برق.»

اتفاقات بطور مصیبت آمیزی برای آرتمیس بزرگتر بد بود. مالچ زخمی شده و هالی دوباره بیهوش شده بود و پایش در لبه ی تونل دورف آویزان بود. خودش هم فکری به ذهنش نمی رسید. بانگ کر کننده ی هزاران گونه ی کمیاب که به دیوانگی می زدند هم کمکی به تمرکز نمی کرد.

با خود گفت:« حالا همه دارن بوزینه میشن، چه وقت مناسبی برای مزاح کردنه.»

تنها کار که می توانست انجام دهد اولویت بندی بود.

باید هالی رو از اینجاببرم بیرون، این مهم ترین چیزه.

دورف ناله ای کرد و به پشت خوابید و آرتمیس دید که زخم بدی بر روی سر او ایجاد شده.

او به کنار دورف رفت و گفت:« می دونم درد زیادی داری با وجود این زخم.» و با اینکه دل داری دادن کار او نبود ادامه داد:« این زخم، رد بزرگی برات به جا میگذاره ولی برای تو که مهم نیست.»

مالچ زیر چشمی نگاهی به آرتمیس اندخت و گفت:« تو داری سعی می کنی که با مزه باشی ؟ خدای من این بهترین چیزی بود که به فکرت رسید!»

او با یک انگشت به پیشانی خونی خود ضربه زد:«اوخ، درد می کنه.» و ادامه داد :

« من باید ببندمش. حتما تو در مورد این استعداد دورف ها هم چیزی میدونی.»

آرتمیس که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت:«طبیعتا، چینیدن بار دیدمش.»

مالچ نالان گفت :« شک دارم.» و یک ریش جنبنده را از چانه ی خود کند.« ولی چاره ی دیگه ای ندارم، دارم ؟ حالا که جن پلیس زیرزمینی خواب هفت پادشاه رو می بینه فکر نکنم خبری از کمک های جادویی باشه.»

آرتمیس خش خشی را از عقب قفس شنید.:«بهتره سریع تر کارت رو انجام بدی، فکر کنم ترس گوریل از اجنه داره میریزه.»

مالچ با درد، موی ریشش را روی زخم گذاشت. مو به داخل پوست وارد شد و لبه های زخم را بهم دوخت. با اینکه مالچ ناله می کرد و می لرزید ولی هوشیاری خودش را از دست نداد.

وقتی که کارِ مو به اتمام رسید، زخم محکم تر از مگسی که در تار عنکبوت گیر می کند، بسته شده بود.

مالچ در کف دستش تف کرد و آن را به آلودگی چسبناک زخم مالید و با لحنی پیروزمندانه گفت :« کاملا بسته شد.» ولی وقتی برقی را در چشمان آرتمیس دید، گفت:« هیچ فکری در موردش نکن، پسر خاکی. این فقط برای دورف ها جواب میده و مهم تر از اون، ریش من فقط برای من کار میکنه. تو یه دونه از عزیز دوردونه های من رو وارد پوستت کن و تنها چیزی که نصیبت میشه عفونته!»

صدای خش خش بوته ها بیشتر شد و برای همین آرتمیس تصمیم گرفت از اطلاعات اضافی ای که تقریبا خودش آنها را می دانست، چشم پوشی کند.

- خب دیگه مالچ، وقتشه از اینجا بریم. می تونی تونل رو پشت سر ما ببندی؟

- می تونم خیلی چیز های دیگه رو هم مثل کیک خوردن[11] خراب کنم. بهتره که شما جلو جلو برید. چون راه های بهتری هم برای مردن وجود داره تا اینکه بخوای تو...چطور بگم، باز یافت من، دفن بشین. می خوای ادامه بدم و کامل برات توضیح بدم؟

نیازی به ادامه ی صحبت نبود. آرتمیس به داخل سوراخ پرید، شانه ی هالی را گرفت و او را به داخل تونل کشید. از آب دهان های چسبناک و درخشان گذشت و به طرف نور، در انتهای تونل پیش رفت.

---

[11] کنایه از مثل « مثل آب خوردن »

کاملاً همانند سفری فضایی و گذشتن از کهکشان راه شیری بود.

صدای منعکس شده از اعضای بدنش، تقویت شده بود. صدای نفس نفس زدن، طپش قلب و غژ غژ حاصل از خم و راست شدن مفاصل و ما هیچه ها، همگی به وضوح در ذهنش می پیچید.

هالی به راحتی در طول مسیر غلت می خورد، و لباسش روی زمین سخت همچون لانه ای پر از افعی، فس فس می کرد. و خب شاید هم این پایین مار های واقعی وجود داشت؛ با بدشانسی محضی که آرتمیس تا الآن داشت.

آرتمیس به خود یادآوری کرد:**«من سعی می کنم برای تغییر دادن وضع، یه کار خوب انجام بدم و روزگار این جوری جواب من رو میده. زندگی تبهکارانه بی نهایت آسون تر از این بود.»**

صدا های سطح زمین هم به خاطر قابلیت تونل تقویت شده بود. گوریل خشمگین به نظر می رسید و آرتمیس می توانست، مشتها یی که بر سینه کوبیده می شد و پوف های عصبی را بشنود.

الآن فهمیده که فریب خورده.

نظریه پردازی های آرتمیس با ظاهر شدن مالچ در تونل به پایان رسید. بانداژ بزاق آلود بر روی پیشانی اش به او تابشی زامبی مانند داده بود.

مالچ آب دهانش را قورت داد و گفت:« گوریل داره میاد، وقتشه که بریم.»

آرتمیس صدای واردن شدن گوریل به تونل را شنید. بوزینه ی عظیم الجثه، با نعره ای تونل را لرزاند. امواج صدایش هر چه جلو تر می آمد، هراس انگیز تر می شد.

هالی ناله ای کرد و آرتمیس او را شدید تر از قبل کشید. مالچ تا جایی که می توانست هوا را به درون کشید و آرتمیس و هالی را جلوتر از خود به جلو فرستاد. بیست متر مانده بود. آنها هیچوقت نمی رسیدند. گوریل به سرعت نزدیک می شد و از هر چراغ بزاقی که می گذشت آن را نابود می کرد و با خون خواهی نعره می کشید.

آرتمیس حاضر بود قسم بخورد که درخشش دندان هایش را دیده است.

تونل با هر ضربه می لرزید. قسمت های بزرگی خراب می شدند و گل و سنگ بر سر و شانه ی آرتمیس و

همراهانش می ریخت. شانه های هالی از خاک پوشیده شده بود.

مالچ که لپ هایش را باد کرده بود، دهانش را تا حدی باز کرد تا بتواند صحبت کند و با بیرون دادن کمی گاز هلیوم گفت:« خب دیگه. باکم پره.»

مالچ آرتمیس و هالی را در دستان ستبر و ملوان زبلی اش جای داد و تمام ذرات هوای موجود در بدنش را خالی کرد. در نتیجه فوران نیرو، گروه را در طول تونل به حرکت در آورد. آشفته و پریشان ، هوا از شش های آرتمیس خارج شد و انگشتانش بشدت کشیده شدند ولی هالی را رها نکرد. نمی توانست اجازه دهد که او بمیرد. گوریل بیچاره به خاطر طوفان اینجا شده، به عقب غلت خورد و به سرعت در طول مسیر بازگشت.

دقیقاً مثل اینکه به یک کابل فنزی وصل باشد، به عقب پرواز می کرد و سعی می کرد که انگشتانش را در دیواره های تونل فرو کند.

آرتمیس، هالی و مالچ از دهانه ی تونل خارج شده و به بیرون حفره پرت شدند. به شدت با زمین برخورد کردند.

ستاره های بالای سرشان می چرخیدند و ماه، لکه ای زرد به نظر می آمد.

یک دیوار قدیمی و فرسوده جلوی حرکت آنها را گرفت و زیر فشار برخورد سه تن فروپاشید.

آرتمیس سرفه کنان گفت:« صد و پنجاه سال این دیوار طاقت آورد تا بلآخره ما رسیدیم!»

او به پشت دراز کشید و کاملا احساس شکست خوردگی داشت. مادرش به زودی می مرد و هالی وقتی حقیقت را کشف می کرد، از او متنفر می شد.

همه چیز از دست رفت. نمیدونم چیکار کنم

ناگهان یکی از تیر برق های بزرگ رتدون پارک نگاهش را ربود. مخصوصا پیکر هایی که از نردبان آن بالا می رفتند.

میمون پوزه دراز فرار کرده و داره به بالا ترین نقطه ی ممکن میره.

یک فرصت دوباره. هنوز شانسی وجود داشت.

چیزی که من الآن نیاز دارم نیروی تجسس کامل پلیس زیر زمینی و یک کوله پر از لوازمشونه. کاری می کنم که شماره ی یک، یکی برام بفرسته.

آرتمیس از بقیه جدا شد و تصمیم گرفت که پایین نبش تیرک مکان مناسبی برای چیزیست که در ذهن دارد . او بقیه سنگها رو بیرون کشید و انگشتانش را زیر تخته سنگ گذاشت و فشار داد. تخته سنگ به راحتی کنار رفت. هیچ چیزی آن جا نبود مگر چند کرم و خاک نم دار. هیچ بسته ای از آینده نیامده بود. به هر دلیل که بود این حقه فقط یک بار عملی بود.

خب، پس کمکی در کار نیست. خودم باید با چیز هایی که هست انجامش بدم.

آرتمیس به جایی که هالی و مالچ دراز کشیده بودند بازگشت، هر دوی آنها می نالیدند.

مالچ گفت:« فکر کنم دل و روده ام رو سرِ خلاصی از باد آخر از دست دادم. آخه خیلی استرس زیادی داشتم.»

آرتمیس دماغش را چین داد:«حالت خوب میشه؟»

- فقط چند لحظه به من اجازه بده و بعدش من به اندازه یی قوی می شم که طلایی که قولش رو دادی ازت بگیرم.

هالی گیج و منگ بود. چشمانش باز و بسته می شد. سعی می کرد خودش را بیرون بکشد و دستانش مثل ماهی بیرون از آب تکان می خورد. آرتمیس سریع نبض و دمای بدنش را چک کرد. تب کمی داشت و ضربان قلبش معمولی بود. هالی داشت بهبود میافت ولی مدتی طول می کشید که کنترل ذهن و بدنش رو بدست بیا ورد.

آرتمیس پی برد:« من خودم باید این کار رو انجام بدم. نه هالی و نه باتلر.»

فقط آرتمیس در مقابل آرتمیس.

و شایدم یک آمنتول. و دستش را در جیب هالی فرو کرد.

تیر برق های رتدون پس از تاسیس، چندین بار سرتیتر روزنامه ها بود . طرفداران محیط زیست اعتراضات شدیدی نسبت به حضور تیرها ی غول پیکری که درّه را از زیبایی خودش محروم کرده بود، داشتند. حتی اگر خطراتِ تاثیرات زیان آوری که برای اشخاص و موجوداتی که در شعاع آن زندگی می کردند، دارد، را در نظر نگیریم. البته بالاخره کمیسون برق ملی به این بحث خاتمه داده و گفته بود که خط های برق در مکانی قرار دارند که آسیبی به کسی نمی زند و ساختن تیر های کوچک تر، ده برابر زمین موجود را از بین می برد.
بنابراین نصف دوجین از این تیر های برق در دره ی رتدون ساخته شد که در بالا ترین نقطه به ارتفاع یکصد متر می رسید. پایه ی تیر ها معمولا توسط معترضان احاطه می شد. در حدی که کمپانی مورد نظر مجبور به استفاده از هلیکوپتر برای جابه جایی افراد شد.

در این شب بخصوص آرتمیس در چمن زار، زیر نور ماه می دوید و شبنم ها ی الماس مانند را لگد می کرد. هیچ معترضی دور تیر دیده نمی شد ولی تابلو هایی بر روی زمین، از خود به جای گذاشته بودند . آرتمیس از میان این موانع عبور می کرد و همزمان سرش را بالا گرفته بود تا پیکر های بالا را دنبال کند.
میمون پوزه دراز چون سایه ی عظیمی جلوی نور ماه بر روی سیم کشی ها قرار داشت و به راحتی بر روی کابل های فلزی در جنبش بود. آرتمیس جوان تر و باتلر بر روی سکویی در پایه ی تیر، گیر کرده بودند.
آرتمیس گفت:**«بالاخره، یکی دو حرکت هم از شانس دیدیم.»**
حرکت اول اینکه که میمون پوزه دراز جایی بود که دست به آن می رسید و حرکت دوم اینکه آرتمیس جوان تصمیم گرفته بود مستقیما به دنبال حیوان برود و این فرصت را به خود آرتمیس می داد تا از تیر دیگر که اتفاقا تیر اصلی بود بالا برود.
آرتمیس به پایه ی تیر رسید. تیر به وسیله حصاری محافظت می شد. قفل سنگینِگنجه ی لوازم ایمنی، با یک ضربه از آمنیتول مواجه شد. گنجه پر از لوازم مختلف، بیسیم ها و لباس عایق بود که آرتمیس به سرعت آن را بر

تن، انگشتانش را داخل دستکش و سرش را داخل سرپوش ایمنی کرد. لباسی که او را در بر گرفته به عنوان عایق عمل می کرد وگرنه او نمی توانست با جسارت روی سیم ها حرکت کند. با این کار او به خاکستر تباهکار نابغه ی پیشین، تبدیل می شد.

شانس بیشتر. یک آسانسور از کنار تیر به بالا می رفت. آسانسور قفل شده بود و کد عبور نیاز داشت ولی قفل زمانی در مواجهه با آمنیتول، از بین رفت. به کد عبور نیاز چندانی نبود تا وقتی که میشد صفحه های آن را برداشت و به صورت دستی به کار انداخت.

آرتمیس ضامن ایمنی را تا وقتی که آسانسور کوچک با لرزش بالا می رفت و راهش را به آسمان شب باز می کرد، محکم چسبید. هر چه بالا تر می رفت ،دره در پایین پایش فراخ تر می شد. باد غربی به دره می وزید و تارهایی از موهایش که خارج از سر پوش بود را به اهتزاز در آورد.

آرتمیس به شمال چشم دوخته بود و برای لحظه ای رویایی حس کرد می تواند چراغ های عمارت اربابی فاول را ببیند.

فکر کرد:«**مادر آنجاست. مریض در حال و مریض در آینده. شاید من بتونم با خود جوونم صحبت کنم و قضایا رو برایش شرح بدم.**»

این فکر حتی رویایی تر از قبلی بود. آرتمیس هیچ فکر بیهوده ای در مورد خود ده ساله اش نداشت. او به هیچ کس جز خودش اعتماد نمی کرد. حتی خانواده اش، حتی باتلر.

در اولین اشاره به سفر زمان، خود جوانش به باتلر دستور می داد تا او را بیهوش کند و سوالات را برای بعد می گذاشت. سوال های طولانی و بسیاری پرسیده می شد و زمانی برای توضیح و مناقشه وجود نداشت. این مبارزه باید به وسیله ی زرنگی و حیله گری برده می شد.

آسانسور به پایه ی آنتن در انتهای تیر رسیده بود. یک علامت خطر مرگ بر روی در بلند حکاکی شده بود. حتی

اگر آرتمیس نابغه نبود هم تفسیر غلط این علامت کار سختی به شمار می آمد و اگر یک دیوانه ی حقیقی می توانست از نشان اول عبور کند، علامت دومی وجود داشت که مردی کارتونی را به نمایش می کشید که به تیر برق کارتوی او را گرفته بود و استخوان بندی مرد دیده میشد، از نوع پرتوی ایکس.

آرتمیس، اگر باتلر را در کنار خود داشت تفسیر می کرد:« به نظر میاد که الکتریسیته خطرناک باشه.»

دوباره قفل دیگری برروی دروازه ی ایمنی قرار داشت که وقت آرتمیس را به اندازه ی دوتای اول گرفت.

بیرونِ در، سکوی کوچکی قرار داشت که به وسیله ی شبکه ی فلزی پوشانده شده و دو کابل فشار قوی با هم از آن به سمت پایین می رفتند.

آرتمیس فکر کرد:« **از این سیم ها نصف میلیون ولت برق رد میشه. من امیدوارم که شکافی در ایم لباس نباشه.**»

آرتمیس خم شد و آرام بروی سیم شروع به حرکت کرد. میمون پوزه دراز در میانه ی راه دو تیر ایستاده بود و انتخاب های خود را سبک سنگین می کرد. خوشبختانه موجود کوچک فقط با یک خط در تماس بود به همین خاطر جریان در بدنش جاری نبود. اگر حتی به اندازه ی انگشت شست روی خط دوم می رفت، ضربه وارده آن را سی متر به هوا پرت می کرد و قبل از اینکه چرخشش تمام شود، مرده بود.

بر روی تیر دور تر، آرتمیس جوان به حیوان اخم کرد در حالی که همزمان سعی می کرد آن را با ترکیب کهربایی رنگش وسوسه کند.

هیچ راه دیگری نداری مگر اینکه خودت بری روی سیم ها و حیون را پس بگیری.

لباس برای عبور کردن از روی سیم ها مجهز بود . یک ریسمان ایمنی دور کمرش بسته شده بود و میله ی برقگیری در جیب بلند روی رانش قرار داشت. پایین جایگاه، قلتکی عایق دار وجود داشت که مهندسین با هندل زدن بتوانند میان دو تیر جابه جا شوند.

آرتمیس متوجه شد:«**هوش و ذکاوت دیگر زیاد به کار نمیاد، چیزی که من لازم دارم تعادله.**»

آرتمیس عصبی بود. با تعادل سر و کار چندانی نداشت.

او نفس عمیقی کشید و دولا شد، میله ی برقگیر را به میزان مناسب بیرون کشید و به محض اینکه آن را تنظیم کرد، رگه های سفید و داغ جرقه، از کابل های فشار قوی جدا شده و به نوک میله وصل شدند. جریان تلق تلوق و هیس هیس می کرد.

تو داری میران ولتاژ رو یکنواخت نگه می داری،همین. الکتریسیته نمی تونه آسیبی بهت بزنه.

شاید اینطور نباشد ولی آرتمیس می توانست سیخ شدن موهایس را حس کند. آیا به خاطر اضطراب بود یا شاید مقدار کمی از ولتاژ از جای مخفیانه ای وارد می شد.

منفی باف نباش. اگر روزنه ای وجود داشت تمام ولتاژ داخل می شد نه فقط تعدادی از آن.

آرتمیس به طور مبهمی با شیوه ی راه رفتن روی سیم ها آشنایی داشت، رادیوی ملی بارها اخبار ویژه در مورد افراد بی پروایی که زندگی خود را به خطر می انداختند تا چراغ های شهر دابلین روشن نگه دارند،ارائه داده بود.

در واقع بیشتر از راه رفتن بروی سیم ها خزیدن بر روی آنها مطرح بود. کابل ها به شدت سفت بودند که مهندسان تعمیر ریسمان خود را به آن وصل می کردند. به روی قلتک دراز می کشیدند و هندل را می چرخاندند تا به مکان مورد نظر برسند.

در گفتار آسان به نظر می رسید برای یک حرفه درصبحی آرام. نه برای یک آماتور در تاریکی شب که فقط نور ستاره ها و روشنایی محدود دالبین وجود داشت تا راهش را مشخص کند.

آرتمیس میله ی برقگیر را دوباره داخل جیب قرار داد و ریسمان خود را به یکی از کابل ها وصل کرد.

با اینکه تاثیری نداشت نفس خود را در سینه حبس کرد و دستانش را بروی قلتک آهنی گذاشت.

هنوز زنده ام، شروع خوبیه.

آرتمیس آهسته حرکت کرد و میله ی گرم را با دستکشهای زخمت گرفت تا زمانی که کاملا روی قلتک دراز کشید و هندل جلوی صورتش قرار داشت. یک حرکت ظریف بود که غیر ممکن می شد اگر کابل ها در فاصله ی

معیّن از هم قرار نمی گرفتند. آرتمیس شروع به تاباندن هندل کرد . فشار زیادی بر دستانش وارد می شد، چرا که وزنِ خود را جابه جا می کرد.

باشگاه بدن سازی! باتلر تو راست می گفتی. من اگر وزنه می زدم الآن با میمون پوزه دراز به زیر بقل از سیم میم ها جدا شده بودم.

آرتمیس جلو می رفت و با هر چرخش هندل، به کابل های آهنی فشار وارد می شد و از صدای غژ غژ سیم های کلفت، دندان هایش را به هم می فشارد و لرزش تمام بدنش را فرا گفته بود. باد ملایمی می وزید ولی باز هم آنقدر خطر ناک بود که او را از جایگاهش واژگون سازد . کف زمین همچون سیاره ی دیگر به نظر می رسید. دور و نا خوشایند.

پس از گذشت ده متر دستانش درد گرفت و توسط حریفان شناخته شده بود.

یک صدا از طرف تیر دیگر به گوش رسید:« پیشنهاد می کنم همون جایی که هستی بمونی، مرد جوان. اگر لباسی که بر تن داری کوچکترینِ شکاف رو داشته باشه. یک تماس کافیه تا خونت رو بخار و استخوان هات رو ذوب کنه.»

آرتمیس غرید:« مرد جوان ؟» آیا او همیشه آنقدر نفرت انگیز بوده؟ و رئیس وارانه رفتار می کرده؟

آرتمیس ده ساله ادامه داد:«کمتر از چند ثانیه طول می کیشه تا بمیری. ولی زمان کافی داری تا درد مرگ رو بچشی. اینطور فکر نمی کنی ؟ و همه اش به خاطر هیچ و پوچ چون که مطمئنا حیوون برای گرفتن خوراکی پیش من میاد.»

بله. او همزمان خودبین، منفور و رئیس مآبانه بوده است.

آرتمیس تصمیم گرفت جوابی ندهد و تمام حواسش را معطوف زنده ماندن و کشیدن حیوان به سمت خود کرد. و تنها با استفاده از گنجینه ی دانش شایان خود (و تقریباً در مورد هر چیز). آرتمیس این واقعیت که بوزینه های کوچک تر با صدای خر خر ملایم آرام می شدند را سبک سنگین کرد. ازت متشکرم جین گودال.

پس او تصمیم گرفت خر خر کند، که باعث سرگرمی خود جوان ترش شده بود.

- باتلر گوش کن . یه گربه روی سیم هاست. من میگم گشنه است چطوره یه ماهی براش بندازی.

ولی لحن مسخره کردنش مقداری با تنش همراه بود. آرتمیس جوان می دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

خر خر به نظر می رسید که تاثیر گذاشته. حیوان وحشت زده با احتیاط چند قدم به سوی آرتمیس بزرگتر بر داشت و چشمان مهره مانند و سیاهش با نور ماه یا شایدم کنجکاوی برق می زد.

هالی به من افتخار میکنه. من دارم با یه حیون حرف می زنم.

با اینکه خر خر کردن را ادامه می داد آرتمیس فکر کرد که چه اوضاع مسخره ای ایجاد شده. مثل نمایشنامه ای از فالسکیو. دو طرف داستان در سدد شکار یک میمون پوزه دراز روی بلند ترین تیر های برق ایرلند هستند.

آرتمیس به بالای سیم ها در تیر دیگر جایی که باتلر ایستاده بود و انتهای ژاکتش دور زانوانش تاب می خورد، نگاه کرد.

محافظ در وزش باد ایستاده و گویی فشار نگاهش در تاریکی رخنه می کرد و مثل لیزر بروی آرتمیس بزرگتر می افتاد.

آرتمیس اندیشید:« دلم برای محافظم تنگ شده.»

میمون پوزه دراز که با خرخر تشویق شده و با دیدن لباس خاکستری فریب خورده بود، نزدیک تر آمد.

آره! داره مال من میشه.

دستان آرتمیس به خاطر فشار وارد آمده برای چرخاندن هندل، می لرزید. تمام عضلات بدنش تا حد ممکن کشیده شده بود. عضلاتی که بعضی از آن ها تا قبل آن زمان به کار گرفته نشده بود.. سرش گیج می رفت.

همه ی اینها یه طرف، تازه باید ادای حیوون را هم در بیاورم.

فقط یک متر بین آرتمیس و میمون پوزه دراز فاصله مانده بود .دیگر از دست انداختن های طرف مقابل خبری

نبود. آرتمیس به طرف دیگر، به خود کوچکترش خیره شد و دید که او چشمانش را بسته و عمیقا نفس می کشد. سعی می کرد که نقشه ی تازه ای بریزد.

میمون بروی قلتک پرید و دست دستکش پوش آرتمیس را آزمایشی لمس کرد. آرتمیس بدون حرکت ماند، به جز لبانش که هنوز صدای خر خر را ایجاد می کرد.

آفرین کوچولو. بپر تو دستام .

آرتمیس به چشمان حیوان نگاه کرد و برای اولین بار فهمید که احساسات در آنها موج می زند. در آن چشم ها ترس دیده می شد و هیمنطور اعتماد بنفسی شیطنت آمیز.

آرتمیس فکر کرد:**«من چجوری تونستم تو رو به اون دیوونه ها بفروشم»**

میمون پوزه دراز ناگاه بروی شانه ی آرتمیس پرید و قبول کرد با آرتمیس به طرف تیر اصلی باز گردد.

وقتی که آرتمیس باز می گشت حواسش را کاملا به خود جوان ترش داده بود. او هیچ وقت شکست را به آسانی قبول نمی کرد. هیچ کدام قبول نمی کردند. چشمان آرتمیس جوان ناگهان باز شد و خیره به رقیبش نگاه کرد. به سردی گفت:« حیوون رو بزن.»

باتلر که متعجب شده بود،گفت:«میمون رو بزنم؟!»

- اون میمون نی ... بیخیال فقط بزنش. برای مرد اتفاقی نمی افته لباسش حفظش میکنه ولی میمون پوزه دار یک هدف راحته.

- ولی اگه سقوط کنه.

- اگه مرد که مرده. من بی دلیل اینجا نیستم باتلر. اگه من نمی تونم حیوون رو داشته باشم پس هیچ کس نمی تونه.

باتلر اخم کرد. کشتن حیوانات در مجموعه ی وظایفش نبود. ولی از روی تجربه ی شخصی می دونست که بحث کردن با ارباب جوان هیچ فایده ای نداشت. به هر حال مخالفت، کاری را درست نمی کرد. اگر می خواست باید

زود تر سعی می کرد آرتمیس را متقاعد کند.

- هر وقت آماده ای باتلر. هدفت نزدیک تر نمیشه.

در طرف دیگر آرتمیس بزرگتر به سختی چیزی را که می شنید باور می کرد. باتلر تفنگ را در آورده بود و داشت از نرده ها بالا می رفت تا شلیک بهتری داشته باشد.

آرتمیس نمی خواست حرفی بزند چرا که تعامل با خود کوچک ترش می توانست اثرات مخربی بر آینده داشته باشد. ولی کلمات قبل از اینکه بتواند جلوی آنها را بگیرد از دهانش خارج شد.

- عقب وایسا. تو نمی دونی داری چی کار می کنی.

چه خر تو خری!

از طرف دیگر آرتمیس جوان گفت:«خب، اون می تونه صحبت کنه. چقدر خوبه که ما می تونیم همدیگر رو درک کنیم. یا من میمون رو بدست میارم . یا اون میمره. پس اشتباه نکن.»

- تو نباید این کار رو بکنی خیلی چیزا در خطره.

- من باید این کار رو بکنم چاره ی دیگه ندارم. حالا حیوون رو بفرست این ور یا باتلر با تیر می زندش.

در همین حال میمون پوزه دار روی سرپوش آرتمیس نشته بود و چسب های آن را می کند.

پس دو پسر که در حقیقت یکی بودند برای مدت عصبی به یکدیگر نگاه کردند.

آرتمیس بزرگتر فکر کرد:« **من انجامش می دادم.**» شگفت زده ارده ی بیرحمی در چشمان آبی خود می دید.

برای همین دستانش را بالا برد و میمون را از سر خود برداشت و به آرامی گفت:« باید برگردی. برو غذای خوشمزه رو بگیر و اگر من جای تو بودم به بزرگه بیشتر می چسبیدم. کوچیکه زیاد مهربون نیست.»

میمون دستش را دراز کرد و دماغ آرتمیس را نشگون گرفت ، بعد برگشت و در طول سیم ها به طرف باتلر حرکت کرد. دماغش هوا را به دنبال رایحه ی خوب خوراکی دنبال می کرد.

پس از چند ثانیه آن بر روی شانه ی آرتمیس جوان نشست و انگشتان درازش را پشت سر هم وارد شیره

می کرد. چهره ی آرتمیس جوان با برق پیروزی درخشید.

او گفت:« حالا فکر کنم بهتر باشه همو جایی که هستی بمونی تا ما بریم. پانزده دقیقه به نظر کافی میاد. بعد از اون بهت پیش نهاد می کنم در راه برگشت خود را خوش شانس بدونی که نگذاشتم باتلر تو رو بیهوش کنه. این دردی که الآن حس می کنی رو به خاطر بسپار. درد شکست و نومیدی. و اگر خواستی که دوباره با من در بیفتی، خاطره ی این درد رو مرور کن. شاید نظرت عوض شد.»

آرتمیس بزرگتر مجبور بود تماشا کند که باتلر میمون پوزه دراز را داخل کیسه ای می کند و بعد پسرک و محافظ از نردبان پایین رفتند. چند دقیقه بعد چراغ های بنتلی سیاهی را روشن ساخت در حالی که ماشین از رتدون پارک فاصله می گرفت، وارد بزرگ راه شد و شکی در آن نبود که مستقیم به سمت فرودگاه می رود.

آرتمیس دسته ی هندل را گرفت. او هنوز شکست نخورده بود بر عکس او تصمیم داشت هر چه زود تر با خود ده ساله اش در بیفتد. به حر حال سخنرانی تمسخر آمیز پسرک باک عزمش را پر کرده بود.

درد رو به خاطر بسپرم؟ من واقعا از خودم بدم میاد. راست میگم!

وائیمار

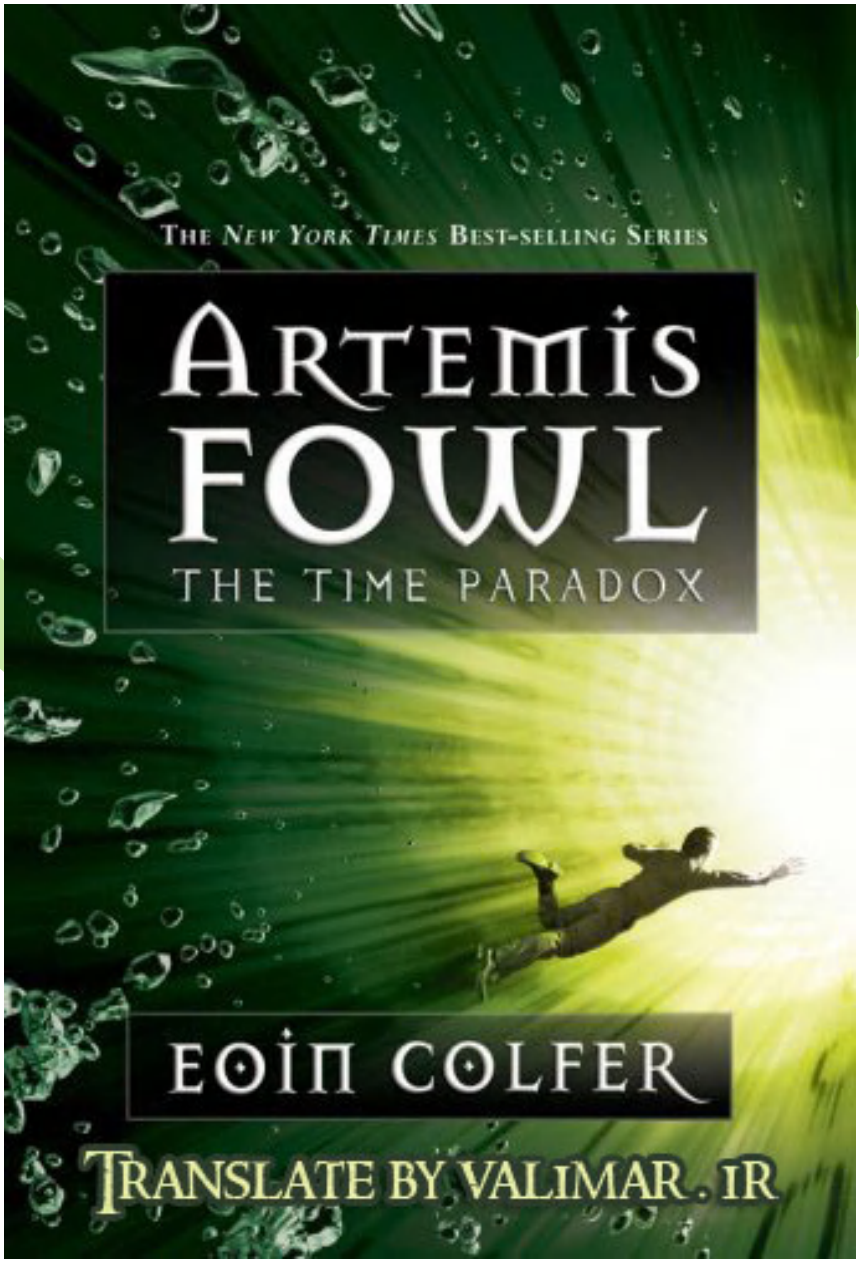
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER
TRANSLATE BY VALIMAR . IR

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده .....اُ این کالفر

ترجمه ی این فصل .....ماهان علمی

ویراستار.....علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران سایت والیمار و مترجمین این کتاب - ممنوع -می باشد.

خلط چسبناک

زمانی که آرتمیس از بالای تیر پایین آمد، خبری از هالی نبود. او بدنش را نزدیک دهانه ی تونل رها کرده بود ولی در محل چیزی باقی نمانده بود به جز کمی گل لای و ردّ پا.

او اندیشید:« ردّ پا. حالا باید دنبال هالی هم بگردم. من واقعا نیاز دارم کتاب "پایان کار موهیکان ها"[1] رو بخونم.»

صدایی از داخل حفره گفت:« لازم نیست اونها رو تعقیب کنی. رد قلابیه. برای این گذاشتم که آدم گنده هه ، رفیقمون از پلیس زیر زمینی رو با خودش نبره.»

آرتمیس گفت:« فکر خوبیه.» از میان شاخ برگ ها هیبتی خود را از سنگ ها جدا کرد با چشمان نیمه باز، مالچ دیگامز ظاهر شد.

- راستی چرا به خودت زحمت دادی؟ فکر می کردم با پلیس زیر زمین مشکل داری.

مالچ انگشت خپل و خاکی خود را به آرتمیس نشانه رفت:« تو مشکل منی. انسان. تو مشکل کل سیاره ای لعنت!.»

- با این حال تو حاضری به خاطر طلا به من کمک کنی.

مالچ گفت:« مقدار فوق العاده ای از طلا. شایدم یکم مرغ سوخاری با سس باربکیو و نوشابه و بازم مرغ بیشتر! »

---

1. The last of the Mohicans رمان تاریخی معروف، اثر جیمز فنیمور کوپور. که داستان تراژدیکی داشت.

- گشنته؟

- همیشه. فقط یک دورف می تونه این همه آشغال بخوره.

آرتمیس مانده بود بخندد یا گریه کند. مالچ همیشه مشکل داشت که عمق وقایع را بسنجد. یا شاید دوست داشت که خود را بیخیال نشان دهد.

- هالی کجاست؟

مالچ به کوپه ای خاک اشاره کرد:« دفنش کردم. دیگه زیادی بلند ناله می کرد. آرتمیس این، آرتمیس اون و هرزگاهی چندتا مادر هم وسطش استفاده می کرد! این دختره هم خل شد رفت!»

دفن شده؟ هالی ترس از فضای تنگ داشت.

آرتمیس بروی زانو فرود آمد و با دست شروع به کندن زمین با دست خالی کرد. مالچ برای چند لحظه کناری ایستاد سپس آهی از ته دل کشید.

- بگذار من انجامش میدم،پسر خاکی. تو اگه همینجوری پیش بری تا فردا هم تموم نمی کنی.

او ایستاد و خیلی رسمی دستش را در بر آمدگی فرو برد و در حالی که به دنبال نقطه ی مورد نظر می گشت، لبانش را می لیسید. خر خر کرد:«آها.» و شاخه ی کوچکی را از زیر زمین بیرون کشید. بر آمدگی بر خود لرزید، سپس فرو ریخت و هالی صحیح و سالم آن پایین دراز کشیده بود.

مالچ شاخه را همچون شمشیری تکان داد و گفت:« ساختار پیچیده ای داره که نانا صداش می زنن.»

- که مخففه ؟

دورف گفت:«مخفف نا نا نِه نا نا ست. یعنی نمی تونی من رو ببینی!» و بعد بروی زمین زانو زد و از خنده منفجر شد.

آرتمیس ابرو در هم کشید در حالی که شانه های هالی را به آرامی تکان می داد.

- هالی، صدای من رو می شنوی؟

هالی چشمانش را باز کرد و چند بار چرخاند تا تمرکز خود را بدست آورد.

- آرتمیس. من ... وای بر خدایان.

_ ناراحت نباش...من میمون پوزه دار رو ندارم ... یعنی دارم. یعنی اون یکی داره ولی نگران نباش من می دونم دارم کجا می رم.

هالی به نرمی بر گونه ی خود دست کشید.:«نه یعنی منظورم اینه که. وای، فکر کنم من تو رو بوسیدم!»

به کله ی آرتمیس فشاری وارد شد و به نظر می رسید که چشمان دو رنگ هالی او را مسحور کرده بود. او هنوز یک چشم آبی داشت، با اینکه جسم او به گذشته ی خود سفر کرده بود. باز هم یک دوگانگی دیگر... با اینکه آرتمیس حس می کرد هیپنوتیزم شده و کمی سرگیجه دارد ولی می دانست که کنترل نمی شود و خبری از جادوی پریان نبود.

آرتمیس به آن چشمهای وارونه نگاه کرد و می دانست که هالی جوان تر و صد البته آسیب پذیر تر هم همین حسی را داشت که او در این زمان و مکان مشخص دارد.

و شایدم به خاطر تمام چیز هایی که با هم گذروندیم.

یک خاطره تمام لحظه ها ی شیرین را همچون سنگی که آرامش آب را بر هم می زند، نابود کرد.

من بهش دروغ گفتم.

آرتمیس از به یاد آوردن این حقیقت تلخ، به عقب برگشت.

هالی فکر می کنه اون باعث بیماری مادره. من فریبش دادم.

او می دانست که هیچ تصلایی در پس این واقعیت تلخ نیست. اگر اعتراف می کرد، هالی نسب به او تنفر پیدا می کرد. اگر نمی گفت از خودش متنفر می شد.

حتما راهی هست.

هیچ چیز به ذهنش خطور نکرد.

من باید در موردش فکر کنم.

آرتمیس دست هالی را گرفت و به او کمک کرد تا بایستد و از سوراخ گور مانند خارج شود.

او طعنه آمیز گفت:«دوباره زنده شدم.» و مشتی حواله ی شانه ی مالچ کرد.

- آی . آخه واسه ی چی ؟ تو چرا من رو اذیت می کنی ؟!

- برای من ادای بیگناه ها رو در نیار، مالچ دیگامز. هیچ نیاز نبود که من رو خاک کنی. یک برگ پهن کوچیک روی دهنم کافی بود.

مالچ شانه اش را مالید:« یک برگ پهن ارزشی هنریِ کافی رو نداش. به هرحال فکر می کنی من تو کار گل و سنبلم ؟! من یک دورفم ، ما با خاک سر و کار داریم.»

آرتمیس به خاطر این تفریح کوچک شادمان بود چرا که به او این فرصت را داده تا به حال خود باز گردد.

اغتشاش دوره ی نوجونی در مورد هالی رو فراموش کن. یادت باشه که مادر داره تلف میشه و کمتر از سه روز وقت داری.

آرتمیس با لحنی که سعی می کرد به شوخ طبعی نزدیک باشد گفت:«خیلی خب، گردان.بیاین از اینجا بریم طوری که یه دوست قدیمی من می گفت"یه میمون پوزه دراز هست که باید بگیریمش."»

مالچ پرسید:« پس طلای من چی میشه؟»

- بگذار راحتت کنم میمون پوزه دراز که نباشه، خبری از طلا نیست.

مالچ با هشت انگشت به لباش ضربه می زد و ریشش چون پیچک های شقایق دریایی تکان می خورد.

- یک مقدار فوق العاده از طلا دقیقا چقدر میشه یعنی چندتا سطل رو پر می کنه ؟

- چندتا سطل داری ؟

مالچ که این را سوال مهمی در نظر گرفته بود، گفت:«من جای زیادی دارم که با آت و آشغال پر شده ولی می تونم چندتا از سطل ها رو خالی کنم.»

آرتمیس از خشم دندان هایش را بهم فشرد. یک سوال بدیعی بود. سطل های زیادی، هر چقدر که بخواهی.

- اگه می خواین من دنبال این میمون باهاتون بیام. باید یه پیش قسط بهم بدین که دهنم بسته بمونه.

آرتمیس جیبها ی خالی اش را گشت. هیچ چیزی نداشت.

هالی کلاه گیس نقره ایش را مرتب کرد.:« من یه چیزی برات دارم. مالچ یگامز. یه چیز بهتر از میزان فوق

العاده ای طلا. شش عدد که وقتی اونجا رسیدیم بهت میگم.

مالچ که حس می کرد هالی مشکوک می زند،گفت:« کجا برسیم ؟»

- محل توقیف تجهیزات پلیس زیر زمینی در تارا.

چشمان مالچ از خوشحالی برق زد. چوب اسکی آسمانی، حباب های پرش، مکعب های لیزری و چربی های جلا دهنده. منبع اصلی همه ی آن ها، چیز کمی نبود . اون سالها تلاش کرده بود که به یکی از توقیفگاه ها راه پیدا کند.

- میتونم هرچی که می خوام بر دارم؟

- به اندازه ای که یک چرخ دستی پرنده رو پر کنه. فقط یکی.

مالچ بر کف دستش خلط گردی انداخت.

او گفت:« قول بده.»

آرتمیس و هالی به یکدیگر نگاهی انداختند.

آرتمیس در حالی که دستش را به داخل جیب می برد گفت:« اونا لوازم تو هستن.»

هالی تصحیح کرد:« این ماموریت توئه.»

- من ترکیب اعداد رو نمی دونم.

و هالی ضربه ی نهایی را وارد کرد :« ما برای مادر تو اینجا اومدیم.»

آرتمیس با تلخی لبخند زد:« سروان شورت، دارید به بدی من میشید.»

و با دستان چسبناک مالچ، قرداد را تثبیت کرد.

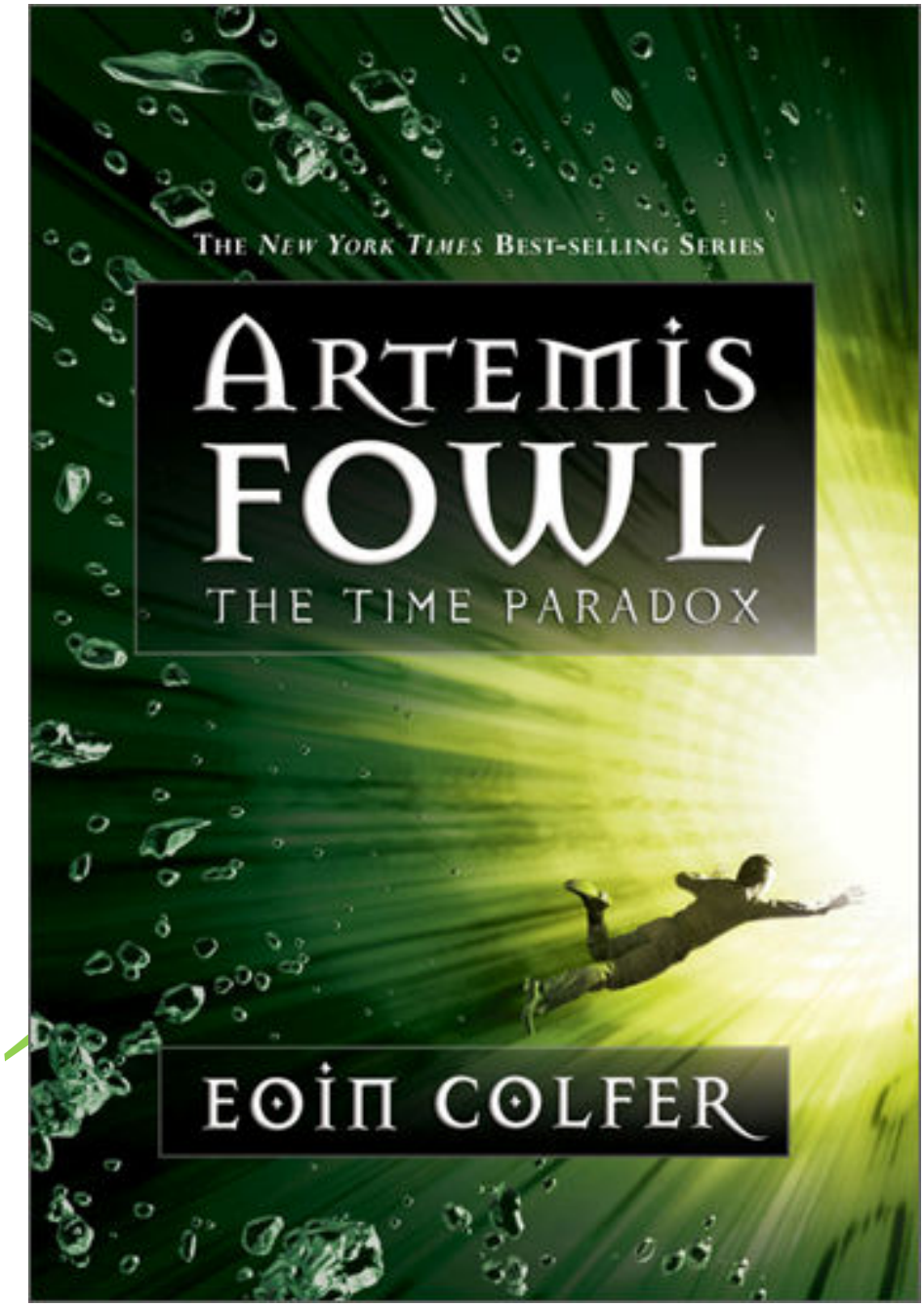
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل نهم

شاهزاده قورباغه

جت اختصاصی فاول، ارتفاعات بلژیک

آرتمیس جوان در حال برقراری تماس ویدوئی با شهر قدیمی فس واقع در مراکش بود. در حالی که منتظر برقراری ارتباط بود، با ناراحتی به این فکر می کرد که آیا چنین سفر بین قاره ایی اصلا لازم بود. حتی کاسابلانکا هم دلچسب تر به نظر می رسید. مراکش به اندازه ی کافی گرم بود، چه برسد به اینکه مجبور باشند تا شهر فس را با ماشین از میان کشور بپیمایند.

بر روی صفحه نمایش، پنجره ای باز شد که به سختی کله ی بزرگ دکتر دیمون کرونسکی[1] یکی از منفور ترین انسان ها در جهان را درخود جای می داد. البته از دکتر کرونسکی در بعضی شاخه ها، با احترام زیادی یاد می شد.

در حال حاضر، دیمون کرونسکی مدیر مسئول تشکیلات جلادان بود یا شاید هم همان طور که خودش در بد نام ترین مصاحبه اش اعلام کرده بود:« جلادان فقط یک تشکیلات

---

۱. Damon Kronski

ساده نیست. ما یک مذهب هستیم.» تنها شرکت یک پوشش بود. در هر حال، بیانیه ای نبود که به خاطرش او را در کلیسا های عاشق صلح، عزیز بدانند.

مصاحبه برای چندین ماه روی سایت های خبری دوام داشت و هر بار خبری از جلادان می شد، دوباره به روی کار می آمد. آرتمیس صبح همان روز، مصاحبه را تماشا کرده بود و در مورد طرفِ معامله، اطلاعاتی بدست آورده بود.

با خود اندیشید: « یه عمره با این گرگ ها سرو کله می زنم، پس کاری نداره که یکی از اونها بشم. »

دیمون کرونسکی مردی درشت با گردنی بسیار کوتاه بود. پوستی مات، موی قرمز و لکه های سفیدی بروی پوست داشت. او عینک آفتابی بنفش به چشم زده بود که در چین و چروک گونه اش محکم شده بود. لبخند پهن، براق و ریا کار داشت.

با لحجه ی کشیده ی فرانسوی(ارلینزی)[۲] گفت:«آهتمیس فاول کوچک. هنوز بابایی رو پیدا نکردی ؟»

آرتمیس به دسته ی صندلی چنگ انداخت و در اثر فشار، بر چرم فرو رفتگی به جای ماند . ولی لبخندش به براقی و تو پوچیِ لبخند کرونسکی بود.

---

۲. Orleans : شهری در فرانسه

- نه. هنوز نه.

- بسیار خب. چقدر تلخ. هر کمکی که خواستی فقط لازمه عمو دیمون رو در جریان بگذاری.

آرتمیس شگفت زده می شد اگر نمایش کرونسکی از یک عموی مهربان می توانست حتّی یک ابله مست را فریب دهد. شایدم هم قصدی برای فریب دادن وجود نداشت.

- به خاطر پیشنهادتون ممنونم. فکر می کنم پس از چند ساعت می تونیم به همدیگه کمک کنیم.

کرونسکی از روی خرسندی دست زد:«تو دم ابریشمی من رو پیدا کردی.»

- من یک نمونه ی عالی اینجا دارم. مذکر. سه ساله. از سر تا پاش بیش از یک متر نمیشه. راحت صد هزار می ارزه.

کرونسکی بسیار مصنوعی قیافه ی شگفت زده ای به خود گرفت و گفت:«صدتا؟ ما واقعا گفتیم صد هزار یورو؟»

جدیت در چشمان آرتمیس برق می زد:« شما می دونید که قرارمون چی بود، دکتر. بعلاوه ی مخارج. سوخت جت همونطور که شما هم می دونید ارزون نیست. من می خوام شما تایید کنید وگرنه من این هواپیما رو بر می گردونم.

کرونسکی به سمت دوربین خم شد و صورتش صفحه را پر کرد.

او گفت:«من معمولا قاضی خوبی بر رفتار اشخاصم، آهتمیس. من می دونم مردم چه

کارهایی ازشون بر میاد. ولی تو ... نمی دونم چی تو سرت میگذره ولی فکر می کنم به خاطر این باشه که حد خودت رو نمی دونی.»

کرونسکی دوباره در صندلی خود لم داد. صدای چرم زیر وزن او در آمد.:«باشه. خیلی خب. یک صد هزار یورو همنطور که قبلا طی کردیم. ولی یک اخطار...»

آرتمیس گفت:« خـــــــــُـــــــب؟» کلمات را به لهجه ی اُرلینزی کشید تا نترس بودن خود را به نمایش بگذارد.

- اگر میمون پوزه دراز من، اگر کوچولوی دم ابریشمی من رو گم کنی...بهتره به فکر تامین مخراج من باشی. مقدمات آزمایش آماده است و افراد من دوست نداران مایوس بشن.

کلمه ی مخارج خیلی بدشگون به نظر رسید وقتی که کرونسکی از آن استفاده کرد.

آرتمیس شتاب زده گفت:«نگران نباش. تو میمون پوزه درازت رو بدست میاری. فقط پول من رو آماده کن.»

کرونسکی دستانش را گشاد:« من اینجا، نهرهایی از طلا دارم آهتمیس. من کوه هایی از الماس دارم. تنها چیزی که ندارم میمون پوزه دراز دم ابریشمیه. پس سریعتر بیا اینجا پسر و زندگی من رو کامل کن.»

او یک ثانیه قبل از اینکه آرتمیس بتواند دکمه قطع مکالمه را بزند،ارتباط را پایان داد.

آرتمیس اندشید:« از نظر روانشناسی این کار کرونسکی را در جایگاه قدرت قرار می ده. من باید یاد بگیرم که سریع تر باشم.»

او پاوربوک[۳] خود را بست و صندلیش را خواباند. بیرون، در آسمان، خورشید در پایین ترین لایه های غبار، فروزان بود و جت، رَدی از خود در آسمان به جای می گذاشت.

هنوز در خطوط هواییِ پر ترافیک هستیم، هر چند زیاد دووم نداره. وقتی به آفریقا برسیم تعداد جت ها کم میشه. به چند ساعت خواب نیاز دارم. فردا روز طولانی و نا خوش آیندی خواهد بود.

او اخم کرد. **ناخوش آیند ولی ضروری.**

آرتمیس دکمه ی تخت شو را فشار داد و چشمانش را بست. بیشتر پسر های هم سن او در حال رد و بدل کردن کارت های فوتبال یا داغان کرد انگشتانشان بروی کنسول های بازی بودند. او در جت، شش هزار متر بالای اروپا بود و نقشه ی منقرض ساختن یک گونه به همراه یک جلاد دیوانه را می کشید.

شاید من هنوز برای این کار ها بچه ام.

سن بی اهمیت بود. بدون تلاش های او، آرتمیس فاول پدر برای همیشه در روسیه گم می شد و این، قرار نبود اتفاق بیفتد.

صدای باتلر از دستگاه ارتباط داخلی جت به گوش رسید.:«همه چی اینجا مرتبه،آرتمیس. وقتی که از روی مدیترانه عبور کردیم جت رو برای یک ساعت روی خلبان خودکار می گذارم و سرعت رو پاین می یارم...»

۳.از سری لپتاپ های مکینتاش شرکت آپل.

آرتمیس به بلند گو خیره شده بود. او حس می کرد که باتلر می خواهد چیز دیگری بگوید. برای چند لحظه چیزی جز صدای دستگاه ها به گوش نمی رسید، بعد...:«آرتمیس، امروز، وقتی که به من گفتی به میمون پوزه دراز شلیک کنم، خالی می بستی؟ داشتی خالی می بستی؟ درسته؟»

آرتمیس گفت:« نچ.» لحنش تغییری نکرد:«من به هر کاری دست می زنم.»

لنگر گاه شاتل تارا، ایرلند.

ورودی لنگرگاه شاتل تارا، با چندین در فلزی، اسکنر، کد های مختلف، قفلها ی بیلوژیکی ضد جاسوسی و شبکه ی نظارت با قابلیت چرخش ۳۶۰ درجه در ورودی ها، محافظت می شد. و البته بنا کردن چنین تشکیلاتی به آسانی نام بردنش نبود. البته می شد از تمامی اینها عبور کرد اگر کسی راه مخفی به داخل را بلد بود.

مالچ با لب و لوچه ی آویزان گفت:« چجوری می دونستین من یه راه مخی به داخل دارم.»

در جواب، آرتمیس و هالی طوری به او نگاه کردند که انگار احمق است و صبر کردند تا دوزاریش بیفتد.

مالچ غرغر کرد:«سفر در زمانِ احمقانه! حتما در مورد این هم خودم بهتون گفتم.»

هالی تصحیح کرد:«خواهی گفت. من نمی فهمم چرا اینقدر ناراحتی. من که نمی تونم تو رو به کسی لو بدم.»

www.Valimar.ir

مالچ تایید کرد:« درسته. تازه دزدی عزیزم هم هنوز مونده.»

سه نفر آنها در مینی کوپر دزدی، بیرون حصار مزرعه ی مک گرینی[۴] که لنگرگاه زیر آن مخفی شده بود، نشسته بودند. ترمینال ده هزار متر مکعبی زیر یک گاوداری مخفی شده بود. اولین پرتو های طلوع خورشید، سیاهی را کنار زد و سایه ی ناصاف گاو ها در حال چرا، علفزار را پوشاند. در یک یا دو سال، تارا مرکز توریستی بزرگی برای جن و پری ها می شد. ولی اکنون تمام فعالیت های گردشگری به خاطر شیوع بیماری جادویی معلق شده بود.

مالچ چپ چپ به نزدیک ترین جانور نگاهی انداخت:« یه چیزی رو می دونین؟ من یه بچه ی شکمو ام. خب شاید نتونم یه گاو درسته رو بخورم ولی می تونم که یه گاز گنده بهش بزدم!»

آرتمیس خیلی خشک گفت:« مالچ دیگامز گرسنه! اینقدر چرت و پرت نگو.» او در را باز کرد و که پایش را بر حاشیه ی علفزار گذاشت. بادی به صورتش خورد و رایحه ی هوای تمیز وارد مجرایش شد. مانند یک محرک ذهن او را باز کرد.

- دیگه وقتشه که بریم. شکی ندارم که میمون پوزه دراز الآن در ارتفاع شش هزار متریه.

دورف خنده ای زیر زیرکی کرد:«میمون پوزه دراز و فرز.» از صندلی جلو، بالا آمد و روی زمین فرود آمد.

---

۴. McGraney

او گفت: « خاکِ خوبیه.» زمین را لیسید و ادامه داد: «مزه ی یه سود گنده رو میده!»

هالی از در عقب خارج شد و لگدی روانه ی پشت مالچ کرد.

- سودی در کار نیست اگه نتونی بدون دیده شدن وارد ترمینال بشی.

دورف بلند شد.:«فکر می کردم ما قراره با هم دوست شیم. یک کم آروم بگیر. و مشت و لگد پروندن رو هم متوقف کن. تو همیشه اینقدر عصبی هستی ؟»

- می تونی انجامش بدی یا نه ؟

- معلومه که می تونم. گفتم که، نگفتم؟ من سالهاست دور و بر اینجا می پلکم. بعد از اینکه پسر خالم...»

آرتمیس وسط حرف او پرید:« بعد از اینکه پسر خاله ات، نورد - اگه اشتباه نکنم- به خاطر اتهام به ایجاد آلودگی دستگیر شد و تو نجاتش دادی. می دونیم. ما همه چی رو در مورد تو می دونیم. حالا میشه به نقشه هامون برسیم.»

مالچ به پشتش را به آرتمیس، و به صورت رسمی دکمه های پشتش را باز کرد. این کار از بد ترین ناسزاگویی های نژاد دورف ها بود. دومین ناسزا بعد از چیزی که به توبا معرف بود که خودت را در جهتِ طرف مقابل تخلیه می کردی. جنگ های زیادی بر سر توبا به راه افتاده بود.

- باشه ادامه میدیم رئیس. برای پونزده دقیقه اینجا صبر کنید بعد به طرف ورودی اصلی بیاین. من شما رو با خودم می برم. فقط این تونل طولانی تر از چیزیه که من بخوام خودم

رو نگه دارم پس اگر آت آشغال من رو گرفتین.» مکثی کرد تا چشمک بزند«که اگر زیاد نزدیک باشین، می دونین چی عایدتون میشه!»

آرتمیس به سختی لبخند زد.:«خیلی خب. خیلی سرگرم کننده بود. پس پونزده دقیقه وقت داری، آقای دیگامز. عقربه های ساعت در حال حرکتن.»

مالچ گفت:«در حال حرکته؟! ساعت های جنی چندین قرنه که کار نمی کنن.»

سپس دهانش را کامل باز کرد و با لذتی حیرت انگیز پرید. مانند دولفین با یک لبخند فریبنده به درون خاک شیرجه زد.

با اینکه آرتمیس بارها این صحنه را دیده بود، باز هم تحت تاثیر قرار گرفت.

او زمزمه کرد:«چه نژادی. اگه می تونستن برای چند دقیقه بیخیال شکمشون بشن، می تونستن بر دنیا حکومت کنن.»

هالی به روی کاپوت نشست، به شیشه ی جلوی ماشین تکیه داد و آفتاب گرفت.

- شایدم اونا دوست ندارن بر دنیا حکومت کنن. شاید فقط تویی که اینجوری فکر میکنه،آرتی.

آرتی.

عذاب وجدان شکم آرتمیس را به درد آورد. او به صورت آشنا و لطیف هالی نگاه کرد و متوجه شد که دیگر نمی تواند به او دروغ بگوید.

هالی با چشمان بسته ادامه داد:«خیلی بده که مجبور شدیم این ماشین رو بدزدیم. ولی پیامی که گذاشتیم واضح بود. صاحبش باید بتونه به راحتی پیداش کنه.

آرتمیس حس بدی نسبت به ماشین نداشت. خار های بزرگ تری در پاش رفته بود.

او با پریشانی گفت:« آره درسته.»

من مجبورم بهش بگم. من باید بهش بگم.

آرتمیس پایش را بروی چرخ جاوی ماشین گذاشت و بالای کاپوت در کنار هالی رفت.

برای چند ثانیه آن جا نشست. شروع به تمرکز روی صحبتهایی که می خواست بگوید، کرد.

هالی نگاهی به او انداخت که کنارش نشسته بود.

- ببخشید در مورد اتفاقی که افتاد. می دونی که، چیز.

- بوس ؟

هالی چشمانش را بست:«آره. نمی دونم چم شده. ما حتی از یک گونه نیستیم و تازه وقتی بر گردیم دوباره خودمون می شیم.» هالی صورتش را با دست آزادش پوشاند.« ببین چی می گم. نق می زنم. اولین سروان مونث پلیس زیر زمین. جریان زمان من رو تبدیل کرده به چیزی که شما نوجوون صداش می زنید.»

حقیقت داشت. هالی عوض شده بود. به طوری که گذر زمان آن دو را به هم نزدیک تر کرده بود.

- چی میشه اگه من همینجوری بمونم؟ خیلی هم بد نمی شد، می شد؟

سوال در میانشان بی جواب و معلق ماند. سوالی که دارای تزلزل و امیدواری با هم بود.

اگر به این سوال جواب بدی. بدترین کاریه که تا به حال انجام دادی.

:«هالی، کار تو نبود.» از دهان آرتمیس خارج شد. پیشانی اش داغ شده و آرمشش شکسته شده بود.

لبخند هالی خشکید، هنوز بر لبش بود ولی گیج:« چی کار من نبود؟»

- تو باعث بیماری مادر من نشدی. من بودم. من انجامش دادم. چندتا جرقه ی جادو از تونل برام مونده بود و باعث شدم که والدینم فراموش کنن که برای سه سال غیبم زده بود.

لخند هالی کاملا محو شد.

-کار من ... ولی تو گفتی ...

او در میانه ی جمله ایستاد. حقیقت چون بتکی بر سرش خورد.

آرتمیس به خود فشار آورد. سعی داشت که خود را توجیه کند:« من مجبور بودم. هالی، مادرم داره میمیره... خواهد مرد. من باید مطمئن می شدم که کمکم می کنی... خواهش می کنم بفهم...»

او بس کرد متوجه شده که هیچ توجیهی برای کارهایش وجود نداشت. آرتمیس چند دقیقه به هالی اجازه داد تا خشک بماند سپس دوباره شورع کرد.

- هالی باور کن. اگر راه دیگه ای وجود داشت...

هیچ...صورت هالی به خشکی سنگ بود.

- هالی خواهش می کنم یه چیزی بگو.

هالی از روی کاپوت ماشین سر خورد و سنگین روی دو پا فرود آمد.

او گفت:«پونزده دقیقه تموم شد. وقتشه که بریم.»

www.Valimar.ir

او بدون این که نگاهی به عقب بیاندازد با گامهای بلند در طول مزرعه ی مکگرینی شروع حرکت کرد. با هرگام دو جای پا در علف های سبز و سیاه به جای می گذاشت. خورشید صبح دم بروی پهنای برگ ها می درخشید و در محل عبور هالی موجی از نور در چمن زار ایجاد می کرد.

آرتمیس اندیشید:«**عجیبه. من چی رو از دست دادم؟**

کاری نبود که انجام بدهد، جز اینکه آهسته او را دنبال کند.

مالچ دیگامز در بوته ای نزدیک ورودی مخفی شده، منتظر آنها بود. علی رغم توده ی زخیم خاک قیافه ی خودبینانه ی او به راحتی قابل تشخیص بود.

او گفت:«نیازی به آمنیتول نیست سروان. من به تنهایی در رو باز کردم.»

هالی بیتشر از حد متحیّر شده بود. در اصلی لنگرگاه شاتل ها به یک کد هشت رقمی نیاز و علاوه بر آن به اسکنی از کف دست نیاز داشت و هالی می دانست مغز مالچ از نظر تکنولوژیکی به اندازه ی یک کرم بو گندو بود. یا حداقل هالی اینطور فکر می کرد چون او تلاشی سی دقیقه ای برای بازشناسی قفل در و باز کردن آن توسط خودش را پیش بینی کرده بود.

- خب ... ببینم.

مالچ به انتهای دهلیز و پله برقی زیر زمینی اشاره کرد. پیکری بروی سکو ولو شده و سرش با ماده ی چسبنده ای پوشانیده شده بود.

- فرمانده روت و گروهش اینجا رو خالی کردن. فقط یک گارد حفاظتی مونده بود.

هالی به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد. او می دانست که روت به هِوِن برگشته بود تا گزارش هالی از هامبورگ را دریافت کند.

- وقتی که من به داخل تونل زدم، اون اینجا بود. برای همین من کامل بلعیدمش و بهش طعمی از بزاق دورفی رو چشوندم. هرکسی واکنش متفاوتی نسبت به کلاهک خلطی نشون میده. این پیکسی کوچولو سعی کرد در بره. دستش رو روی سنسور گذاشت و کد رو لو داد و یکم کم اینور و اونور شد تا بوی مزخرف ماده ی بیهوش کننده اثر کرد.

آرتمیس وارد تونل ورودی شد. او گفت:« شاید شانس بلآخره داره به ما رو می کنه.» تلخی نگاه هالی را حس می کرد.

مالچ آهی کشید:« حیف شد که در انبار رو باز نکرد. وگرنه من می تونستم به شما دوتا نارو بزنم و با شاتل در برم.»

آرتمیس خشکش زد.:«شاتل؟»

او با شجاعت نگاه خصمانه ی هالی را به جان خرید تا بپرسد:«هالی یک شاتل. فکر می کنی بتونیم سریعتر از من جوون تر به مراکش برسیم.»

چشمان و صدای هالی بی حس بود.:«بستگی داره چقدر طول بکشه که من رد مون رو پاک کنم.»

شاتل چیزی بود که خلوان های پلیس زیر زمین آن را بی مصرف می خواندند. بی مصرف برای همه چیز جز باسازی و سوزاندن. آرتمیس می دانست که باتلر دقیق تر، این دستگاه را ارزشیابی می کرد.

او می توانست صدای محافظ بزرگ را در سرش بشنود:« **آرتمیس من خیلی چیزا رو تو جوونی روندم ولی این لعنتی ...** »

آرتمیس زمزمه کرد:« انگار از احد بوق اومده.»

هالی گفت:« یک شوخی دیگه پسره ی خاکی؟ انگار امروز کبکت خروس می خونه. ایندفعه چی کار کردی؟ به یه احمقی که بهت اعتماد کرد گفتی با خودشون طاعون اوردن؟»

آرتمیس سرش را از خستگی به پایین انداخت. این می توانست سال ها به طول انجامد. مالچ وقتی که به داخل تونل می زد از بالای شاتل گذشته بود. او ورقه ی آهنی ای را که در دیواره ی اصلی نصب شده بود را به بیرون پرتاب کرده بود. او پس از بازدید قبلی اش از مکان می دانست که پانل شل است.

شاتل بروی چند بلوک و زیر یک چادر بوده. مالچ نتوانسته جلوی خود را بگیرد نگاهی به آن انداخته بود، یک حفّار تونل که برای بازسازی تونل ورودی شبکه ی زیرزمینی مردم مفید بود و برای هالی آسان تا شاتل درب و داغان را بر روی منوریل بچرخاند و در مسیر خروجی تونل قرار دهد.

در همین مدت آرتمیس ردشان را پاک می کرد و تمام شواهد بازدیدشان از لنگر گاه را از بین می برد. پاک کردن ویدئو های کریستالی و پر کردن زمان از دست رفته. او نمی توانست کار زیادی در مورد فرد بیهوشی که به آنها برای داخل شدن بدون خواست قلبی کمک کرده بود،انجام دهد. و صد البته که مالچ تمام این موفقیت ها را ازان خود می دانست.

- من همینجوری هم تبهکار شماره ی یک حساب میشم. دیگه توی لیست سیاه از این بالا تر که نمی تونم برم.

درون شاتل نشسته بودند. دستگاه در چنگک پرتاب قرار داشت، چند دقیقه را قبل از ایتکه وارد ژرفا شوند، برای شارژ کردن، را در لنگرگاه گذراندند. هالی مشغول ساختن گزارشی دروغین برای مقامات تونل بود.

- دارم بهشون می گم که این شاتل بنا به دستوری از سرویس، سطحش بالا رفته و مجهز شده و توسط لنگر گاه آفریقای شمالی احضار شده تا تونلی برای تامین احتیاجات ایجاد کنه. این یه پرواز بدون سر نشینه برای همین انتظار وجود سرنیشن رو ندارن.

آرتمیس عظمش را جزم کرده بود تا امکان موفقیت را تا بیشترین حد بالا ببرد. با اینکه تمام پل های ارتباطی را نابود کرده، مجبور بود بپرسد.

- یعنی کار میکنه؟

هالی شانه بالا انداخت:« شک دارم. احتمالا یک موشک هوشمند پشت اون در، منتظر ماست.»

- واقعا؟

- نه دارم دروغ میگم. کیف میده، نه؟

آرتمیس سرش را از روی بدبختی تکان داد. او باید راهی پیدا می کرد تا این ناراحتی را از دل هالی در بیاورد. حداقل مقداری از آن را.

- معلومه که کار میکنه. دست کم برای یه مدت. وقتی که اداره ی پلیس متوجه میشه، ما برگشتیم به آینده.

- و ما می تونیم بدونه فرمون حرکت کنیم؟

هالی و مالچ در خندیدن شریک شدند و چند کلمه به زبان جنی بیان کردند که سریع تر از آن بود که آرتمیس متوجه شود. او حدس زد که کلمه ی "کوپوگ" که معنی کودن را می داد شنیده است.

- آره پسره ی خاکی ما بدون فرمون هم پرواز کنیم مگه اینکه بخوای پس مونده ها رو از دیواره ی تونل جمع کنی که ما معمولا اون رو به روبوت ها می سپاریم.

آرتمیس فراموش کرده بود که هالی چقدر می تواند با کسانی که بهشان علاقه ندارد، ترشرو باشد.

مالچ چند قسمت از شعر قدیمی انسان ها "تو حس عاشقی رو از دست دادی"را برای هالی با گرفتن بلند گوی خیالی در دست می خواند.

هالی دیگر لبخند نمی زد:« به زودی قطع نخاع میشی دیگامز، اگه خفه نشی!»

مالچ متوجه حالت هالی شد و می دانست الآن وقت مناسبی برای اذیت کردن او نیست.

هالی تصمیم گرفت که باید گفتگو را پایان دهد برای همین دریچه ی ورودی را باز کرد و کابل های شارژ را جدا ساخت.

او گفت:« خودتون رو جمع کنین پسرا.»

و شاتل را با شیرجه ای عمیق وارد سوراخی عظیم و بی انتها کرد. دقیقاً مثل ول کردن یک بادام زمینی در دهان اسب آبی.

به زودی، فصل بعد در...

www.Valimar.ir

والیمار

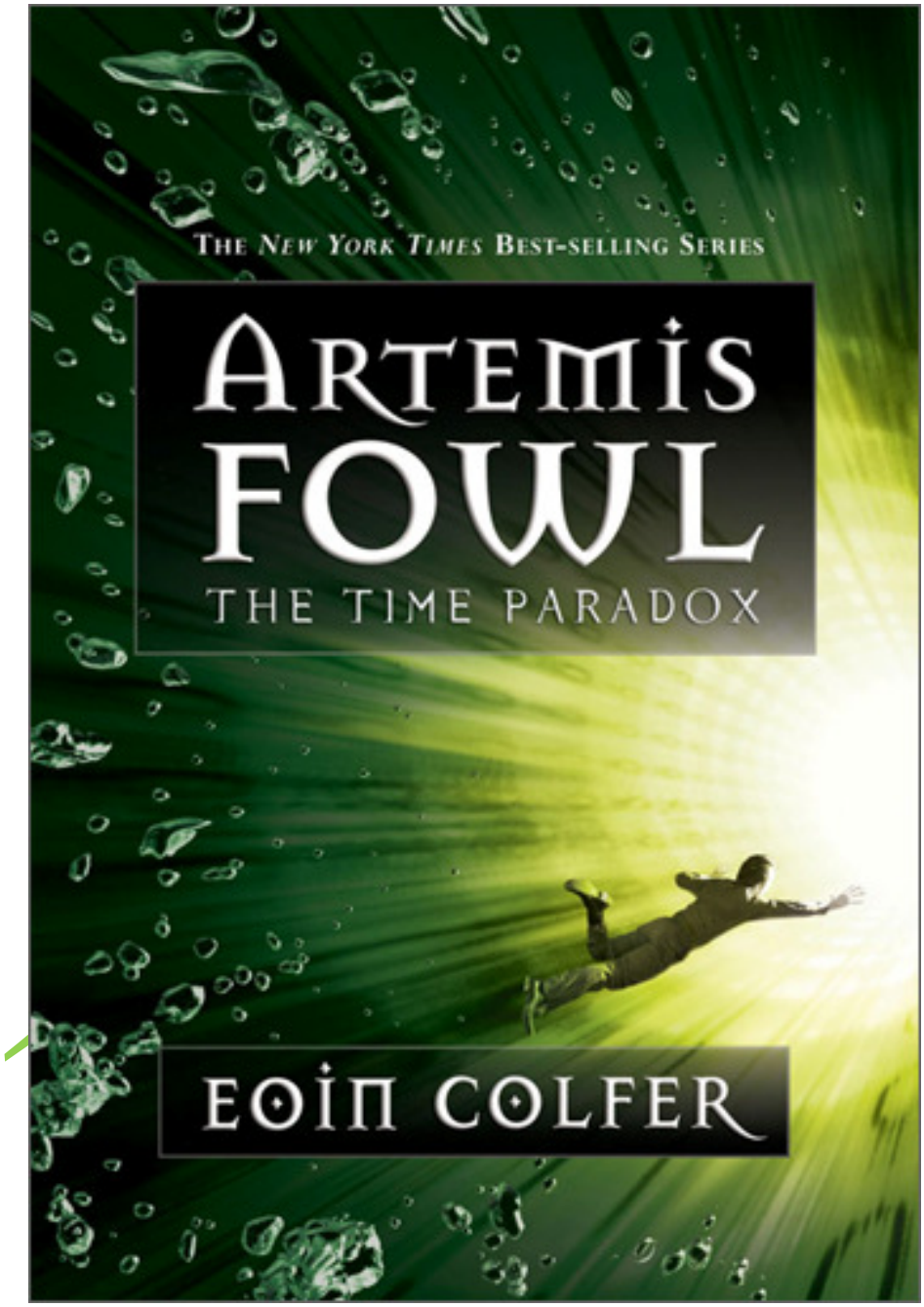
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل دهم

خلق و خوی فاول

فس، مراکش

تا جایی که باتلر به یاد می آورد، آرتمیس ده ساله را اینقدر بیچاره ندیده بود.

شاید فقط وقتی که یک جایزه ی علمی را به دانشجویی استرالیایی واگذار کرده بودند، این طور شده بود. محافظ از آینه ی لندرور قرضی نگاهی به عقب انداخت. رئیس جوانش را دید که با بدنی عرق کرده نشسته و لباس های گران قیمتش بر پیکر نحیف او چسبیده بود.

یک جعبه ی سوراخ دار با کمر بند ایمنی به صندلی کناری آرتمیس بسته شده بود و سه انگشت سیاه از یکی از سوراخ ها بیرون آمده بود. میمون پوزه دراز در حال بررسی قفس خود بود.

آرتمیس حتی نگاهی هم به حیوون بیچاره نینداخته. می خواد کارش رو طبیعی نشون بده. ولی چیز کوچیکی نیست که یک نژاد رو منقرض کنی. حتی برای نجات پدر خودت.

آرتمیس در همین حال، دلایل بیچارگی خود را دسته بندی می کرد. پدر گم شده و مادری که نزدیک بود به خاطر فشار عصبی نابود شود، شماره ی یک و دو بودند. به دنبال

آن یک تیم مکتشف در قطب شمال که مخارج را در اتاقی از هتل موسکو بالا می بردند و بی شک با سرویس رایگان هتل زنده بودند، و احتمالاً با هر چیز ممکن، خاویار میل می کردند. دیمون کرونسکی هم جایگاه بخصوصی در لیست داشت. یک مرد تنفرآور با ایده هایی منزجر کننده.

فرودگاه محلی فس بسته شده بود و باتلر مجبور شد هواپیما را به سمت فرودگاه بین المللی محمد وی[1] در کاسابلانکا کج کند و از آنجا یک لندرور کرایه کند. یک لندرورِ نه چندان پیشرفته. این یکی بسیار قدیمی بود و سوراخ های روی بنده اش، با سوراخ های روی یک پنیر سوئیسی رقابت می کرد. کولر ماشین، آخرین نفس هایش را در صد مایل قبل کشیده بود و صندلی ها چنان داغان و زهوار در رفته بودند که آرتمیس حس می کرد که بر روی یک مته نشسته است. اگر گرما او را نمی پخت، تکان ها او را تا سر حد مرگ می لرزاندند.

علی رغم تمام این ها، فکری به ذهن آرتمیس هجوم آورد که باعث شد پوزخندی لبخندی بر لبان آرتمیس، شکل بگیرد.

اون موجود غریبه و همکار مونثش به طرز عجیبی خارق العاده ن.

آنها با تمام وجود می خواستند میمون پوزه دراز را بدست بیاورند و به این راحتی هم تسلیم نمی شدند. او از این بابت مطمئن بود.

آرتمیس توجه اش را به حومه ی شهر داد که از جلوی پنجره ی او عبور می کردند. با

1. Moahammed V

نزدیک شدن به مرکز شهر، بزرگراه با ماشین های مختلف پر می شد.

کامیون های بزرگ با چرخ هایی بلند تر از یک مرد بالغ. وانت هایی که پر از مردان عبوس بود. سم الاغ ها بر روی آسفالت شکسته صدا می داد و بر پشتشان تپه ای از چوب، رخت و حتی اسباب منزل به چشم می خورد. هزاران موتور گازیِ گرد و خاک گرفته شتابان در کوچه ها ویراژ می دادند، معمولا تمامی اعضای خانواده را سوار بر بدنه ی زنگ زده ی خود داشتند. ساختمان های کناره ی جاده، در زیر نور خورشید چون سراب موج می زدند و حالتی روح مانند به مردم می دادند.

نزدیک تر به مرکز شهر، ساختمان ها متراکم تر می شدند و اثری از خاک صحرا به شدت قبل دیده نمی شد. خانه های مسکونی در کنار گاراژ ها و ویدئو کلوپ ها، قهوه خانه ها و غذا خوری ها قرار داشت. همه و همه رنگ نارنجیِ باران های شنی را بر خود داشتند و رنگ واقعی آنها در محدود قسمت هایی دیده می شد.

آرتمیس مثل همیشه که کشورهای در حال توسعه ای را بازدید می کرد، از همزیستی قستهای کهنه با مدرن شگفت زده می شد. چوپان ها آیپاد ها[2] را بروی زنجیر های زرق و برق دار حمل می کردند و لباس های منچستر یونایتد را بر تن داشتند. خانه های کوچک بر پشت بام چین دارِ خود، دیش های ماهواره داشتند.

---

2. iPod

تا همان اواخر، فس محلی با اهمیت بالقوه بود، پایگاه داد و ستد کاروان هایی که از شرق و غرب می آمدند. فس به عنوان مرکز دانایی عرب شناخته شده بود، یک شهر مذهبی و محلی برای زائرین، وقتی که راه مکه به خاطر مشکلات آب وهوایی یا به خاطر تجاوز راهزنان بسته می شد.

ولی الآن تبدیل به محلی برای جلادان قانون شکن شده بود تا با تبهکاران ایرلندی معامله کنند.

آرتمیس اندشید:**«دنیا سریع تر از اون چیزی که میشه فکرش رو کرد تغییر می کنه.**

آه و من هم دارم کمک می کنم تا برای بدترین تغییرات آماده بشه.»

اندیشه ای نبود که باعث تسلی شود ولی آرامش، نعمتی نبود که او در آینده نزدیک به آن دل بسته باشد.

تلفن همراه آرتمیس با آمدن یک پیامک که از فس به ایرلند فرستاده شده و دوباره به مراکش بازگشته بود، به لرزش افتاد.

او صفحه را وارسی کرد و لبخندی دندان های پیشین اش را به نمایش گذاشت.

بازار چرم فروشان؛ دوساعت بعد.

کرونسکی می خواست در یک مکان عمومی معامله کند.

به نظر میاد که دکتر همونقدر به من اعتماد داره که من به اون دارم. مرد باهوشیه.

هالی طوری شاتل را می راند، انگار که با آن دعوا داشت. به لوازم معدن کاوی بر سر پیچ ها برخورد کرد به طوری که ترمز های بادی آن به صدا در آمده و همه ی آژیر های خطر، قرمز شدند. او کلاه خلبانی وصل شده به دوربین های شاتل را بر سر داشت. کلاه تمام چشم انداز های دور شاتل را هم زمان به او نشان می داد. او حتی می توانست تصویر های ارسال شده به شاتل از دوربین های مستقر در تونل را دریافت کند. در امتداد این تونل ترافیک کمی وجود داشت و برای همین چراغ های حساس به حرکت، پنج مایل قبل از ورود شاتل به تونل، روشن می شد.

هالی سعی می کرد از تجربه ی پرواز لذت برده و بقیه اتفاقات را فراموش کند. بودن به عنوان خلوان پلیس زیر زمینی یکی از آرزو های دوران بچگی او بود. با رد کردن پیچی دیگر با فاصله ی چند میلیمتر و حس کردن فشار بر روی شاتل زیر دستانش، فشار عصبی از او کاسته و گویی توسط وسیله جذب خود می شد.

آرتمیس به من دروغ گفت، من رو فریب داد. ولی برای اینکه مادرش رو نجات بده. دلیل خوبیه. کی می تونه بگه اگه من جاش بودم این کارو نمی کردم؟ اگه می تونستم مادرم رو نجات بدم دست به هر کاری می زدم. حتی فریب دادن دوستام.

پس او می توانست رفتار آرتمیس را درک کند. - با اینکه غیر ضروری به نظر می رسید.- ولی این بدان معنی نبود که او می توانست آرتمیس را به راحتی ببخشد.

و چطور می توانست فراموش کند؟ به نظر می رسید که او قضاوت اشتباهی در مورد دوستیشان کرده بود.

دوباره تکرار نمیشه.

چیزی که هالی در مورد آن مطمئن بود: بیشترین کاری که او و آرتمیس می توانند انجام بدهند احترام گذاشتن به یکدیگر از روی اجبار بود.

هالی به دوربین سقفی قسمت مسافران وصل شد و از دیدن آرتمیس که به دسته های صندلی چنگ زده بود، خشنود شد. معلوم نبود که به خاطر صفحه ی دوربین است یا اینکه صورت آرتمیس واقعا به سبزی می زد.

هالی اندیشید:«**تو خرابش کردی پسر خاکی. امیدوارم که صورتت سبز باشه نه اینکه ایراد از صفحه باشه.**»

تونل یک چاله ی طبیعی در صحرای مراکش، جنوب اقادیر[3] قرار داشت.

3. شهري در جنوب غربي مراكش

جایی که تونل از میان نیم مایل شن به سطح زمین می رسید. تنها نشانه تونل، بی رنگی شن ها بالای چاله بود، که به سرعت با وزش باد از بین می رفت. با این حال، هزاران سال فرایند در این منطقه، ریگ های با رگه های قرمز عجیب از خود به جای گذاشته که مردم محلی ادعا می کنند، خون قربانیان ریسونی[4] یکی از راهزنان معروف قرن بیستم است. با اینکه کسی به جز خود مردم محلی این داستان را باور نمی کرد، ولی این مطلب نکته ی جالبی در کتاب های راهنمای مسافرت بود و باز دید کننده های زیادی را به خود جلب کرد.

هالی راه خود را از میان چاله باز کرد و فیلتر های تصفیه ی هوای شاتل را به کلی با شن پر ساخت. او در حال پرواز کردن بدون داشتن دیدی به جز مدلی سه بعدی از چاله به عنوان راهنما، بود. خوشبختانه مسیر کوتاهی بود و چند ثانیه برای شاتل طول کشید که راه خودش را به آسمان آفریقا باز کند. علی رغم پوشش عایق شاتل، مسافران آن به زودی گرمای هوا را حس کردند، به خصوص مالچ دیگامز. برخلاف بقیه ی خانواده های اجنه، دورف ها موجوداتی نبودند که روی سطح زندگی کنند و آرزوی دیدن خورشید طلایی را در صورت های رو به بالای خود داشته باشند. هر چیزی بالا تر از سطح دریا، به آنها سر گیجه می داد.

4. Raisuli که در فارسی Raisuni تلفظ می شود.

مالچ آروغ بزرگی زد:«این جا خیلی بالاس. من خوشم نمیاد. داغه، لعنتی خیلی داغه. من باید برم توالت. مطمئن نیستم برای چی ولی هر طور شده دنبال من نیاین. هر چیزی هم که شنیدین، وارد نشین.»

وقتی که دورف نصیحتی در مورد کارهای خودش میکند، عاقلانه نیست که جدی نگیرید اش.

هالی شیشه ی جلو را تمیز کرد و دماغه ی شاتل را به سمت شمال شرقی در جهت فس گرفت. با کمی شانس، آنها می توانستند آرتمیس کوچک را در محل ملاقات شکست دهند. او خلبان اتوماتیک را فعال کرد و صندلیش را چرخاند تا روبروی آرتمیس قرار گیرد، که تازه رنگ صورتش، داشت به حالت معمول باز می گشت.

- مطمئنی که می دونی محل ملاقات کجاس؟

آرتمیس در مورد هیچ چیز مطمئن نبود و همین تردید، ذهنش را مشغول کرده بود.

- هالی مطمئن نیستم ولی می تونم واضح به یاد بیارم که مبادله رو در بازار چرم فروشان فس انجام دادم. حداقل اونجا جاییه که می تونیم کارمون رو شروع کنیم. اگر کرونسکی و من جوون تر نیومدن، اونوقت در اردوگاه جلادان کار مون رو ادامه می دیم.

هالی اخمش را در هم کشید:«هممم این نقشه با کارای معمولی تو فرق داره و زمان ما داره تموم میشه. ما چند روز وقت نداریم که هدر بدیم. زمان، دشمن ماست.»

آرتمیس تائید کرد:«درسته. زمان تنها مشکل این سفر سخته.»

هالی یک بسته خوراکی از یخچال برداشت و به اتاق کنترل خود برگشت.

آرتمیس از پشت سر، او را در نظر داشت و سعی می کرد حدس بزند چه در سر دارد. قوز کرد و شانه های گرد و دست هایش را در جلو گره زده. هالی جلوی خودش را می گرفت و نسبت به هر بر قرار ارتباطی خصمانه رفتار می کرد. آرتمیس باید شاهکار می کرد تا هالی را به حالتِ خوب قبلی، باز گرداند.

آرتمیس دماغش را به شیشه فشرد، صحرای مراکش از جلویش رد می شد و مانند رگه هایی از طلا، خاک سرخ به جای می ماند. باید چیزی وجود داشته باشد که هالی بخواهد انجام دهد. چیزی که به خاطر انجام ندادنش حسرت می خورد و آرتمیس می توانست به نوعی به او کمک کند.

پس از چند لحظه تمرکز دقیق، جواب را بدست آورد. آیا او یک سند دست نویس را بروی ریل های انبار ندیده بود؟ و آیا شخص مخصوصی وجود نداشت که هالی نتوانسته بود با او، وداع کند؟

مرکز پلیس، شهر هِوِن، زیرِ زمین

فرمانده جولیوس روت در حال ریختن خاکستر سیگار قارچ خود، بر کاغذ های اداری بود. البته چندان هم کاغذ اداری نبود. برای یک قرن می شد که فایل های پلیس زیر زمین بر روی کاغذ نوشته نمی شدند. تمامی آن بر روی کریستال ضبط شد و در هسته ی مرکزی جایی در فضای اطلاعاتی نگه داری می شد. و به نظر می رسید که زیر دست های فولی

سعی دارند گیاهان حافظه دار پرورش دهند. به طوری که روزی میشد اطلاعات را در گیاهان یا کپه ی مدفوع حیوانات، یا حتی سیگاری که در دهان روت آویزان بود، ذخیره کرد. فرمانده هیچ کدام از این ها را متوجه نمی شد و هیمنطور علاقه ای هم نداشت که آنها را درک کند. بگذار فولی دنیای مجازی و نانو تکنولوژی اش را داشته باشد. او دنیای مشکلات پلیس زیر زمین را بر می داشت که مقداری زیادی از آنها هم حاضر بود.

اول از همه، دشمن قدیمی اش مالچ دیگامز، شورشی در سطح زمین ایجاد کرده بود، به نظر می رسید که دورف او را به مبارزه می خواند. آخرین جرم و قانون شکنی های او، وارد شدن به یک لنگر گاه شاتل، و فروختن غنمیت های خود به اجنه ی تبعید شده در دنیای انسان ها بود. در هر مکان، او هرم تر و تمیزی از خاک باز یافت شده در وسط زمین به جای می گذاشت، مثل یک کارت دعوت.

بعد از آن وزغ های بد دهن لعنتی بودند. تعدادی از ساحران فارق التحصیل شده، به وزغ های تونل ها قدرت سخن وری داده بودند. بدیهی ست که به خاطر فارق التحصیل شدن ، آنها به وزغ ها قدرت توحین کردن را اعطا کرده بودند. یک مشکل همه گیر ایجاد شده بود. این وزغ ها در حومه ی هِوِن می گشتند و به هر شهروندی که می رسیدند توهین می کردند.

دسته های خلافکار گابلین در داشتن جسارت و قدرت، رشد می کردند. همین هفته ی پیش آنها یک ماشین گشت را در میانه ی راه خود در شهر گابلین ها منفجر کرده بودند.

جولیوس روت در صندلی چرخان خود لم داد، با دود سیگارش ابری ضخیم بالای سرش ایجاد کرد. روز هایی می رسید که حس می کرد می خواهد غلاف تفنگش را برای همیشه وا گذار کند، روز هایی که دیگر چیزی نبود تا او را سرگرم کند.

زنگ مجازی بر روی سقف، مثل چراغ های رنگی دیسکو، به صدا درآمد. کسی در خواست بر قراری تماس داشت. روت مشخصات شخص را چک کرد.

سروان هالی شورت.

روت پس از مدت ها نیش خند کمیابی زد.

و بعضی روز ها بود که او می دانست دقیقا، باید چه کار کند.

من باید بهترین ها رو قبل از رفتنم، برای ادامه ی این کار تربیت کنم. کسانی مثل کاپیتان کلپ، فولی- خدایان به دادم برسند- و سروان هالی شورت.

روت، هالی را از رده های پایین تر بالا کشیده و به او درجه ی سروانی داده بود. اولین جن مونث در تاریخ پلیس زیرزمینی که همچین سمتی داشت. و او روت را سر بلند ساخته بود. تمام ماموریت ها با موفقیت انجام شده بود، بدون یک لحظه درنگ یا صبر.

صدای درونی روت گفت:«**اون همون کسیه که بهش نیاز داری روت. باهوش، نترس، دلسوز. هالی شورت یک کاپیتان عالی از خودش می سازه. کسی چه می دونه، شاید یک فرمانده ی خوب بشه.**

روت لبخند را از لبانش دور کرد. سروان شورت نیازی نداشت که لبخند غرور آمیز او را همچون پدر بزرگی مهربان، ببیند. او به انضباط نیاز داشت، فرمان برداری و مقداری از ترس همراه با احترام نسبت به افسر فرمانده.

او بر دکمه ی تائید روی صفحه ضربه زد. و از پروژکتور های زنگ مجازی، ستاره های شیری رنگی بیرون آمدند و پیکر سروان هالی شورت در حالی که لباس انسان ها را بر تن داشت. احتمالا در یک ماموریت مخفی بود. روت می توانست کاملا او را ببیند در حالی که هالی دیدی از فرمانده نداشت تا وقتی که فرمانده در جا پای زنگ مجازی مستقر شود. که او هم انجام داد.

- سروان شورت، احتمال می دم که همه چی در هامبورگ بر وقف مراده، نه؟

هالی برای یک لحظه گنگ به نظر آمد. دهانش باز مانده بود و دستانش طوری، که انگار می خواهد فرمانده را در آغوش بگیرد. در زمان او روت مرده بود، بدست اُپال کبوی کشته شده بود ولی در این زمان، اینجا جولیوس روت همان قدر زنده بود که او به یاد داشت.

روت گلویش را صاف کرد:«همه چی مرتبه سروان؟»

- بله فرمانده. همه چی مرتبه. فقط شاید لازم باشه، گروه تجسس رو آماده کنید.

روت با حرکت سیگارش این نظر را رد کرد.:«مزخرفه. تصاویر ضبط شده خودشون دارن می گن همه چی آرومه. تو هیچ وقت به پشتیبانی نیاز نداشتی.»

هالی لبخند زد:« همیشه دفعه ی اولی هم برای یک کار هست.»

روت پلکی زد، چیزی از تصویر سه بعدی دود مانند نظرش را به خود جلب کرد.

- تو داری از آفریقا با تماس می گیری؟ تو آفریقا چی کار می کنی؟

هالی با کف دست پنل دستگاه را در طرف خودش گذاشت.«نه، من تو هامبورگ ام. در مقر دیده بانی. دستگاه احمق! تمام پروژکتور هاش هم خراب هستن. من ده سال پیر تر در مانیتور به نظر میام. وقتی بر گردم خودم فولی رو خفه می کنم.»

روت نمی توانست جلوی لبخندش را بگیرد ولی به سرعت آن را مخفی ساخت.

- چرا از تصویر ساز مجازی استفاده میکنی، شورت؟ مگه مشکل ارتباطات قدیمی چیه؟ می دونی چقدر گرون تمام میشه که بخوای صدا و تصویر رو از پوسته ی زمین به اینجا پرتو افکنی کنی؟

تصویر هالی برای لحظه ای سو سو زد، به پایین نگاه کرد و دوباره بالا آمد.

- من ... من فقط می خواستم ازت تشکر کنم، جو ... فرمانده.

روت متعجب شده بود. **تشکر از او**. به خاطر تمام ماموریت های غیر ممکن و شیفت های اضافه؟!

- از من تشکر کنی؟ این دیگه زیادی عجیبه. من مطمئن نیستم که آیا دارم کارم رو درست انجام می دم وقتی اجنه میان و ازم تشکر می کنن.

تصویر هالی به سرعت گفت:«درسته، شما کارتون رو درست انجام می دین. شما یک کار فوق العاده انجام میدید، بیش از فوق العاده. ولی کسی قدر نمی دونه... قدر شما رو نمی دونه. ولی من می فهمم. من می دونم شما سعی داشتید، سعی دارید، برای من چه کار کنید. برای همین ازتون سپاس گذارم، نا امیدتون نمی کنم.»

روت واقعا تعجب کرده بود و واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. عادی نبود که با چنین احساسات واقعی ای رو برو شود.

او اندیشید:«**من رو باش جلوی تصویر ساز مجازی به تته پته افتادم، فولی که کیف می کرد اگه این رو می دید.**»

- من ... اِ ... من تشکرت رو قبول می کنم و باور می کنم که از ته قلبته. با این حال من انتظار چنین ارتباط های گرونی رو در مورد هر ماموریت ندارم. همین یک بار کافیه.

- مفهومه، فرمانده.

- راستی تو هامبورگ مواظب خودت باش، کل تجهیزاتت رو چک کن.

هالی گفت:«حتما فرمانده.»روت می توانست قسم بخورد که او چشمانش را پاک کرد. ولی شایدم یک اختلال دیگر در تصویر بود.

- حرف دیگه ای مونده سروان؟

هالی دستش را بیرون کشید و تصویر آرام و لرزان جلوی روت قرار گرفت. او نمی دانست چه کار کند. آداب معاشرت تصویر مجازی مفهوم بود؛ دست دادن و در آغوش کشیدن معنی نداشت. آخر چه کسی می خواست یک تصویر مجازی را شرمگین سازد؟

به هر حال دست هنوز دراز بود.

- برام آرزوی موفقیت کنید فرمانده. به عنوان یک همکار.

روت غر غر کرد. اگر هر زیر دست دیگری بود، می گفت دارد چاپلوسی می کند. ولی سروان شورت همیشه او را با رک گویی خود خرسند کرده بود.

او هم دستش را دراز و خارش نا چیزی را پس از لمس کردن تصویر مجازی حس کرد.

او به زمختی گفت:«موفق باشی سروان. و سعی کن اون حمله های تک نفره رو کم تر کنی. من همیشه پیشت نیستم که کمکت کنم.»

هالی گفت:« حتماً فرمانده. خداحافظ.» و او رفت. ولی روت می توانست قسم بخورد که قطره های اشک مجازی از گونه ی هالی جاری شدند.

دستگاه مسخره، باید بگم که فولی دوباره تنظیمش کنه.

هالی از اتاقک بیرون آمد که شبیه یک حمام قدیمی بود و پرده ای کشی داشت. با زدن ضربه ای، از هم باز و جمع شد و در یک کیف دستی قرار گرفت.

هنوز در چشمانش اشک به چشم می خورد. به صندلی خود باز گشت و خلبان اتوماتیک را از کار انداخت.

آرتمیس به آرامی خود را در صندلی کمک خلوان جای داد.«خوب حالا دیگه مساوی شدیم؟»

هالی با سر تائید کرد:«آره برابریم. ولی روز های الف بوسیت به پایان رسیده.»

آرتمیس گفت:« که اینطور.»

- آرتمیس، این یک مبارزه نیست. تموم شد یعنی تموم شد.

آرتمیس بی طرفانه گفت:« می دونم.»

آن ها برای چند لحظه در سکوت نشستند و کوه ها ی کوچک که در طول صحرا گسترش پیدا می کردند را تما شا کردند. سپس هالی به سمت آرتمیس خم شد و مشت آرامی به شانه اش زد.

- ممنونم آرتی.

- خواهش می کنم. تنها کاری که کردم داشتن یه ایده بود.

مالچ با سر صدا از توالت خارج شد، خودش را می خاراند و غر غر می کرد.

_ آخیـــــــــــــــش، بهتر شد. خدا رو شکر که صدا بیرون نمیاد، نه؟

هالی با عصبانیت گفت:« در رو ببند و بگذار تهویه ی هوا کارش رو انجام بده.»

مالچ با ضربه ی در را پشتش در را بست.« می دونین من اون تو داشتم فکر می کردم، یعنی پرواز فکر و این چیزا. می دونی که منظورم چیه.

- فکر نکنم بخوام ادامه اش رو بشنوم.

مالچ بدون شرمندگی ادامه داد:«این میمون پوزه دراز، همون دم ابریشمیه نمی دونم چی چی. می دونین من رو یاد کی می اندازه با اون مدل موی مسخره و کچلش؟»

آنها همه به این موضوع فکر کرده بودند.

هالی با خنده گفت:« فرمانده روت»

- خودشه، یک فرمانده روت کوچولو.

آرتمیس گفت:«جولیوس ِ کوچک.»

آنها از پس رشته کوها ی اطلس گذشتند و فس در مرکز زمین جلویشان نمایان شد.

خیابان هایش پر از وسایل نقیله بود.

هالی گفت:« اسمش میمونه جی جیه[5] ، حالا ما میریم که نجاتش بدیم.»

او محافظ شاتل را روشن و ارتفاع را به سمت فس کم کرد.

والیمار

5. JayJay

به زودی، فصل بعد در...

www.Valimar.ir

والیمار

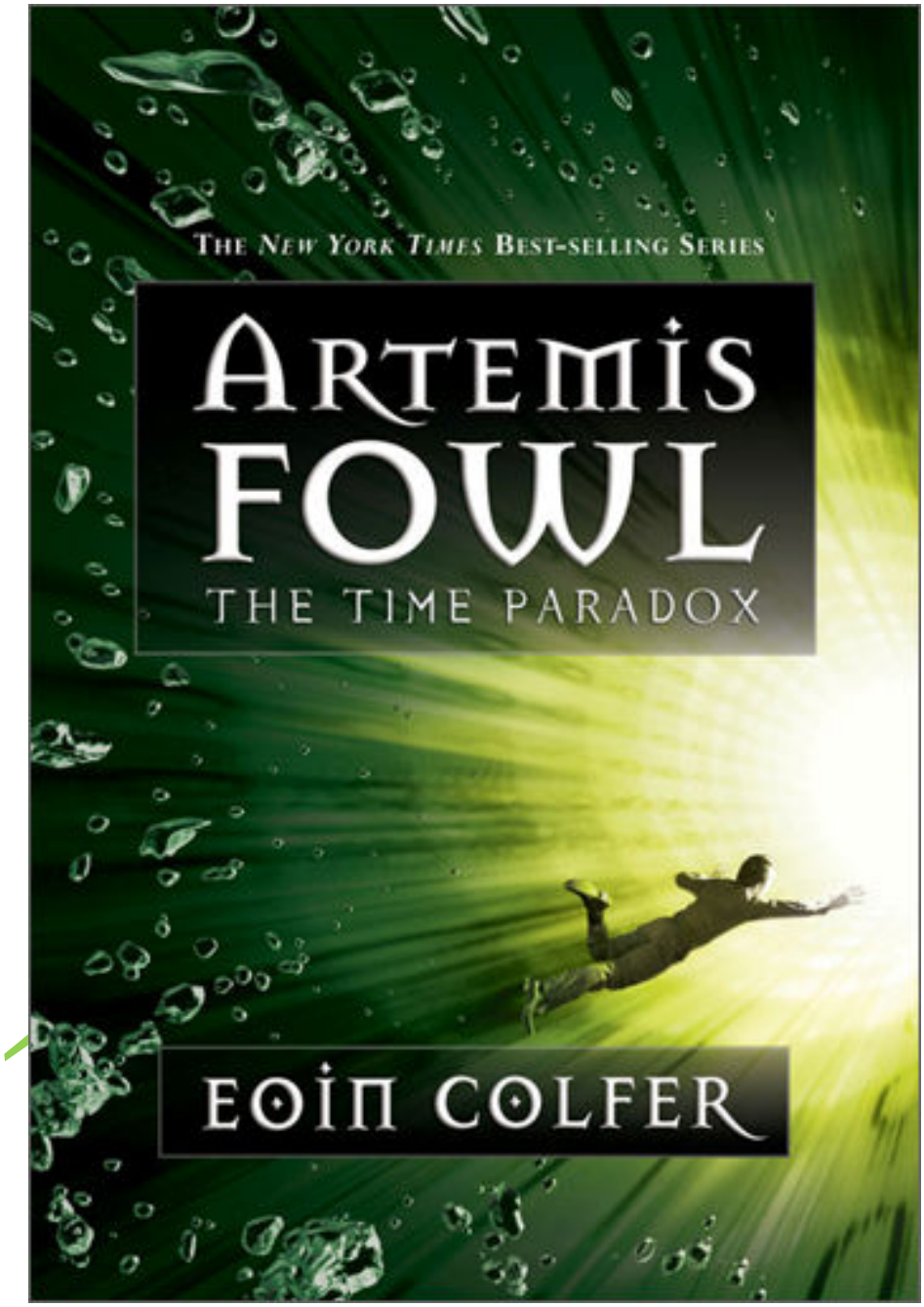
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر **_ممنوع_** می باشد.

فصل یازدهم

کلاهبرداری[1]

بازار چرم فروشان، فس

هالی اتاقک کروی شکل را باد کرد و آن را در سایه ی زیرین بالکونی، بالای بازار چرم فروشان فس چسباند. زمانی که همه چیز مرتب شد، او و آرتمیس از روی ایوان ورودی بالا رفتند و از زیر صندلی های پخش و پلا شده، گذشتند. زانوی آرتمیس به چانه اش برخورد کرد و صدایی از به هم خوردن دندان هایش بلند شد.

هالی گفت:« دیدی درست گفتم. داری بلند تر میشی.»

آرتمیس یک دسته موی بلند و سیاهش را با فوت از جلوی چشم کنار زد.:« و پشمالو.»

- این موها تنها چیزی بود که باعث شد آرتی کوچولو تو رو نشناسه، پس خوشحال باش.

هالی کیسه ی پشمی اتاقک توپی را از انبار تارا به همراه یک عدد نیوترینو و لوازم تغییر چهره ی مناسب منطقه، با خود آورده بود. آرتمیس یک پیراهن بلند تا زیر زانو پوشیده بود و یک جفت صندل به پا داشت، هالی هم ظاهر غیر عادی خود را زیر یک عبا و شال مخفی کرده بود.

---

۱. در متن اصلی اصطلاح Pigeon Droppings آمده که نوعی کلاشی به وسیله ی جذب اعتماد طرف مقابل است. همچنین در لغت معنی فضله ی کبوتر را می دهد که دباغان برای نرم کردن چرم از آن استفاده می کنند.

اتاقک کروی شکل، یک مدل قدیمی قابل حمل، که در واقع یک توپ با لایه ی بیرونی فرانما بود که به وسیله ی گاز های رنگی پر شده و از قابلیت تغییر رنگ و تطبیق خود با محیط، برخوردار بود. و البته این بیشترین کاری بود که می توانست انجام دهد. نه یک دستگاه جهت یابی، نه سلاح های اضافی؛ فقط یک صفحه نمایش لمسی و دو صندلی که به زور در آن جاسازی شده بود.

آرتمیس گفت:« فیلتر تصفیه ی هوا هم نداره ؟»

هالی پاسخ داد:« متاسفانه نه.» و در حالی که شالش را بر روی دماغش می کشید ادامه داد:« این بوی چیه؟»

آرتمیس با لحنی مطمئن گفت:«فضله ی رقیق شده ی کبوتر، قدرتی اسیدی داره و صد البته مقدار زیادی ازش هست و خرجی نداره. کارکنان دباغی ازش استفاده می کنن تا چرم رو قبل از رنگ زدن، نرم کنه.»

بازار چرم فروشان در زیر چشمانشان گسترده شده و منظره ی دیدنی را به نمایش گذاشته بود. خمره های بزرگ سنگی به صورت شش گوشه ای همچون لانه ی زنبور ها در طول محوطه چیده شده بود، هر کدام با اسید های نرم کننده و یا رنگ های گیاهی مثل زعفران و حنا پر شده بود. کارگران چرم فروشی ها وار خمره های رنگ می شدند و پوست ها را لگدمال می کردند و خود نیز رنگی می شدند. و وقتی که پوست، ته رنگ مورد نظر را به خود می گرفت، بر یکی از بام های مجاور، پهن می شد تا خشک گردد.

آرتمیس گفت:« مردم میگن هنری فورد[۲] کسی بود که خطوط تولید رو راه انداخت. این منطقه ششصد ساله داره برای خودش کار میکنه.»

بازار در محاصره ی دیوار های بلند و سپیدی بود که به خاطر رنگ و گرد و غبار، لکه دار شده بود. لکه های خاک بر روی دیوارهای آجری کهن، تصویری چون نقشه ای قدیمی از جزایر مرموز در داستان ها را ایجاد کرده بود.

هالی گفت:« چرا کرونسکی بازار رو انتخاب کرد؟ بوی گند اینجا غیر قابل تحمله و توجه کن که من این رو به عنوان یکی از دوستای مالچ دیگامز دارم میگم.»

آرتمیس توضیح داد:« کرونسکی از بدو تولد با مشکل بویایی روبرو بوده. اون کلاً حس بویای نداره و این براش یه تفریحه که معاملاتش رو اینجا انجام بده. چون هر کسی که قرار باشه برای معامله بیاد به معنای واقعی با تهاجم بوی بد خمره ها روبرو میشه. و خب تمرکز اونها رو مختل می کنه در حالی که هیچ تأثیری رو خودش نداره.»

- عجب جونوریه!

- بهتره بگی عجب جونور شروریه. این منطقه قراره گردشگر جذب کنه. مردم زیادی هم از اینجا عبور می کنن اما خب هیچ کدوم زیاد دووم نمیارن.

- تماشاچی های زیاد ولی شاهدین اندک.

---

۲. Henry Ford

- آره فقط به جز مردم بومی، که مطمئنا کرونسکی به یه دوجین از اونها رشوه میده که تنها چیزهایی رو ببینن که اون می خواد.

آرتمیس به جلو خم شد، دماغش به پوسته ی پلاستیکی چسبید.:« این هم جلاد شیطانی ما که داره میاد. دقیق سر وقت.»

بازار از ازدحام کارگران و تاجران که پس از زمان طولانی به بوی خمره ها عادت کرده اند، شلوغ بود. گروهی از گردشگران سمج به سرعت از میان جمعیت گذر می کردند و قصد داشتند تا چند عکس از منطقه تهیه کنند ولی حاضر نبودند گرما و بوی بد را بیش تر از چند کلیک دوربین تحمل کنند. در میان تمام آن ها، آرام و خنده رو، دکتر دیمون کرونسکی ایستاده بود. لباس نظامی مضحک و خوش دوختی به تن داشت که با یک کلاه نوک تیز، تکمیل شده بود.

هالی از مرد و اینکه واقعاً از محیط اطرافش لذت می برد چندشش شده بود گفت:« نگاش کن، انگار عاشقه این کاراست.»

آرتمیس چیزی نگفت. او میمون پوزه دراز را به او فروخته بود و گناهی بدتر از کرونسکی مرتکب شده بود. به همین خاطر به دنبال نسخه ی کوچک تری از خودش میان بازار چرم فروشان را می گشت.

- من اونجام. تو ضلع غربی.

هالی خیره شد تا محل آرتمیس جوان را پیدا کند. او تقریبا به وسیله ی گلدان بزرگ کنجد با حاشیه های سبز رنگ، مخفی شده بود. خورشید در حال غروب، قسمتی ازسطح آن را با نوری زننده، پوشانده بود.

آرتمیس لبخند زد:«**یادم میاد که اونجا وایساده بودم تا نور حواس کرونسکی رو پرت کنه.**

این تنها خمره ای بود که نور خورشید در اون زمان روش می تابید. یه تلافیِ کوچیک برای بوی بد. شاید بچگانه باشد اما خب اون موقع منم یه بچه بودم.»

هالی گفت:«به نظر میاد که خاطراتت در این مورد این موقعیت، دقیق باشه.»

آرتمیس نتوانست جلوی خوشنودی خودش را بگیرد. یادآوری خاطراتش تاکنون با نقص و مشکل همراه بود.

او ناگهان متوجه شد. **نقص و مشکل. چطور تا به حال متوجه نشده بود؟ این خرابی در خاطرات می توانست فقط یک معنی داشته باشد.**

الآن وقت آن نبود که نظریه را دنبال کند. معامله در حال انجام شدن بود.

آرتمیس با انگشت اشاره به صفحه نمایش لمسی ضربه زد و قسمتی را گسترش داد و روی پایه ی ستون در وسط بازار زوم کرد. سنگ کوتاه به خاطر استفاده از آن برای چندین قرن به عنوان پایه برای چرم، دندانه دار و ساییده شده بود. حنای خیس بر روی سطحش به

چشم می خورد و از کناره های آن چکه می کردند، مثل خونی که از سر زخمی بیرون میزند.

آرتمیس گفت:« اونجا. اونجا جاییه که قرار گذاشتیم معامله رو انجام بدیم چمدون رو روی سنگ میذاره و من اون جونور رو تحویل میدم.»

هالی برای واقعی کردن ماجرا گفت:« جونور؟ اون یه پسره اسمشم جِی جِیه!.»

- باشه حالا! من جیجی رو تحویل میدم . بعد هم هر کی راه خودش رو میره، به همین آسونی. هیچ مشکلی هم نبود.

- چطوره ما صبر کنیم که معامله انجام شه بعد شروع به کار کنیم؟

- نه ما از اتفاقاتی که بعد از معامله میافته، خبر نداریم. حداقل الان از این جای کار، آگاهی داریم.

هالی اوضاع را با نگاهی کار آزموده بررسی .:« باتلر کجاس؟»

آرتمیس بر نقطه ی دیگر از صفحه ضربه زد، صفحه ای به آرمی قسمت مورد نظر او را باز کرد.

- پشت او پنجره و داره همه چی رو میبینه.

پنجره، چهار گوشی بلند بر روی دیوار سفید بود که در آن فرو رفته بود و به خاطر عمق و سایه، تاریک به نظر می رسید.

هالی زمزمه کرد:«تو فکر می کنی که مخفی هستی دوست من، اینطور نیست؟» سپس با شست بر روی صفحه کشید و فیلتر دید در شب را فعال کرد. ناگهان درخششی از حرارت،

هیکلی درشت و عضلانی را در پشت پنجره به نمایش گذاشت که مثل سنگ ثابت ایستاده بود و ضربان قلبش تنها چیزی بود که باعث می شد او با یک مجسمه تفاوت داشته باشد.

- من یادم میاد که باتلر می خواست معامله رو خودش انجام بده ولی من نظرش رو عوض کردم. الآن اون بالاست و حتماً عصبانیه.

- عصبانیت باتلر واقعاً چیزی نیست که من بخوام ببینم.

آرتمیس دستی بر شانه ی او گذاشت.:« نمیدونی چقدر دوست داشتم یه لباس پرشِ نیروی ویژه هم توی انبار می بود. تو اگه برای انسان ها و دستگاه ها نامرئی بودی، خیال من راحت تر می شد. »

هالی قلنج گردنش را شکست، جادوی خود را احضار کرد و لکه لکه ناپدید شد تا به جز بخاری رقیق چیزی از او در صندلی به جای نماند.

او گفت:« نگران نباش آرتمیس.» صدایش به خاطر ارتعاشات به حالت ربوتیک درآمده بود.«من تو ماموریت های زیادی بودم. تو تنها شخص باهوش تو بازار نیستی.»

آرتمیس حتی یک ذره هم با این حرف دلخوش نشد.«اینم دلیل بیشتری میشه که مواظب خودت باشی. کاشکی یک جفت بال تو اون لنگرگاه پیدا می شد. آخه چجور انباریه که بال نداره؟!»

هالی گفت:« کاچی بهتر از هیچی.» صدایش جلوی خروجی اتاقک، شناور بود « ما استفاده می کنیم از چیزی که داریم.»

آرتمیس که پیشروی او را به پایین پله ها و در طول محوطه، با فیلتر تابش فروسرخ دنبال

می کرد، تکرار کرد: « *ما استفاده می کنیم از چیزی که داریم*. دستور زبانت هم ضعیفه ها هالی!»

آرتمیس ده ساله احساس این را داشت که در شیشه ی عسل فرو اش کرده اند و زیر آفتاب گذاشته شده تا پخته شود. لباس هایش به بدنش چسبیده بود و انبوهی از مگس ها دور سرش می چرخیدند. گلوی آرتمیس خشک شده بود. طوری که می توانست انعکاس صدای نفس خود را همچون بر سر داشتن کلاه کاسکت بشنود.

و بوی زننده مثل بادی گرم وارد بینی و چشمانش می شد.

او با ارده ای راسخ با خود اندیشید:«**باید طاقت بیارم. پدر به من احتیاج داره و من حضر نیستم به خاطر این مرد نفرت انگیز کم بیارم.**»

هرج و مرج و شلوغی، گلوهای ملتهب، رنگهایی که به هر سو می پاشید و سایه های کم رنگ دم غروب، تمام چیزی بود که در آن بازار به چشم می خورد. و از نگاه آرتمیس همه چیز گیج کننده می نمود. زنوانی که به چرم ضربه می زند، خمره هایی که همچون زنگ به صدا در می آمد و فضایی که مملو از کلمات گیج کننده به زبان های مختلف از جمله فرانسوی و عربی بود؛ همه ی این ها بر سردرگمی آرتمیس جوان می افزود.

آرتمیس برای چند لحظه خود را آرام کرد، چشمانش را بست و نفس های آرامی با دهان کشید. او اندیشید:«**خیلی خب. وقت معامله است، دکتر کرونسکی.**»

خوشبختانه دکتر، هیکل بزرگی داشت و تا آرتمیس راه خودش را میان بازار باز کرد، سریعاً کرونسکی را در ضلع مقابل خود یافت.

مردک قیافه گیر رو نگاه کن که لباس نظامی تنش کرده! اون واقعاً خودش رو یک فرمانده ی جنگی می دونه که تو نبرد با حیووناست!

خود آرتمیس هم نگاه های خیره و متعجبی را به خود جلب می کرد. گردشگران چیز عجیبی نبودند ولی پسر های ده ساله ی تنهایی که قفس میمون با خود حمل کنند در تمام نقاط جهان کمیابند.

کار راحتیه! برو به سمت مرکز بازار و قفس رو بگذار اونجا.

ولی حتی راه رفتن میان این بازار آسان نبود. کارگران از میان مسیر های باریکِ بین خمره ها و چرم ها با عجله عبور می کردند. رگه های رنگ، در هوا شناور بود و بر لباس کارگران و گردشگران، ردی جای می گذاشت. آرتمیس مجبور بود به آرامی حرکت کند و چندین بار به بقیه راه هل دهد تا به مرکز بازار برسد.

کرونسکی قبل از او به آنجا رسیده بود و به چهارپایه ی کوچکی که از لوازم خود بیرون کشیده، لم داده بود و به یک سیگار باریک، پک می زد.

او گفت:«ظاهراً من نصف کِیفِش رو از دست میدم.» انگار که داشتند گفتگویی را ادامه می دادند« بهترین قسمت سیگار، رایحه اشه و من نمی تونم چیزی رو استشمام کنم.»

آرتمیس در سکوتی خشمگینانه بود. مرد خیلی راحت به نظر می رسید، و به سختی قطره ای از عرق بر پیشانی اش دیده می شد .او به زور لبخند زد.« پول رو همراهت اوردی دیمون؟» حداقل می توانست زیرکانه با فامیل دکتر، خوب او را اذیت کند.

کرونسکی ناراحت به نظر نمی آمد.«همیجاست آهـــتمیس.» و به جیب سینه اش ضربه زد.« یک صد هزار تا، مبلغ ناچیزیه. من می تونستم هر کاغذ پاره ی دیگه ای رو هم تو جیب لباسم جا کنم.»

آرتمیس که نمی توانست جلوی متلک گویی خود را بگیرد گفت:«و چه لباس برازنده ای هم هست.»

عینک آفتابی بنفش کرونسکی در آخیر اشعه های خورشید درخشید.«برخلاف مال تو، پسرم. که به نظر میاد فُرم خودش رو تو این گرما از دست داده.»

حقیقت داشت؛ آرتمیس حس کرد که تنها چیزی که او را سرپا نگه داشته عرق خشک شده بر روی ستون فقراتش بود. او گشنه، خسته و کج خلق شده بود.

تمرکز کن. فقط نتیجه ی معامله ست که قربانی کردن میمون رو توجیح می کنه.

– خب، بدیهیه که من هم میمون پوزه دراز رو اوردم. میشه که ادامه بدیم؟

انگشتان کرونسکی جمع شد، و آرتمیس می توانست حدس بزند که او به چه فکر می کرد.

میمون پوزه دراز رو از پسره بگیر. فقط بگیرش. نیازی نیست که از صد هزارتا رو خرج کنی.

آرتمیس تصمیم گرفت که جلوی چینین احتمالاتی را همان لحظه بگیرد.

- در صورتیکه شما سرگرم این هستید که تصمیم عجولانه ای بگیرید و مواد قرار داد رو زیر پا بگذارید. من فقط یک کلمه برای شما دارم. "باتلر".

یک کلمه کافی بود. کرونسکی از شهرت باتلر آگاه بود ولی نمی دانست که او کجاست. انگشتانش برای لحظه ای دیگر منقبض شد و سپس آرام گرفت.

-خیلی خب آهـــــتمیس. بیا سریع تر این معامله رو فیصله بدیم. من مطمئنم که برای این حق احترام قائل می شی که من کالا رو اول چک کنم.

- معلومه. و منم مطمئنم که تو هم احترام قائل می شی که من اول نمونه ای از پول رو چک کنم.

«معلومه که میشه.» کرونسکی دستش را در جیبش فرو برد و پاکتی پر از اسکناس های پانصد یورویی بنفش را بیرون کشید. او یکی را با بی توجهی برداشت و به آرتمیس داد.

- می خوای بو بکشی. آره آهـــــتمیس؟

«نه دقیقاً.» آرتمیس گوشی همراهش را باز کرد و پرتوی فرا بنفش و اسکنر ارز مغناطیسی را از منوی تقویت شده ی آن انتخاب کرد و علامت را از مقابل نور سفید عبور داد و علامت چاپ سفید و نخ آن را چک کرد.

کرونسکی دست بر روی قلبش گذاشت.«من ناراحت شدم، قلبم شکست. پسرک تو فکری کردی من فریبت می دم؟ چرا آخه؟! خرجش بیتشر می شد اگه می خواستم صد هزار تا چاپ کنم. کلیشه های درست حسابی برای این کار دو برابر این قیمتن.»

آرتمیس گوشی اش را بست.« من کسی نیستم که به بقیه اعتماد کنه دیمون، این رو در مورد من متوجه می شی.» او قفس را بر روی پایه ی سنگی گذاشت.« حالا نوبت توئه.»

در همین لحظه تمام رفتار کرونسکی عوض شد. ظاهر آرامش را فراموش کرد و هیجان جای آن را گرفت. او پوزخند زد، روی نوک پنجه آرام به سمت قفس رفت، دقیقاً مانند کودکی که به سمت درخت کریسمس می رود.

آرتمیس با بدخلقی اندیشید:« مثل یک بچه ست! صبح کریسمس که برای من هیجانی نداره، البته به لطف اسکنر مجهز به پرتوی ایکسِ گوشیم.»

معلوم بود که خاموش کردن شعله ی بقای یک گونه ی دیگر، کرونسکی را حسابی شادمان کرده بود. او با ظرافت بالای قفس خم شد و نیم نگاهی از داخل سوراخ های هوا، به داخل انداخت.

- آره، آره. همه چی درست به نظر میاد. ولی من باید یک نگاه دقیق تر بندازم.

- یک صد هزار یورو رو رد کن بیاد بعد انوقت می تونی هرچقدر که دلت خواست نگاه کنی.

کرونسکی پاکت را به سمت آرتمیس انداخت.«اَه. بگیرش پسره ی خسته کننده. تو واقعا حال من رو میگیری،آهـــــتمیس. یک پسر مثل تو نمی تونه دوستای زیادی داشته باشه.»

آرتمیس با بد اخلاقی گفت:«من یک دوست دارم» پاکت را در جیبش گذاشت.« و اون بزرگ تر از توئه.»

کرونسکی در قفس را تا حدی باز کرد که بتواند میمیون پوزه دراز را از پشت گردن بگیرد.

او حیوان را مثل جام قهرمانی بالای سر برد و از هر زاویه ای آن را بررسی کرد.

آرتمیس قدمی به عقب برداشت و نگاه های مملو از بدگمانی را در اطراف بازار به خود جلب کرد.

شایدم هیچ اتفاقی نیفته. شاید اون موجودات تا حدی که من فکر می کردم، مطلع نبودن. شایدم من باید به همین صد هزار تا راضی باشم.

و همان موقع موجودات مطلع خودشان را رساندند.

هالی بالی برای پرواز نداشت ولی این بدان معنی نبود که او نمی تواند خرابی ایجاد کند. در انبار پلیس زیر زمین به جز یک نیوترینو، خبری از اسلحه ای دیگر نبود. ولی چندین مین برای حفر معدن وجود داشت که شامل چند دکمه ی انفجاری میشد. و هالی داشت آنها را در خمیره های رنگ پخش می کرد و تعداد زیادی را نیز زیر پنجره ی باتلر کار گذاشت.

هالی با اینکه نامرئی شده بود، اما توجه بیشتری نسبت به حرکات خود داشت. به این خاطر که ایجاد یک سپر بدون لباس جادویی ریسک بالایی بود. یک حرکت ناگهانی یا برخورد می توانست باعث شود که بدنش آتش بازی جادویی ایجاد کند و این شعله ور شدن در هوای خالی عجیب به نظر خواهد آمد.

می بایست بسیار نرم و آرام راه رود.

هالی آخرین دکمه ی انفجاری را در خمره انداخت و حس کرد کاملا با وجود نامرئی بودن، آسیب پذیر است.

او اندیشید:«دلم برای کمک های فولی تنگ شده. خیلی خوب میشه که یه کسی حواسش به اطرافت باشه.»

انگار که می توانست ذهن او را بخواند و صدای آرتمیس از میکروفون داخل گوشش - هدیه ای دیگری از انبار - بلند شد:« کرونسکی داره قفس رو باز میکنه آماده باش تا دکمه ها رو منفجر کنی.»

- همه چی آماده است. من در ضلع شمال غربی مستقرم که اگه جِیجی خواست فرار کنه، بگیرمش.

- من دارم میبینمت، هالی! هر وقت خواستی منفجر کن.

هالی وارد یک خمره ی خالی شد و نگاه خیره اش را به کرونسکی دوخت. او میمون پوزه دراز را بیرون آورد و به دور از بدنش نگه داشته بود. عالیست.

او انگشتش را بر روی نواری کوچک در دستش کشید و همه ی چراغ های کوچک سبز شدند. یک پیام تک کلمه ای بر روی نوار آشکار شد.

منفجر کردن؟

هالی اندیشید:« صد در صد.» و گزینه ی تایید را فشار داد.

یک خمره منفجر شد و ستونی از رنگ قرمز را شش متر به هوا بلند کرد. چندیدن

www.Valimar.ir

خمره ی دیگر همچون خمپاره انداز، انفجار اول را دنبال و محتویات خود را به آسمان مراکش پرتاب کردند.

آرتمیس از جایی که نشسته بود با خود گفت:«یک سمفونی رنگی. دید باتلر کاملا مبهم شده.

در بازار، ناگهان غوغایی برپا شد. کارگران فریاد می کشیدند و همچون تماشاچیان آتش بازی تعجب کرده بودند. بعضی ها متوجه شدند که چرم های گرانبهایشان با رنگ نامطلوب پوشیده شده است و شروع به جمع آوری لوازم خود کردند. در طول چند ثانیه بارانی از رنگ بود که می بارید و فضای بین خمره ها، غوغایی از کارگران از کوره در رفته و گردشگرانی وحشت زده شده بود.

آرتمیس جوان ثابت ایستاد، رنگ های در حال پرواز را نادیده گرفت و نگاه خیره اش بر روی دیمون کرونسکی و میمون پوزه درازِ در دستانش، ثابت شد.

حواست به حیوون باشه. اونها حیون رو می خوان.

کرونسکی با هر انفجار جیغ می کشید و مانند یک رقاصه بالت، بر روی یک پا می پرید.

آرتمیس گفت:«فوق العادست.» و چند لحظه ای با تلفت همراهش فیلمبرداری کرد.

چیز دیگری در حال رخ دادن بود، او اطمینان داشت.

و او درست فکر می کرد. آرتمیس به صورتی مبهمی حس کرد که زمین جلوی پای کرونسکی متلاشی شد. خاک به بالا پرتاب شد، چیزی در پس پرده ی خاک و غبار عبور کرد و سپس میمون پوزه دراز ناپدید شده بود.

دکتر کرونسکی مانده بود و حباب لزج و چسبناکی که در دست داشت و در سایه های غروب، اندکی می درخشید.

آخرین قطره های رنگ پایین ریخت و آرام آرام هرج مرج مردم فرونشست. کارگران چرم فروشی سرشان را با حیرت تکان دادند و سپس بر شانس خود لعنت فرستادند. سود یک روز از کف رفته بود.

کرونسکی برای چند ثانیه بعد از فرو نشستن گرد، همچون رهبر ارکستر جیغ می کشید. آرتمیس با شیطنت لبخند زد:«انگار جیغ کشیدن این خانم چاق، هنوز تموم نشده. که امیدوارم بشه.»

دکتر با صدای آرتمیس به خود آمد. او متوجه شد که روی دوپا ایستاده است. نفس های عمیق می کشید و لکه های قرمز هیجان از گونه اش زدوده می شد. تا زمانی که سعی کرد ماده چسبناک را از دستش پاک کند متوجه نشد که میمون پوزه دراز را در دستان ندارد. او با ناباوری به دستانش نگاه می کرد.کرونسکی حس کرد مادّه ای که دستانش را پوشانده، در حال سفت و تبدیل شدن به دستکشی بلند و درخشان است.

- آرتمیس، چی کار کردی؟

آرتمیس اندیشید:**«آه پس الان می تونی اسم من رو درست تلفظ کنی.»**

«من کاری نکردم، دیمون.من میمون پوزه دراز رو بهت رسوندم و تو از دست دادیش. این مشکل خودته.»

کرونسکی که از خشم کبود شده بود عینکش را برداشت تا چشمان قرمزش نمایان شود.

« تو من رو گول زدی، فاول. یک جوری تو هم تو این کار دست داری. من نمی تونم کنفرانس جلادان رو با یک افتتاحیه با شکوه آغاز کنم. کشتن اون میمون پوزه دراز، سوپرایز من برای همه بود.»

گوشی آرتمیس صدایی داد و نگاهی به پیام کوتاه باتلر انداخت.

ماموریت موفقیت آمیز بود.

او گوشی را در جیبش گذاشت و لبخندی گشاده برای کرونسکی زد.

- یک شروع باشکوه. شاید بتونم در این مورد بهت کمک کنم. البته طبیعیه که با یه قیمت خوب.

آرتمیس بزرگ تر در اتاقک کروی شکل نشسته بود و وقایع را از نظر می گذراند. همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود. البته به جز خمره های رنگ که فراتر از انتظار آرتمیس بود.

او اندیشید:«**دید باتلر کاملا بسته شده.**»و وناگهان خشکش زد.«**درسته! من باتلر رو به هیچ عنوان اونجا نمی گذاشتم. من یک طعمه اونجا قرار دادم که یکی از پنج منطقه ی منطقی برای تک تیرانداز هاست. در حقیقت من احتمالاً در هر پنج نقطه طعمه قرار دادم و باتلر رو می فرستادم تا در زمین بازار مخفی بشه، آماده برای این که وارد عمل بشه اگه اون دزدهای مزاحم دوباره برای میمون پوزه دراز**

پیداشون بشه. که به احتمال زیاد هم میومدن، چون به نظر می رسه که کل حرکات من رو می دونن.من، آرتمیس فاول، از خودم فریب خوردم !

ناگهان یک فکر وحشتناک، به ذهنش خطور کرد.

او در میکرفون در دستش فریاد کشید:«هالی! برگرد! برگرد!»

یک پاسخ خراب شده آمد:«چی ... سر صدا ... فکر کنم دستگاه ... خراب.»

بعد برای چند ثانیه پارازیت و بعد بیپ کوتاه و سکوت.

دیگر خیلی دیر شده بود. آرتمیس فقط می توانست صورتش را به صفحه بچسباند و از روی بیچارگی نگاه کند که یکی از کارگران چرم فروشی روکشی را از روی شانه اش کنار زند و صاف ایستاد تا نشان دهد که در واقع خیلی بلند تر از چیزی است که نشان می دهد. مسلما باتلر بود با یک اسکنر فرو سرخ دستی که در مقابلش باز شده بود.

باتلر، نــه ! این کار رو نکن دوست قدیمی. من می دونم که هیچ وقت با نقشه های من راحت نبودی.

در سه گام سریع محافظ به خمره ی هالی رسید و جن را در روکش خود زندانی کرد. او تلاش کرد که مبارزه کند ولی هیچ شانسی در مقابل قدرت بی نظیر باتلر نداشت. در ده ثانیه، هالی کاملا بسته شده و از شانه ی محافظ آویزان شده بود. در پنج ثانیه ی بعد باتلر از دروازه خارج شده بود و میان جمعیت که جمع می شدند ناپدید شد.

تمام این ها آنقدر سریع اتفاق افتاد که دهان آرتمیس فرصت باز ماندن از تعجب را نداشت.

در یک لحظه او در اوج قدرت بود و داشت از خودپرستی اینکه او شخص باهوش در اتاقک

استتاری بود لذت می برد. لحظه ای بعد او در حال سقوط بود و وزیر اش را به خاطر یک یک رخ، در بازی از دست داده بود. متوجه شد که او در مقابل کسی قرار گرفته که به اندازه خودش باهوش و دوبرابر او ظالم بود.

او حس کرد که رنگ بیچارگی در پیشانی اش پخش می شود و در مسیر خویش، مور موری سوزناک به جای می گذارد.

اونها هالی رو دارن. جلاد ها اون رو به گناه نفس کشیدن در هوای انسان ها محاکمه

می کنن.

فکری به ذهنش رسید.«**هر متهمی استحقاق یک وکیل خوب رو داره.**»

به زودی، فصل بعد در...

www.Valimar.ir

والیمار

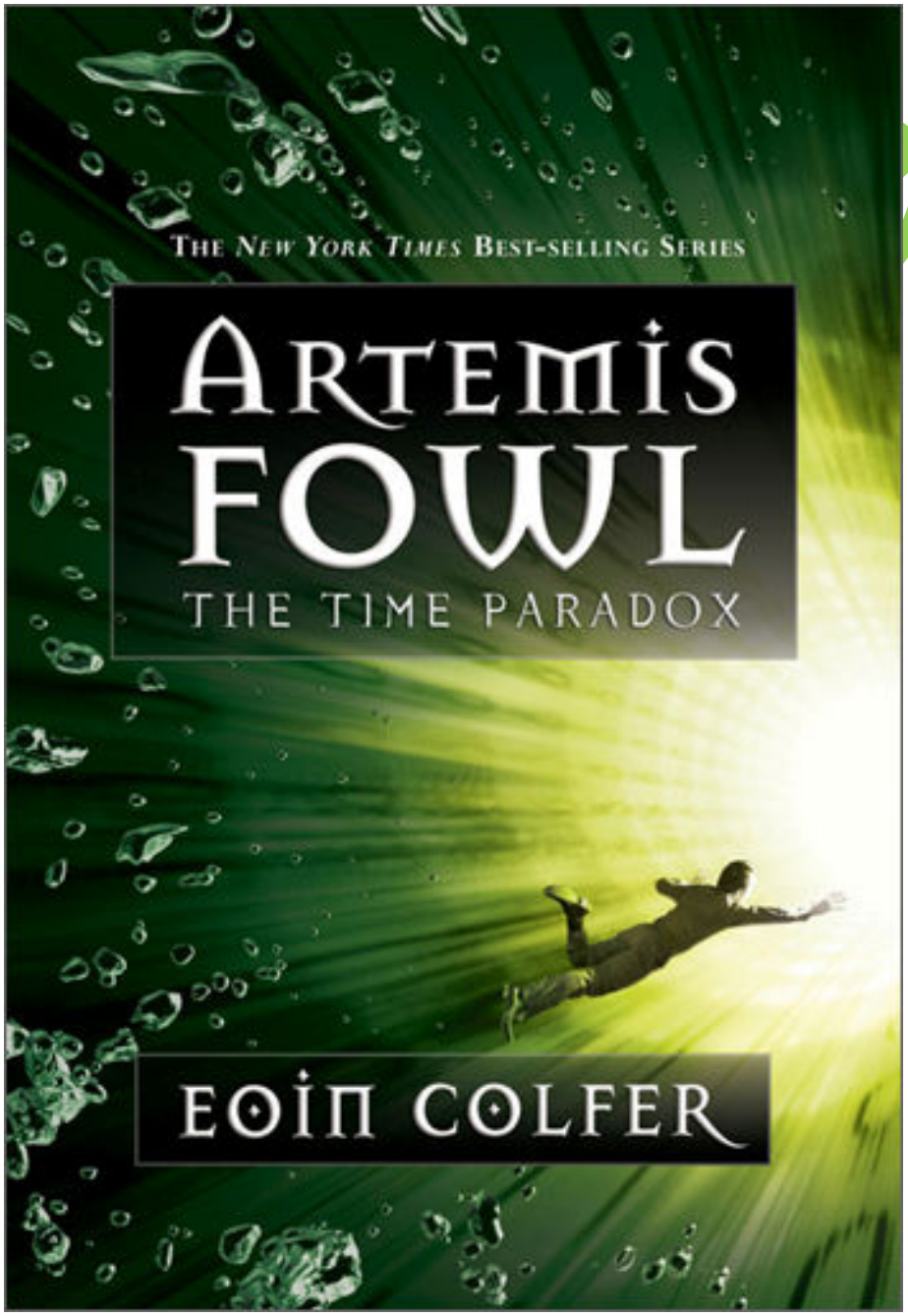
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل دوازدهم {قسمت دوم}

بعد از صرف قهوه، زمانی که جلادان به خاطر پرخوریِ زیاد کمر بند خود را شل می‌کردند و بر سیگارهای گنده پوک می‌زدند. کرونسکی به کارکنانش دستور داد تا اتاق محاکمه را آماده کنند.

آنها سریعا و استادانه کار را شروع کردند در حالی که به خاطر تمریناتِ خود در طول سه ماه کاملا ورزیده بودند. کارکنان از میان تکه‌های یخ گذشتند و باقی‌مانده‌ی آن را که تقریبا ذوب شده و زمین را همانند استخری ساخته بود، جمع کردند. باقی مانده‌ی ماهی‌ها را نیز از اتاق بیرون بردند و در گودالی ریختند.

به جای چرخ دستی بزرگ در وسط سالن، دو جایگاه برای قاضی و سکویی برای متهم قرار داده شد. به هر دو جایگاه چندین کامپیوتر وصل شده بود و بر روی سکوی متهم قفسی قرار داشت که بر روی آن پرده‌ای از پوست یوزپلنگ گذاشت بودند تا داخل آن دیده نشود. همهمه‌ی مهمان‌ها خاتمه یافت و همه‌ی آن‌ها نفس‌شان را برای دیدن محکوم در سینه حبس کردند. این لحظه‌ای بود که همه منتظر آن بودند.

با نشان دادن این موجود سرنوشت دنیا در دست جلادان قرار می‌گرفت و تمام مردم دنیا از آن‌ها حساب می‌بردند. هیچ کدام از مهمان‌ها خبر نداشتند که یک دوجین تک‌تیر انداز بالای تراس، گوش به زنگ ایستاده بودند تا اگر موجود اقدامِ جادویی جدیدی کرد، دست به کار شوند. شانس کمی برای نجات از طریق تونل‌های زیر زمینی بود. چرا که کف سالن بر روی ستون‌های آهنی و بتنی قرار داشت.

کرونسکی از هر ثانیه‌ی این اتفاق لذت می‌برد و آن را در خاطر ثبت می‌کرد. او آرام از صندلیش بلند شد و خرامان به سمت جایگاه قاضی رفت. انگشتانش را بر روی هم گذاشت و لحظه‌ای صبر کرد تا هیجان درون اتاق بیشتر شود و سپس شروع به صحبت کرد.

-هر ساله، ما یک موجو کمیاب رو برای محاکمه به اینجا میاوریم.

چند تن از حضار با بی‌صبری هو کشیدند که کرونسکی با زدن لبخندی کار آنان را نادیده گرفت.

-یک محاکمه‌ی واقعی که در آن میزبان، محکوم میکنه و یکی از شما افراد خوش شانس فرصت داره تا از موجود دفاع کنه. خیلی ساده‌است، اگر یکی از شما بتونه هیئت منصفه‌ی بی‌طرفی که بین خود شما انتخاب میشه...

سرو و صدای بیشتر.

-رو متقاعد کنه که موجود داخل این قفس برای انسان‌ها سود داره. اونوقت موجود آزاد می‌شه. به هرحال اگه باور بکنین یا نه، این اتفاق از سال ۱۹۸۳ تا به حال رخ نداده و با اینکه قبل از من بوده ولی مطمئنم که حقیقت داشته. ولی اگر وکیل نتونه از موکلش دفاع کنه و هیئت منصفه قانع نشه. اونوقت من این دکمه رو فشار می‌دم .

و در این موقع کرونسکی با انگشتان خپلش، دکمه‌ی بزرگ و قرمزی را نشان داد.

-و حیوان از قفس به داخل گودالی که زیر اون قرار داره می‌افته و از باریکه‌ی لیزری رد می‌شه که آتشی همانند شعله‌های موتور جت رو فعال میکنه و بـــــوم، در جا برشته می‌شه.

«بگذارید که نشونتون بدم و ازم دلگیر نشید، این چاله‌ی جدیدیه که تمام این هفته رو باهاش سر گرم بودم.»

او با سر به دوتن از کار کنان اشاره کرد و آنها با گیره‌ای، قسمتی از چاله را باز کردند. کرونسکی لیمویی را از میان ظرف میوه‌ها انتخاب کرد و به داخل چاله انداخت. صدای بیپی به گوش رسید و پس از آن به وسیله‌ی شعله‌های فروزان سفید و آبی که از گوشه‌ی چاله بیرون زدند، لیمو کاملا سوخته و زغال شده، بود.

این رخداد باعث شد که مهمان‌ها برای کرونسکی کف بزنند. با اینکه بعضی نیز از خود نمایی او، چندان خرسند نبودند.

جفری کونتز مِیرز دستانش را جلوی دهان گذاشت و فریاد زد: «دیمون، بیخیال. امشب دیگه چی داری؟ نکنه یک میمون دیگه؟ هر سال ما میمون می‌بینیم.»

معمولا وقفه انداختن در کار، کرونسکی را اذیت می‌کرد ولی امشب نه. در این شب تمامی تلخی‌ها و تکه پرانی ها با کنار رفتن پرده از ذهن مردم پاک می‌شد.

-نه، جفری. دیگه میمون نیست. چی می‌شد اگه ...

جفری با صدای بلند حرف او را قطع کرد: «خواهش می‌کنم نگو چی می‌شد اگه. به اندازه‌ی کافی امشب این رو شنیدیم مخصوصا برای اون ماهی‌ها. حیون لعنتی رو نشونمون بده.»

کرونسکی گفت : «هر طور مایلین.»

او شستش را بر روی دکمه‌ای از کنترل گذاشت و صفحه‌ی نمایشگر بزرگی از زیر شیروانی پایین آمد و دیوار پشتی را پوشاند. دکمه‌ی دیگری فشار داده شد و پرده‌هایی که قفس را پوشانده بودند به آرامی کنار رفتند.

هالی در معرض دید همه قرار گرفت که با دستبند به صندلی کوچکی بسته شده بود. چشمانش خشمگین و هوشیار بودند.

در آغاز، عکس‌العمل همه یکسان بود، همه گیج شده‌بودند.

اون یه دختر بچه‌اس ؟

اون که فقط یک کودکه.

کرونسکی دیونه شده؟ من می‌دونستم در تنهایی آواز می‌خونه ولی آخه این؟

نگاه جلادان به صفحه‌ی بزرگ جلب شد که تصویر خود را از دوربینی نصب شده در داخل قفس ارسال می‌کرد.

خدای من! گوش‌هاش، گوش‌هاش رو ببینین.

اون انسان نیست.

اون چیه؟ اون چیه؟

تامی کرکنهازارد ایستاد: « بهتره که این شوخی نباشه دیمون. اگر نه ما حالت رو می‌گیریم.»

کرونسکی با آرامش گفت: « دو نکته. یک اینکه این کلک نیست و من یه موجود غیر زمینی و ناشناخته دارم. در واقع من فکر می‌کنم که یه جن باشه و دوم اینکه، حتی اگرم کلک بود تو نمی‌تونستی حال من رو بگیری کرکنهازارد. چرا که قبل از اینکه بتونی کلاهت رو تکون بدی و بگی هـــــــــی هـــــــــا، مردای من قیمه قیمه‌ات می‌کردن.»

بعضی وقتها مفید بود که مردم را بترسانی و جایگاهشان را برایشان مشخص کنی.
-البته شکاکیت تو اصلا بد نیست بلکه من ازش استقبال می‌کنم. برای اینکه خیالتون راحت بشه من یک داوطلب می‌خوام. نظرت چیه تامی؟ هنوزم جربزه‌ی این کار رو داری؟
تامی نصف لیوان ویسکی‌اش را یک نفس بالا کشید تا روانش آرام شود سپس به سمت قفس روانه شد.
نمایش خوبیه تامی. انگار که ما برای این کار، قرار نگذاشته بودیم که اعتبار من رو بیشتر کنیم.
کرکنهازارد تا جایی که جرئت می‌کرد به هالی نزدیک شد و سپس دستش را دراز کرد تا گوش هالی را نیشگون بگیرد.
«قسم بر مقدسات! این تقلبی نیست، واقعیه.» او عقب ایستاد تا واقعیت این رخداد و شادمانی آن در چهره‌اش نمایان شود. «ما اینجا یک جن داریم.»
کرکنهازارد به سمت جایگاه کرونسکی دوید و با او دست داد و بر پشتش زد.
و اینجوری بزرگترین منتقد من، همراه من شده و بقیه مثل گوسفند دنبالش میان. واقعا که گوسفند موجود مفیدیه.
کرونسکی بی‌صدا بر خود آفرین می‌گفت.
او رو به جمعیت گفت: « من طبق رسم همیشگی، جن رو محاکمه می‌کنم. ولی کی می‌خواد ازش دفاع کنه؟ کدوم آدم کم شانسیِ که توپ سیاه رو در دست می‌گیره؟ چه کسی؟»
کرونسکی نگاهی به مسئول تدارکات انداخت.
-کیف رو بیارین.
جلادان هم مثل هر تشکیلاتِ دیگری، پای‌بند رسومات بودند. یکی از این رسم‌ها این بود که از اعضای خود گروه می‌بایست یک نفر از متهم دفاع می‌کرد و اگر هیچ کدام از اعضا داوطلب این کار نمی‌شدند. قرعه کشی صورت می‌گرفت که برای انجام آن از یک کیف پر از توپ استفاده می‌شد، همه‌ی توپ‌ها به جز یکی سفید بودند.
صدایی گفت: «نیازی نیست کیف رو بیارین. من از موجود دفاع می‌کنم.»

سرها چرخیدند تا محل سخن‌گو را مشخص کنند. آن یک جوان قلمی با ریش بزی و چشمان نافذ آبی بود. او عینکی رنگی بر چشم و لباس کتانِ نازکی بر تن داشت.

کرونسکی قبلا هم متوجه او شده بود ولی اسم او را به یاد نمی‌آورد که این آشفته‌اش می‌ساخت.

او گفت: «و شما؟» در حالی که لپتاپش را می‌چرخاند که دوربین آن بر روی فرد غریبه زوم شود.

مرد جوان لبخند زد: «چرا برای نرم‌افزار تعیین هویت صبر نکینم که جواب رو بهت بگه.»

کرونسکی دکمه‌ی ورود را فشار داد. کامپیوتر عکسی تهیه کرد و پنج ثانیه بعد فایلی از جزئیات عضویت جلاد بر روی صفحه قرار داشت.

مَلاکی پاستِر[1]. وارث جوانِ ایرلندی-فرانسوی برای حکومتی خون‌خوار. بخشش قابل توجهی به خزانه‌ی جلادان داشته. اولین کنفرانسش بود. و مثل بقیه‌ی حضار تمامی کارهایش قبل از فرستادن دعوت نامه بررسی شده بود. یک عضو باارزش برای گروه.

کرونسکی شیفته‌ی اطلاعات شد.

-ارباب پاستر عزیز. ما واقعا خوشحالیم که به شما در مراکش خوش‌آمد می‌گیم. ولی، می‌تونین به من بگین که چرا تصمیم گرفتین از این موجود دفاع کنین؟ سرنوشتش که کاملا معلومه.

مرد جوان با چابکی به سمت جایگاه آمد: «من از یک مبارزه لذت می‌برم. یک تمرین ذهنی حساب میشه.»

-دفاع کردن از یک جانور موذی، تمرین حساب میشه؟

پاستر پاسخ داد: «دقیقا.» و لپتاپش را باز کرد. «دفاع کردن از یه موجو پست یا همون طور که گفتید پر فایده آسونه. مثلا گاو. ولی این، این یک مبارزه‌ی عادلانه میشه.»

کرونسکی گفت: «جای تأسف داره که در این سن کم، توی مبارزه نابود بشی.»لب پایینیش به نشانه‌ی همدردی آویزان بود.

1-Malachy Pasteur

پاستر با انگشتانش روی میز ضرب گرفت: « من همیشه شیوه‌ی شما را دوست داشتم، دکتر کرونسکی و همچنین تعهد شما رو نسبت به اهداف جلادان. از زمانی که یک بچه بودم کارهای شما رو دنبال می‌کردم. ولی اخیرا من احساس می‌کنم که تشکیلات، اهداف اصلیش رو فراموش کرده و فقط من نیستم که همچین نظری دارم.»

کرونسکی دندان قروچه‌ای رفت. پس هدفش این بود؛ یک مبارزه‌ی عادی ولی برای به دست گرفتن رهبری.

-مواظب باش پاستر، تو داری در مکان خطرناکی اظهار نظر می‌کنی.

پاستر نگاهی به جایی کرد که ماهی‌ها در آنجا قرار داشت. «منظورت اینه که من هم با ماهی‌ها می‌خوابم. دکتر؟ شما می‌خواین که من رو بکشین؟ یک پسر ساده رو؟ فکر نمی‌کنم که این کار اعتبارتون رو بالا ببره.»

کرونسکی اخم کرد: «**راست میگه من نمی‌تونم بکشمش. باید این محاکمه رو ببرم.**»

دکتر لبخندی زورکی زد: «من که آدم‌کش نیستم. فقط حیوانات. حیواناتی مثل اونی که تو قفسه.»

تعداد زیادی از حامیان کرونسکی دست زدند ولی خیلی‌ها ساکت ماندند.

کرونسکی با خود گفت: «**اشتباه کردم که به مراکش اومدم. خیلی دور افتاده است. جایی هم برای جت اختصاصی نداره. سال بعد یک جا در اروپا پیدا می‌کنم. بعد از شکست دادن این توله سگ اعلام می‌کنم که می‌خوام خونه‌ام رو عوض کنم.**»

کرونسکی ادامه داد: «بگذار قوانین رو توضیح بدم.» در حالی که می‌اندیشید: «**بیان کردن قوانین من رو مسئول محاکمه نشون میده و قدرت از نظر روانشناسی برای من میشه.**»

پاستر با لحن تندی گفت: «نیازی نیست. من چندین نسخه از قوانین رو خوندم. هر دو طرف موضوع خود رو بیان می‌کنن و بعد، چند دقیقه مناقشه‌ی دوستانه. سپس هر میزی نظر خودش را اعلام می‌کنه. مثل اب خوردن. حالا می‌تونیم ادامه بدیم؟ هیچ کس اینجا دوست نداره که وقتش هدر بره.»

جوون باهوشی هستی. خودت رو همراه با هیئت منصفه نشون می‌دی. ولی فرقی نداره. من این مردم رو می‌شناسم و می‌دونم که هیچ وقت یک هیولا رو تبرئه نمی‌کنن، حالا هر چقدر که می‌خواد خوشگل باشه.

«خیلی خب. ادامه می‌دیم.»کرنسکی بیانیه‌ی آغازینش را بر روی لپتاپ باز کرد و با اینکه کاملا آن را از بر بود ولی بودن آن جلوی چشم ضرری نداشت.

کرونسکی شروع کرد: «مردم می‌گن که جلادان از حیوانات متنفرند. ولی این مشکل ما نیست. ما از حیوانات احمق، زده نشدیم بلکه برای انسان‌ها ارزش بیشتری قایلیم. ما عاشق انسان‌ها هستیم و هر کاری رو برای بقای آن‌ها، به عنوان یک نژاد انجام می‌دیم. این سیاره منابع محدودی داره و من به عنوان یک شخص، می‌گم که باید منابع رو برای خودمون ذخیره کنیم. چرا انسان‌ها باید گشنه باشن وقتی که حیوانات چاق می‌شن؟ چرا انسان‌ها از سرما یخ بزنند وقتی این هیولاها در خز گرمشان، به راحتی استراحت می‌کنند؟»

پاستر از خود صدایی بین خنده و سرفه درآورد: «ببخشید دکتر. ولی من نسخه‌های مختلفی از این سخنرانی رو بارها خوندم. به نظر می‌رسه که شما هر سال همون دلایل تکراری و ساده رو به نمایش می‌گذارین. میشه ما به‌جاش بر روی مسئله‌ی این موجود تمرکز کنیم؟»

خنده‌ای مبهم در گوشه و کنار سالن از طرف مهمان ها شنیده می‌شد. و کرونسکی مجبور بود تلاش کند تا بی‌مورد عصبانی نشود. او یک مبارزه پیش روی خودش داشت. **خیلی خُب!**

-جالبه. پسر جون من می‌خواستم شل بگیرم باهات ولی انگار باید جدی شد.

-ما خوشحالیم که این رو می‌شنویم.

ما؟ ما؟ پاستر داشت جلادان رو به طرف خودش سوق می‌داد بدون اینکه آنها متوجه شوند.

کرونسکی عزمش را جزم کرد و به یاد جوانی‌اش افتاد. تمام آن روز های طولانیِ تابستان که برای تماشا کردن پدرِ واعظش در چادرهای کاروان گذرانده بود.

او دستانش را آنقدر بالا برد تا تک تک بندهای بدنش به صدا درآمد.

سپس با هیجان گفت: «ما این همه راه رو برای هیچ و پوچ نیومدیم. نه. اون دلیل بودن ما در اینجاس.» کرونسکی انگشت چاقش را به سمت هالی نشانه رفت. «بیرون کردن موجوداتی مثل اون از سیاره‌مون.»

کرونسکی نگاه زیر چشمی به پاستر انداخت که خم شده و سرش را بر دستانش گذاشته بود و حالتی بی‌تفاوت داشت. یک حیله‌ی کاملا استاندارد.

-دوستانِ من، ما یک گونه‌ی جدید در اینجا داریم. یک گونه‌ی خطرناک. که می‌تونه نامرئی بشه و از راه حرف زدن بقیه رو هیپنوتیزم کنه. اون حتی مسلح بود.

بازهم سروصدای اضافه از طرف جمعیت. کرونسکی نیوترینوی دستی هالی را از جیبش بیرون کشید.

-آیا بین ما کسی هست که دوست داشته باشه در آینده‌ی نزدیک همچین چیزی به صروتش نشانه بره؟ فکر می‌کنم جوابش رو می‌دونم، نه! حالا من وانمود نخواهم کرد که این آخرین بازمانده‌ی نژادشه. من مطمئنم که هزارتا جن مثل این یا شایدم آدم‌فضایی یا هر چیزی که هستن دور و بره ما وجود دارن. ولی آیا این معنی رو می‌ده که ما باید این موجود رو آزاد کنیم؟ من می‌گم نه. من می‌گم این پیامی باشه برای بقیه. یکی رو اعدام کنیم تا بقیه بفهمن که ما جدی هستیم. دولت‌های جهان از ما بیزارن ولی از فردا، اون‌ها برای کمک گرفتن از ما به سراغمون میان.

نوبت پایانِ بزرگ بود: « ما جلادانیم و الآن، زمان ماست!»

سخنرانیِ خوبی بود که تشویق زیادی را نیز به همراه داشت ولی پاستر باز هم با بی‌تفاوتی از آن گذشت.

کرونسکی برای حضار مثل بوکسوری که مبارزه را برده، دست تکان داد سپس به جایگاه مقابلش نگاهی انداخت: «نوبت توست، پسر.»

پاستر صاف ایستاد و گلویش را صاف کرد...

... آرتمیس صاف ایستاد و گلویش را صاف کرد. ریش مصنوعی که به چانه‌اش چسبانده شده بود، دیوانه‌وار می‌خارید. ولی او جلوی خودش را گرفت تا گلویش را نخاراند. در یک مناقشه‌ی عادلانه، او در پنج ثانیه می‌توانست کرونسکی را نابود سازد. ولی اینجا هیچ چیز عاقلانه نیز نبود چه برسد به عادلانه. این مردم هیولاهای خونخواری بودند که از ثروتشان

برای بهره‌مندی از موارد غیرقانونی استفاده می‌کردند. کشتن هم چیزی بود که می‌شد خرید. برای همین او نیاز داشت تا این جمعیت را با دقت راضی سازد و کار را درست انجام دهد. اول از همه، او نیاز داشت که خود را چون عضوی از جلادان نشان دهد.

-وقتی من جوانتر بودم و خانواده‌ی ما برای زمستان به آفریقا آمده‌بودند. پدر بزرگ من داستان‌های زیادی از زمانی می‌گفت که مردم رفتار درستی نسبت به حیوانات داشتند. او به من گفت: "ما وقتی می‌کشیمشون که نیاز داشته باشیم. وقتی که به اهدافمون برسیم."

این هدف اصلی جلادان بود. یک گونه، محافظت شده به حساب نمی‌آمد مگر اینکه ما انسان‌ها از آن بهره می‌بردیم. ما می‌کشتیم وقتی که بهره‌ای در کار باشه. اگر یک حیوان داره از منابع طبیعی ما استفاده می‌کنه و به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم فایده‌ای به ما نمی‌رسونه، اون وقت ما، از روی زمین پاکش می‌کنیم. به همین راحتی. این یک آرمان مطلق بود که حتی می‌شد براش جنگید. حتی می‌شد به خاطرش کشت. ولی این...

آرتمیس به گودال زیر قفس و هالی در قفس اشاره کرد. «این دیگه نمایشیه که تو سیرک انجام می‌دن. این یک توهین به یاد نیکان ماست. که زمان و سرمایه‌اشان رو وقف اهداف جلادان کردن.»

آرتمیس بر روی تأثیر نگاهش کار می‌کرد و تا جایی که می‌توانست با نگاهِ تماشاچیان ارتباط بر قرار می‌ساخت، همراه با مکثی کوتاه.

-ما فرصت این رو داریم که از این موجود درس بگیریم. ما مدیون اجدادمونیم که این موجود الآن اینجاست. شاید بتونه به خزانه‌امون کمک کنه، اگر این یک جن واقعی باشه. کی می‌دونه، شاید جادویی در اختیار داره که می‌تونه برای ما مفید واقع بشه. ولی اگر ما این جن رو بکشیم هیچ‌وقت نمی‌فهمیم که چه ثروت باورنکردنی رو از دست دادیم.

آرتمیس تعظیمی کرد. اومنظورش را رسانده بود. با اینکه آنقدر کافی نبود تا جلادان خون‌خوار را همراه خودش سازد ولی آنقدر بود که دکترِ از خود راضی را نگران کند.

دکتر با خودش گفت: «به من میگه حرفای تکراری می‌زنم. به من تهمت می‌زنه که حرفام خسته کننده‌است درحالی که خودش حرفای تمام مدافعانی رو می‌زنه که ما تا به حال باهاشون سر و کله زدیم.»

کرونسکی از روی اضطراب با لبانش بازی کرد: «اووووووه، بیاین این موجود رو نکشیم چون که می‌تونه برامون ثروت و قدرت بیاره. من یادم میاد که وقتم رو برای حلزون دریایی هدر دادم که گفته می‌شد التهاب مفاصل رو درمان می‌کنه و تنها چیزی که گیرم اومد یک ماده‌ی لزج گُنده بود که براش کلی خرج کرده بودم. تمام اینها فرضیه‌ای بیش نیست.»

آرتمیس اضافه کرد: «ولی این موجود جادوییه.» و با مشت بر میز کوبید. « ما همه شنیدیم که چطوری اون می‌تونه نامرئی بشه. الآن هم چون دهنش چسب خورده نمی‌تونه ما رو هیپنوتیزم کنه. به این فکر کنید که چه قدرتی به ما داده می‌شد اگر می‌تونستیم رمز و راز این هدایا رو کشف کنیم. حتی اگه این نباشه بهمون اطلاعاتی می‌ده که برای مقابله با بقیه‌ی نژادش آماده باشیم.»

مشکل اصلی کرونسکی این بود که بیشتر حرف‌های طرف مقابل را قبول داشت. واقعا قابل قبول بود که موجود را نگه دارند و اسرارش را بیرون کشند. ولی او نمی‌توانست در این مبارزه شکست بخورد. اگر شکست می‌خورد علاه بر مبارزه، رهبری را نیز بایستی واگذار می‌کرد.

-ما سعی کردیم ازش حرف بکشیم. بهترین افرادمون اون رو بازرسی کردن. ولی اون چیزی نگفت.

آرتمیس با لحن سردی اضافه کرد: «خیلی سخته که بخوای حرف بزنی وقتی دهانت رو چسب زدن.»

کرونسکی تا جایی که می‌توانست خود را بالا کشید و تن صدایش را تنظیم کرد تا بیشترین تأثیر را بگذارد: «نژاد بشر در مقابل خطرناک‌ترین دشمن‌اش قرار گرفته و تو می‌خوای با بیخیالی از کنارش رد شی. این از روش‌های جلادان نیست. اگر خطری انسان‌ها رو تهدید کنه. ما نابودش می‌کنیم. این روش همیشگیِ ماست. و همیشه همینطور بوده.»

این یک خروش موافقت‌آمیز از طرف تماشاچیان خونخوار را به همراه داشت. چند نفر ایستاده بودند و فریاد شادی سر می‌دادند. آنها از بحث و کشمکش خسته شده و خواستار هیجان بودند.

چهره‌ی کرونسکی از روی خوشحالی قرمز شده بود.

آرتمیس اندیشد: «**مردک بیچاره فکر می‌کنه تموم شده.**» و در ادامه: «**این ریش واقعا می‌خاره.**»

او با آرامش صبر کرد تا همهمه فروکش کند. سپس از پشت جایگاه بیرون آمد.

-من امیدوار بودم که کار به اینجا نکشه. دکتر. چون که براتون ارزش قائل بودم.

کرونسکی لب ورچید: «کار به کجا نکشه ارباب پاستر؟»

-میدونی چیه؟ فکر می‌کنم تو به اندازه‌ی کافی جلوی چشم بقیه رو گرفتی و فریبشون دادی.

کرونسکی اصلا نگران نبود. پسر شکست خورده و این‌ها فقط یک مشاجره‌ی بی‌معنی بود. با این حال چرا اجازه ندهد که پاسترِ جوان گور خودش را بکند؟

-و منظورت از این چیه؟

-مطمئنی که می‌خوای بشنوی؟

وقتی که کرونسکی لبخند زد، دندان‌هایش درخشید: «بله. صد در صد.»

آرتمیس گفت: « هر طور راحتی.» به سمت قفس رفت. «این موجود، مجرم اصلی ما نبود. تا دیروز ما یک میمون پوزه‌دراز داشتیم. آقای کرکنهازارد همون چیزی که شما گفتید، البته یک میمون نبود ولی تقریبا درسته. من می‌گم ما یک میمون پوزه‌دراز داشتیم ولی حقیقت اینکه که قرار بود داشته باشیم. اون در محل معاوضه گم شد و این خیلی مهمه. سپس همون پسری که می‌خواست میمون پوزه‌دراز رو به ما بفروشه، این موجود رو بهمون داد. که بدون شک از راه خزانه‌ی جلادان براش پرداخت شده. به نظر شما این کمی مشکوک نمی‌زنه؟ من که می‌گم، آره. اون پسر میمون رو نگه می‌داره و این موجود که یک جن فرضی هست رو به ما می‌فروشه.»

کرونسکی دیگر اعتماد به نفس قبل را در خود نداشت. این شخص، پاستر، اطلاعات زیادی را با خود داشت.

-جن فرضی؟

-بله. فرضی. ما فقط گفته‌های شما رو در موردش داریم و صد البته، حرف آقای کرکنهازارد که ظاهرا دشمن سرسخت شماست. هیچ کس هم به این ترفند شکی نکرد، بهتون اطمینان می‌دم.

کرونسکی منفجر شد: «پس خودت امتحان کن.» و از کنار تهمتی که در مورد کرکنهازارد به او وارد شده بود گذشت. این مناقشه هنوز هم به نفع او بود.

آرتمیس گفت: « ممنونم دکتر. مطمئنا انجام می‌دم.»

آرتمیس به سمت قفس نزدیک شد. این قسمتِ سخت کار بود چرا که نیاز به زبردستی و هماهنگی داشت که معمولا بر عهده‌ی باتلر گذاشته می‌شد.

جیبش با داشتن بانداژهایی از پوست چسبنده که از لوازم مالچ بیرون کشیده، ورم کرده بود. او به محافظان گفته بودکه این‌ها وصله‌های نیکوتینی هستند و برای همین به او اجازه داده شد که آن‌ها را با خود به داخل مهمانی بیاورد. چسبندگی بانداژ پس از ارتباط با پوست فعال می‌شد و بعد از آن شکل محیطی که در آنجا استفاده شده بود را به خود می‌گرفت و رنگ خود را با پوست اطرافش یکسان می‌ساخت.

انگشتان آرتمیس نزدیکِ به جیبش متوقف شد. هنوز زمان این نبود که به بانداژ دست بزند. برای اینکه به سادگی به دست خودش می‌چسبید. بنابراین در جیبِ دیگرش دست برد و گوشی که از داخل بنتلی خانوادگی فاول دزدیده بود را بیرون کشید.

-این موبایل خیلی برای من ارزش داره. شاید از گوشی‌های دیگه گنده تر باشه به این دلیل که من چندین سال، لوازم مختلفی رو روش نصب کردم. یک وسیله‌ی فوق‌العاده‌ست. من می‌تونم باهاش تلویزیون ببینم. انبارها رو چک کنم و هر چیز دیگری که به ذهن می‌رسه. مهمتر از همه اینه که من یک دوربین اشعه‌ی ایکس بر روش دارم. یک لحظه به من فرصت بدین.

آرتمیس چند دکمه را فشار داد و از راه بلوتوث به لپتاپ و از آن به صفحه‌ی نمایش بزرگ وصل شد.

آرتمیس گفت: «آها. حالا درست شد.» گوشی را از روی دست راستش عبور داد. درون صفحه، تصویری از استخوان انگشتان و کف دست در پس زمینه‌ی سیاهی به نمایش در آمد. «شما استخوان‌های دست من رو به وضوح مشاهده می‌کنید. این واقعا یک سیستم پخش تصویر فوق‌العاده است که شما دارین دکتر کرونسکی. بهتون تبریک می‌گم.»

لبخند کرونسکی همچون حرف آرتمیس غیر واقعی بود.

-خب، پاستر. هدفت از این کار چیه؟ که نشون بدی چقدر باهوشی؟

-اوه، نه دکتر. نکته‌اش اینجاست که جن بودن به پهن بودن پیشانی یا بلند بودن گوش‌ها نیست. بلکه این موجود خیلی به یک دختر بچه شباهت داره.

کرونسکی خر خر کرد: «حیف شد. حالا تو حرفی در این زمینه داری که به ما بگی؟»

آرتمیس گفت: «به طور قطع.» و گوشی را از جلوی صورت هالی گذراند. در صفحه، او فایلی را پخش کرد که در شاتل ساخته بود و در آن جمجمه‌ی هالی را با شکل‌های متراکمی در شقیقه و گوش نشان می‌داد.

آرتمیس اعلام کرد: « کاشته شده‌اند. کاملا معلومه که این جن نتیجه‌ی یک جراحیه هوش‌مندانه‌ست. کرونسکی، تو می‌خواستی ما رو فریب بدی.»

انکار کرونسکی در فریاد جمعیتی خاموش شد که بر روی پا ایستاده بودند و به خاطر این رسوایی، عصبانیت خود را به نمایش گذاشتند.

تامی کرکنهازارد با نگرانی فریاد کشید: «دیمون، تو به من دروغ گفتی! به من!»

کنتس آریانا فریاد زد: «بندازینش توی چاله.» صورتش به ترسناکی صورت گرگانی بود که از پوستشان شال گردن ساخته بود. «کرونسکی رو منقرض کنید. حقشه. برای اینکه ما رو به اینجا کشونده.»

کرونسکی صدای میکروفونش را زیاد کرد: «این مسخره‌ست. اگر شما فریب خوردید، پس منم فریب خوردم. نه! من باور نمی‌کنم. این پسر، این پاستر داره دروغ می‌گه. جن من واقعیه. فقط اجازه بدین اثبات کنم.»

آرتمیس ادامه داد: «کار من هنوز تموم نشده دکتر.» و جسورانه به سمت قفس رفت. در هر دست، وصله‌هایی از پوست چسبنده داشت که در زمان سخنوری از جیب بیرون آورده بود. او می‌توانست گرما را در کف دستش حس کند چرا که چسبندگی فعال شده بود. باید سریعا کارش را انجام می‌داد اگر نه کف دستانش به دو تکه‌ی گوشتالو تبدیل می شدند.

-این گوش‌ها به نظر من طبیعی نمیان و تازه دوست شما با ملایمت باهاشون رفتار کرد.

آرتمیس پوست چسبنده را فشرد تا به شکل مخروطی در آید و انتهای آن به هم وصل شود. سپس دست دیگرش را وارد قفس کرد و با ظاهری خصمانه گوش هالی را کشید درحالی که در حقیقت داشت بانداژ دوم را بروی گوش او پخش می‌کرد که بدین ترتیب نوک و قسمت بیشتر لاله‌ی گوش او را می‌پوشاند.

او فریاد زد: «داره در میاد.» در حالی که جلوی دید دوربین را با آرنجش گرفته بود: «گرفتمش.»

چند ثانیه بعد بانداژ خشک شده بود و یکی از گوش‌های هالی درب و داغان به نظر می‌رسید. آرتمیس به چشماهای او نگاه کرد و چشمکی زد.

چشمک می‌گفت: «**تو هم ادامه بده. من از اینجا آزادت می‌کنم.**»

حداقل آرتمیس امیدوار بود که چشمک همین معنی را بدهد نه اینکه : «**بازم شانسی برای بوسیدن هست؟**»

خب، ادامه‌ی کار.

آرتمیس اعلام کرد: «تقلبیه.» بانداژ همرنگ پوست هالی را که مچاله شده‌بود بالا گرفت. : «اومد تو دستم.»

هالی با آرامش گوشش را در معرض دید دوربین قرار داد. دیگر گوش نوک تیزی وجود نداشت.

خروش وحشیانه‌ای میان جلادان آغاز شد.

کرونسکی همه‌ی آنها را فریب داده. یا شایدم بدتر، خودش به وسیله‌ی یک پسر بچه گول خورده بود.

آرتمیس گوشِ ظاهرا تقلبی را بالای سر گرفت و همچون خفه کردن ماری سمی، آن را فشار داد.

-آیا این مرد کسیست که ازش می‌خوایم رهبریه ما رو بر عهده بگیره؟ آیا دکتر کرونسکی واقعا مظهر عدالت در بین ماست؟

آرتمیس گوش را به زمین انداخت: «و احتمالا این موجود می‌تونه همه‌ی ما رو هیپنوتیزم کنه؟! من نظرم اینه که دهنش بسته شده تا نتونه حرف بزنه.»

در یک حرکت سریع او چسب را از دهان هالی کند. هالی از درد به خود لرزید و نگاه خشمگینی به آرتمیس انداخت. ولی سریع خودش را با نمایش همراه و شروع به گریه کرد. نقش یک قربانی برای اهداف بزرگتر.

او هق هق کنان گفت: «من نمی‌خواستم این کار رو بکنم.»

آرتمیس سریع پرسید: «چی کار؟»

-دکتر کرونسکی من رو از یتیم خونه بیرون کشید.

آرتمیس ابرویی بالا داد. **یتیم خانه**؟ هالی داشت فی البداهه می‌آمد.

-اون گفت اگه من این تغییر شکل رو بدم می‌تونم آمریکا زندگی کنم. بعد از جراحی من نظرم رو عوض کردم ولی دکتر نمی‌گذاشت که برم.

آرتمیس گفت: «یتیم خونه چی؟ کاری برات نکرد؟.»

هالی با ناراحتی گفت: «اون گفت اگه چیزی به کسی بگم من رو می‌کشه.»

آرتمیس با عصبانیت ساختگی فریاد زد: «اون گفت اگه به کسی بگی تو رو می‌کشه؟ و این کسیه که تشکیلات ما رو می‌چرخونه. کسی که علاوه بر حیوانات، انسان‌ها رو هم شکار می‌کنه.» او انگشتش را به نشانه‌ی اتهام به سمت کرونسکی که گیج شده بود گرفت: «شما، آقا. بدتر از موجوداتی هستین که ما ازشون متنفریم. و من ازتون می‌خوام که این دختر رو آزاد کنید.»

کار کرونسکی تمام بود و او این را می‌دانست. ولی هنوز هم می‌شد از آب گل آلود ماهی گرفت. او هنوز هم شماره حساب‌های گروه را داشت و تنها کسی بود که رمز گاوصندق تشکیلات را می‌دانست. او می‌توانست در عرض دو ساعت با ثروت کافی برای چندین سال زندگی کردن، فرار کند. تنها کاری که باید انجام می‌داد ساکت کردن پاستر بود.

و ناگهان به یاد آورد!

او فریاد کشید: «این چطور؟» و تفنگ هالی را به نمایش گذاشت. «حتما اینم تقلبیه.»

جلادان عقب کشیدند و به پشت میزهایشان رفتند.

آرتمیس با تمسخر گفت: «معلومه. یک اسباب بازیِ بچه بیشتر نیست.»

-حاضری جونت رو سر حرفت بگذاری؟

به نظر آمد که آرتمیس درنگ کرد. «نـــ ... نیازی برای این کارا نیست. دکتر تو باختی، قبول کن.»

کرونسکی بشکن زد: «نه. اگه اسلحه واقعیه پس موجودم واقعیه. اگرم اسلحه واقعی نیست، تو چیزی نداری که از دست بدی.»

آرتمیس تمام دل و جرئتش را جمع کرد: «هر کار می‌خوای بکن.» او صاف ایستاد و سینه‌اش را به نمایش گذاشت.

کرونسکی بدون هیچ دلسوزی گفت: «پاستر آماده باش که بمیری.»
آرتمیس گفت: «شاید. اگر تو بتونی اون انگشت‌های خپلت رو توی ماشه جا کنی و بکشیش!» به نظر می رسید که آرتمیس دکتر را برای انجام این کار ترغیب می‌کند.
کرونسکی نعره زد: «پس برو به درک.» و ماشه را کشید.
اتفاقی نیفتاد. به جز خارج شدن چند جرقه‌ی کوچک از داخل دستگاه.
کرونسکی نفس نفس زنان گفت: «خراب شده.»
آرتمیس که از داخل شاتل، نابود ساز خودکار نیوترینو رو فعال کرده بود گفت: «شوخی می‌کنی.»
کرونسکی دستش را بالا برد: «باشه، باشه. یک لحظه اجازه بده فکر کنم.»
-فقط بگذار دختره بره. یک قسمت از غرورت رو نگه دار. ما انسان‌ها رو اعدام نمی‌کنیم.
-من اینجا مسئولم و فقط چند لحظه نیاز دارم که خودم رو جمع و جور کنم. قرار نبود این اتفاق بیفته. اون زنه گفت که اوضاع طور دیگه‌ای پیش میره...
دکتر بر روی میز نشست و با دست چشمانش را مالید.
آرتمیس اندیشید: **«اون زنه گفت که اوضاع طور دیگه‌ای پیش میره...»**
آیا اینجا دست‌هایی پشت پرده قرار داشتند؟
زمانی که آرتمیس در فکر فرو رفته بود و دنیای کرونسکی هر لحظه بیش از پیش به سمت نابودی می‌رفت. تمامی گوش‌های موبایل در سالن جشن به صدا در آمدند. خیلی از مردم به طوری ناگهانی پیامی دریافت کردند. در چند ثانیه کل اتاق از صداهای مختلف پر شد. کرونسکی توجهی به این اتفاقات نداشت ولی آرتمیس کنجکاو شده بود. او تمام اوضاع را زیر کنترل خود داشت و نیازی به شلوغی بیش از حد نبود که کرونسکی را عصبانی سازد. عکس العمل مردم نسبت به پیام ترکیبی از حیرت و شادی بود.
خدای من! یعنی درسته؟ یعنی واقعیه؟
دوباره پخشش کن. صداش رو هم زیاد کن.
باورم نمیشه. این که کرونسکیه. احمق.
این آخرشه. ما هممون فیلم شدیم. این پایان کاره جلادانه.

آرتمیس متوجه شد که تمامی این پیام ها در اصل از یکجا بودند. کسی به پایگاه اطلاعاتی جلادان دسترسی پیدا کرده بود و این فیلم‌ها را برای همه می‌فرستاد.

موبایل خود آرتمیس هم به آرامی لرزید. معلوم است که می‌لرزید، او مشخصات تقلبی خود را بر همه‌ی پایگاه‌های اطلاعاتی جلادان گذاشته بود و موبایلش هنوز هم به صفحه‌ی نمایش اصلی وصل بود و ویدیو به صورت خودکار شروع به پخش کرد.

آرتمیس به سرعت محل اتفاق را تشخیص داد. بازار چرم فروشان. و بازیگر اصلی کرونسکی، روی یک پا ایستاده بود و با صدای زیری جیغ می‌کشید. نه تنها جیغش مسخره بود، بلکه می‌شد آن را ابلهانه، خنده‌دار و از روی بدبختی نیز توصیف کرد. یک چیز مشخص بود، با دیدن این فیلم هیچ کس دیگر از این مرد حساب نمی‌برد و او را دنبال نمی‌کرد.

در هنگامی که ویدیو پخش می‌شد، یک پیام کوتاه در زیر تصویر ظاهر شد.

در اینجا ما دیمون کرونسکی، رئیس تشکیلات جلادان رو می‌بینیم که تعادل حیرت برانگیزی رو به عنوان یک مرد با چثه‌ای بزرگ به نمایش گذاشته. این خبر نشون می‌ده، کرونسکی زمانی بر ضد حیوانات شروع به کار کرد که به وسیله‌ی یک کوآلای فراری مورد حمله قرار گرفت. شاهدان در مورد کرونسکی جوان گفتند : "یک جوری جیغ می‌کشید که می‌تونست شیشه‌ها رو هم خُرد و خاکِ شیر کنه." یکی از استعدادهایی که هنوز هم در دکتر عزیز دیده می‌شه و اون جیغ کشیدنه. پس جیغ بزن، جیغ بزن بچه جون.

آرتمیس آهی کشید: «این کاره منه. این از همون کارهایی که من انجام می‌دادم.»

شاید در زمان دیگری از این نهایت استقبال را می‌کرد ولی الآن نه، نه وقتی که اینقدر به آزاد کردن هالی نزدیک بود.

راستی هالی رو یادم رفت.

هالی نجوا کرد: «آرتمیس من رو از اینجا بیار بیرون.»

-آره، حتما. وقتشه که بریم.

آرتمیس دستش را برای بیرون کشیدن دستمالی وارد جیبش کرد. داخل دستمال سه دانه موی بلند از ریش مالچ بود. موهای دورف‌ها در حقیقت آنتن‌هایی هستند که در پیدا کردن

راه در تونل‌های تاریک به کار می‌آیند و همینطور توسط این نژاد اعجاب انگیز تمرین داده شده‌اند که به عنوان شاه‌کلید عمل کنند. شکی در این نبود که آمنیتول هالی کار را آسانتر می‌ساخت ولی آرتمیس نمی‌توانست ریسک از دست دادن آن، به محافظان در ورودی را بپذیرد. دستمال، موها را نم‌دار و قابل انعطاف نگه داشته بود. تا زمانی که لازم باشد.
آرتمیس موی اول را برداشت و کمی رطوبت آن را گرفت و آن را وارد قفل قفس کرد و کمی جا به جا نمود. هنگامی که حس کرد مو کاملا خشک و سفت شده آن را چرخاند و در قفس چارتاق باز شد.
او زمزمه کرد: «ممنونم مالچ.» و سپس به سراغ دست بندهای هالی رفت. دیگر نیازی برای موی سوم نبود. در چند ثانیه هالی آزاد شده بود و مچش را می‌مالید.
آرتمیس گفت: «یتیم خونه؟ فکر نمی‌کنی یک کم زیاده‌روی کردی؟»
هالی به تندی گفت: «حالا که چی؟ بیا سریعتر برگردیم به شاتل.»
نیازی به تکرار دوباره نبود.

کرونسکی توسط گروهی از جلادان به گوشه‌ی دیوار رانده می‌شد. آنها رجز خوانی می‌کردند و به کرونسکی سیخونک می‌زدند. و توجهی به حرف‌های او نداشتند. در حالی که ویدیو بارها و بارها بر روی صفحه پخش می‌شد.
آرتمیس با خود گفت: «اوه، ببخشید.» و گوشی را بست.
ناچار کرونسکی صف مردمی که دورش بودند را شکست و فضای نفس کشیدنی برای خود باز و نفس نفس زنان بی‌سیم‌اش را از کمر بند جدا کرد.
او خس خس کنان در بی‌سیم گفت: «منطقه رو آروم کنین. از هیچ کاری کوتاهی نکنین تا آروم بشه.»
با اینکه محافظانِ قلمروِ مردان، از نظر فنی برای جلادان کار می‌کردند ولی وفاداریشان به کسی می‌رسید که حقوقشان را می‌داد. آن شخص دیمون کرونسکی بود. شاید او همچون یک آدم دیوانه لباس می‌پوشید و اخلاقش چون سگی وحشی بود. ولی او بود که رمز گاوصندق را می‌دانست و دست مزد را سر وقت می‌داد.

تک تیر اندازان چند بار به عنوان اخطار بالای سر مهمان‌ها شلیک کردند که غوغایی دیوانه‌وار و شدیدتر ایجاد کرد.

کرونسکی در بی‌سیم گفت: «ساختمون را ببندین. من وقت می‌خوام که سرمایه‌ام رو جمع کنم. ده هزار دلار کاغذی به کسایی می‌دم که با من بمونن.»

دیگر نیازی به مشوق بیش از این نبود. ده هزار دلار کارمزد دو سال این مردان به شمار می‌آمد.

درها و کرکره بسته و به وسیله‌ی مردانی تنومندی محافظت شدند که هر کدام تفنگ یا شمشیر مراکشیی با قبضه‌ای از پوستِ کرگدن که کرونسکی به آنها داده، مسلح شده بودند.

جلادان افسار گسیخته به سمت دستشویی‌ها و شاه‌نشین یا هرجایی که امکان داشت پنجره‌ای داشته باشد می‌دویدند. آنها شماره‌هایی را با موبایل می‌گرفتند و از هرکسی، در هر جایی با فریاد کمک می‌خواستند.

بعضی افراد اطلاعات بیشتری داشتند. تامی کرکنهازارد یک هفت‌تیر سرامیکی را که داخل کلاهش قایم کرده بود، بیرون کشید و به سمت تراس بالایی که کمدی از جنس ساج و پر از نوشیدنی داشت، شلیک کرد و خرده شیشه‌ها همچون بارانی بر سرش فرود آمدند.

مردی آسیایی با یک مشت محکم در زیر شکم، یکی از گاردها را خلع سلاح کرد.

او فریاد زد: «از این طرف.» و با تیر بار در را باز کرد. راه خروجی به سرعت توسط پیکرهای جلادان پر شد که در هم پیچ‌وتاب می‌خوردند.

آرتمیس و هالی پشت قفس پناه گرفتند. منتظر راهی برای خروج بودند.

-می‌تونی نامرئی بشی؟

هالی گردنش را شکست و یک دستش از نظر ناپدید شد.

-قدرتم کمه. فقط به اندازه‌ای دارم که بتونم برای یک یا دو دقیقه ازش استفاده کنم.

آرتمیس اخم کرد: «توم که همه‌اش قدرتت کمه. مگه شماره‌ی یک تورو با جادوی خودش پر نکرد؟»

-اگر محافظ جنابعالی دو بار منو با دارت بیهوش کننده نمی‌زد و اگر نیازی نبود که تورو تو پارک درمان کنم و شایدم اگر نیازی نبود خودم رو توی بازار نامرئی کنم که میمون شما رو پیدا کنیم.»

آرتمیس گفت: «میمون پوزه‌دراز. حداقل جیجی رو نجات دادیم.»
هالی صدای یک شیشه که از بالای سرش رد شد را شنید.: «خدا رو شکر. آرتمیس، به نظر میاد که واقعا برای حیون‌ها ارزش قائل می‌شی. راستی ریش قشنگیه.»
-ممنون.خب، به نظرت می‌تونی به اندازه‌ی کافی غیب بشی که اون دو محافظ دمِ درِ آشپزخونه رو خلع سلاح کنی؟
هالی دو مرد را بررسی کرد. هر دو شاتگان در دست داشتند و شرارتی از صورتشان ساتع می‌شد. «مشکلی نیست.»
-خوبه. فقط بی سرصدا انجامش بده. ما به چند گردن کلفت دیگه نیاز نداریم. اگر از هم جدا شدیم. یک جای نزدیک همدیگه‌رو می‌بینیم. توی بازار.
هالی گفت: «باشه.» و کم کم ناپدید شد.
ثانیه‌ای بعد آرتمیس دستی بر شانه‌اش احساس کرد و صدای ضعیفی را در گوشش شنید.
هالی زمزمه کرد: «تو به خاطر من اومدی. ممنون.»
بعد از آن، دست رفته بود
هر جادویی بهای خودش را داشت. وقتی اجنه نامرئی می‌شدند قدرت حرکتشان کمتر می‌شد و همچنین از تمرکز ذهنی کمتری برخوردار می‌شدند. مثل این می‌ماند که بخواهی چیزی را با لرزشی سریعتر از بال زدن مرغ مگس‌خوار، اره کنی. حتی اگر ذهنتان می‌توانست به اندازه‌ی کافی دقیق باشد تا روی حرکت تمرکز کند!
در آکادمی پلیس زیرزمین، هالی پندی را از یکی از مربیان آتلانتیسی به خاطر سپرده بود. اگر قسمت پایینی شکمت را به داخل می‌کشیدی و پیکرت را صاف می‌کرد خیلی بهتر می‌توانستی بر لرزش‌ها، کنترل پیدا کنی. این کمک می‌کرد که تمرکز کنی وجسمت را جمع‌تر نگه داری.
هالی قبل از رسیدن به آشپزخانه در طول مسیر چندین بار این حرکت را تمرین کرد.
وقتی جلادی با کارد غذا خوری در دست با فاصله‌ی کمی از کنار او رد شد، هالی اندیشید که در بعضی مواقع نامرئی بودن خطرناک تر از قابل رویت بودن است.
دو محافظ به سمت هر کسی که به در نزدیک می‌شد فریاد می‌کشیدند. آنها زیادی گنده بودند حتی به عنوان یک انسان. هالی خوشحال بود که به حرکتِ ظریفی برای بیهوش

کردن آن‌ها نیاز نیست. دو ضربه‌ی سریع به سیستم عصبی به راحتی این دو نفر را از سر راه بر می‌داشت.

هالی اندیشید: «**آسونه. ولی من نباید به این فکر می‌کردم. هر وقت فکر می‌کنی چیزی آسونه یک مشکل پیش میاد.**»

ومسلما او درست می‌گفت.

کسی شروع به تیر اندازی به سمت محافظان کرونسکی کرد. دارت‌های نقره‌ای هوا را شکافتند و با صدایی منزجر کننده وارد پوست آنها شدند.

هالی فورا فهمید که چه کسی شلیک کرده است و وقتی شبح بزرگی را روی سقف دید، شکش برطرف شد.

باتلر!

محافظ خود را با روکشی پوشانده بود ولی هالی او را از شکل سرش و نوع تیر اندازیش شناخت. آرنج دست چپ کمی بیش‌تر از چیزی که بقیه‌ی تیراندازها باور دارند، بالا آمده بود.

آرتمیس جوون اون رو فرستاده تا یک راه برای ما باز کنه. یا شایدم باتلر خودش این تصمیم رو گرفته.

هر چه که بود، باتلر کمک چندانی نکرد. با افتادن محافظانِ روبروی در خروجی، جلادان دیوانه‌وار به سمت زندانبان‌های بیهوش شده‌اشان می‌آمدند تا عاجزانه از در خارج شوند.

هالی اندیشید: «**جلادانی که خودشون زندانی شدن. اگه آرتمیس بود از این تضاد لذت می‌برد.**»

دقیقا زمانی که هالی مشتش را عقب کشیده بود، دو محافظ گردنشان را مالیدند و بیهوش بر زمین روبرو افتادند.

تیراندازیِ عالی بود. دوتا دارت در کمتر از یک ثانیه از فاصله‌ی هشتاد متری. و اینکه همه می‌دونن دقت شلیک دارت هم اندازه پرتاب کرد اسفنج خیس می‌مونه.

او تنها کسی نبود که متوجه خروجیِ بدون محافظ شد. یک دوجین از جلادانِ عصبی به سمت در حمله‌ور شدند و چون طرفداران موسیقی راک فریاد می‌کشیدند.

ما باید هر چه سریع‌تر از اینجا خارج شیم.

هالی به سمت آرتمیس بازگشت ولی او در میان گروهی از جلادان که به جلو می‌آمدند گم شده بود.

هالی اندیشید: «**باید یک جایی همونجاها باشه.**» سپس اوتوسط مردم احاطه و با فشار به داخل آشپزخانه برده شد.

او صدا زد: «آرتمیس.»و کاملا از یاد برده بود که نامرئیست. «آرتمیس!»

ولی آرتمیس دیده نمی‌شد. تا چشم کار می‌کردانبوه جمعیتی بو که عبور می‌کردند و جیغ می‌کشیدند. صداها در گوشش می‌پیچید و نفس نفس‌های مردم به صورتش می‌خورد و زمانی که بلآخره از میان جمعیت بیرون آمد. سالن مهمانی خالی شده و فقط چند نفر در آنجا بودند. ولی آرتمیس میانشان نبود.

بازار. من توی بازار پیداش می‌کنم.

آرتمیس پس از اینکه هالی محافظان را از سر راه برداشت دوید. او تا جایی که می‌توانست سریع حرکت کرد و دعا می‌کرد که زمین نخورد. تصور اینکه این همه زحمت کشیده است و در آخر به خاطر زمین خوردن شکست بخورد برایش ممکن نبود. باتلر مطمئنا در زندگی پس از مرگ به او می‌گفت: «**من که گفتم مواظب باش.**»

ناگهان مردم هم به سمت در روانه شدند و فریادهای آنها آرتمیس را به یاد فریادِ حیوان‌ها در پارک انداخت.

جلادانی که خودشون زندانی شدن، عجب تضادی.

گاردها بر روی زمین افتادند.

باریکلا سروان.

آرتمیس خم شد، مثل دونده‌ای که منتظر آغاز مسابقه است و سپس از جایی که مخفی شده بود خارج شد.

کرونسکی با وزنِ کامل خودش به او ضربه زد و هر دوی آنها به سمت جایگاه مجرم پرتاب شدند. آرتمیس بر روی صندلی بچه فرود آمد که در زیر فشار وزنش شکست و دستش از کنارش آویزان شد.

کرونسکی جیغ کشید: «همه‌اش تقصیر تو کله پوکه. این قرار بود بهترین شبِ زندگی من باشه.»

آرتمیس احساس می‌کرد که دارد له می‌شود. راه تنفسی دماغ و دهنش با لباس عرق کرده‌ی کرونسکی بسته شده بود.

می‌خواد من رو بکشه. من زیاده از حد عصبانیش کردم.

زمانی برای کشیدن نقشه نمانده بود و حتی اگر زمانی داشت، جایی نبود که از هوشش استفاده کند. تنها یک کار مانده بود؛ فرار کردن.

پس آرتمیس مشت و لگد زد و تقلا کرد. زانویش را در شکم چاق کرونسکی فرو برد و با مشت به صورتش زد.

هیچ‌کدام از ضربه‌ها اثر چندانی نداشت به جز یکی. پاشنه‌ی راست آرتمیس به سینه‌ی کرونسکی خورد که کرونسکی اصلا آن را حس نکرد ولی پاشنه‌ی آرتمیس دکمه‌ی گنده‌ی کنترل کرونسکی را لمس کرد که در جیب دکتر بود. و دریچه‌ی زیر صندلی باز شد.

و ناگهان خالی شدنِ پشتش او را متوجهِ اصل قضیه کرد.

من مردم. ببخشید مادر.

آرتمیس به داخل چاله افتاد و از باریکه‌ی لیزری عبور کرد. صدای بیپی به گوش رسید و نیم ثانیه بعد چاله با شعله‌های آتش سفید و آبی پر شد. که رد سیاهی بر روی لبه‌های دیوار می‌گذاشتند.

هیچ چیز نمی‌توانست از آن جان سالم به در برد.

کرونسکی خودش را بالای چاله نگه داشت و قطرات عرقش به داخل آن سقوط می‌کرد و در راه بخار می‌شد.

او از خودش پرسید: «**در مورد اتفاقی که افتاد احساس گناه می‌کنم؟**» چرا که می‌دانست روان‌شناسان پیشنهاد می‌کنند با اتفاقات رخ داده، باید در همان لحظه روبرو شد تا در آینده مشکلی پیش نیاید.

نه! حس بدی ندارم. برعکس حس می‌کنم یه باری رو از روی دوشم برداشتم.

کرونسکی خودش را به سختی بالا کشید.

خب. اون یکی کجاس؟ هنوز چندتا بارِ دیگه مونده که باید از روی دوشم بر دارم.

آرتمیس شعله‌های آتش را دور خودش دید. او دید که پوستش با نور آنها آبی شد و صدای غرش آن را شنید. ولی با این حال سالم بود.

غیر ممکنه!

آرتمیس زیر وزن خودش متوجه هیس هیس گاز شد و خود را در یک اتاقک مخفی یافت و بالای سرش درهای فلزی بسته شدند.

انگار که داخل یک صندوق قرار دارم.

یک صندق خیلی پیشرفته. با لوازمی که بدون شک ساخت اجنه است.

آرتمیس حرفی که کرونسکی زد را به خاطر آورد.

اون زنه گفت که اوضاع طور دیگه‌ای پیش میره...

زن...زن؟

تشکیلات اجنه و گونه‌های در حال انقراض. چه می‌شد اگر اجنه، مایع داخل مغز میمون پوزه‌دراز را قبل از بیماریِ جادویی برداشت می‌کردند.

رنگ آرتمیس پرید. **اون نه. خواهش می‌کنم.**

آرتمیس اندیشد: «**من چی کار کنم؟ آخه من چند بار باید دنیا رو از دست این دیوانه نجات بدم؟**»

او سعی کرد تکان بخورد و دید که بر روی نوعی تشک با کناره‌های فلزی فرود آمده است. قبل از اینکه بتواند برخیزد، دست‌های مکانیکی از گوشه‌ی تشک بیرون آمدند و او را محکم در جای خود نگه داشتند. سپس گاز بنفشی از سوراخ‌هایی بیرون آمد و تشک را پوشاند.

نفست رو نگه دار. حیوانات نفسشون رو حبس نمی‌کنن ولی تو آدمی.

او تا جایی نفسش را نگه داشت که حس کرد قفسه‌ی سینه‌اش دارد منفجر می‌شود. دقیقا زمانی که می‌خواست نفس عمیقی بکشد و توده‌ای بزرگ را داخل شش‌هایش کند. گاز دیگری در اتاق پخش شد که گاز اول را منجمد ساخت و گونه‌ی آرتمیس را همچون دانه‌های برف نوازش می‌کرد.

تو خوابت برده. وانمود کن که خوابت برده.

دری کوچک باز شد و از خود صدای هیس خفیفی ایجاد کرد.

آرتمیس از میان چشمان نیمه بازش نگاهی انداخت.

آرتمیس اندیشد: «میدان مغناطیسی.»

چند بند فلزی پیشانی‌اش را پوشاند.

می‌دونم چی قراره ببینم. ولی اصلا دوست ندارم که ببینمش.

یک پیکسی در میان چهارچوب در ایستاد بود با پیکری زیبا و کوچک ولی دهانی بی‌رحم.

اوپال کوبوی، با انگشتی لرزان به او اشاره کرد: «این، این که میمون پوزه‌دراز نیست.»

والیمار

والیمار

به زودی، فصل بعد در...

www.Valimar.ir

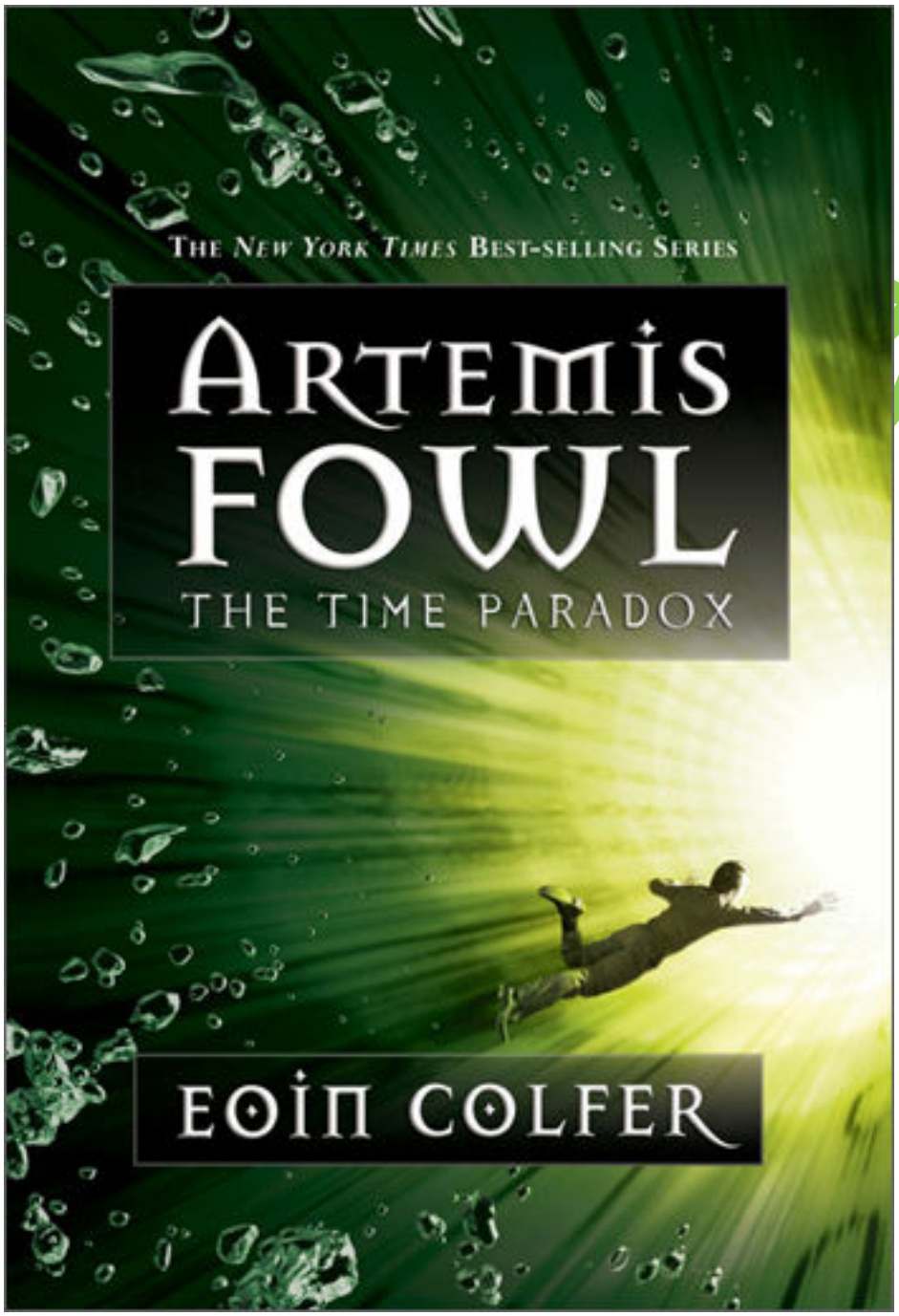
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت والیمار تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

والیمار

فصل سیزدهم {قسمت اول}

پشمالو مرده است.

بازار چرم فروشان

باتلر از اردوگاه جلادان تا بازار را دوید. آرتمیس در ساختمانی که در آن نقشه‌ی مبادله‌ی روز قبل را ریخته بودند، منتظرش ایستاده بود. تعداد نیروهای پلیسِ فس به حدی کم بود که آن‌ها به گشت‌های دو نفره تقسیم شده بودند و این برای کسی با تجربه‌ی باتلر، خیلی آسان بود که آن‌ها را دور بزند بدون اینکه متوجه حضور او شوند. با اینکه گشت و گذار شبانه در مرکز شهر کار غیر قانونی نبود، ولی حضور گشت‌های مسلح خیلی خصمانه به نظر می‌رسید.

باتلر در گوشه‌ای تاریک مخفی شد و سریعا سلاح بیهوش کننده‌ی خود را به قسمت‌های کوچکتر تقسیم کرد و هر تکه را در سطل آشغال‌های متفاوتی انداخت. این امکان وجود داشت که به ماموران امنیتی فرودگاه رشوه دهد و اسلحه‌را با خود به داخل ببرد ولی در این روزها، باید اطمینان بیشتری در مورد کارهای خود پیدا می‌کرد.

آرتمیس ده ساله، بر جایی که قبلا به عنوان جایگاه تک تیرانداز بر پا کرده بودند، نشسته بود و نخ‌های خیالی را از آستین لباسش جدا می‌کرد که نشان دهنده‌ی استرس او بود.

او پرسید: «خب؟» و خودش را برای گرفتن جواب آماده کرد.

باتلر گفت: «دختره فرار کرد.» او تصمیم گرفت چیزی در مورد اینکه پسرک مو بلند همه چیز را تحت کنترل داشت تا وقتی که ویدیو آرتمیس برای حضار فرستاده شد، نگوید.

آرتمیس که متوجه لحن باتلر شده بود گفت: «دختره؟ اون یکی دیگه هم اونجا بود؟»

باتلر تأیید کرد: «پسره‌ی پشمالو مرده. اون سعی کرد که دوستش رو نجات بده ولی موفق نشد.»

آرتمیس نفسش را در سینه حبس کرد. او گفت: «مرده؟ مرده؟»

باتلر با صراحت گفت: «تکرار کردن کلمات معنی حرف رو عوض نمی‌کنه. اون سعی کرد دوستش رو نجات بده و کرونسکی به همین خاطر کشتش. ولی چیزیه که شده، نه؟ هر چی باشه ما که الماس‌هامون رو گرفتیم.» باتلر سعی کرد عصبانیت خود را کنترل کند. «ما باید بریم فرودگاه. من باید بازرسی‌های قبل از پرواز رو انجام بدم.»

آرتمیس خشکش زده و ساکت مانده بود. نمی‌توانست چشمش را از کیسه‌ی الماس‌هایی بر گیرد که بر روی پایش قرار داشت.

هالی هیچ شانسی نیاورده بود. حفاظِ او، آنقدر ضعیف بود که او مجبور شد برای نگه داشتن چند جرقه برای مواقع ضروری، آن را خاموش کند و کمی بعد از اینکه دوباره مرئی شده بود، یکی از نوچه‌های کرونسکی در بی‌سیم‌اش محل هالی را به همه‌ی گروهان خود خبر داد. حالا او داشت برای نجات دادن زندگی‌اش از میدان مرکزی شهر فرار می‌کرد. در حالی که دعا می‌کرد آرتمیس در محل قرار حضور داشته و به فکرش رسیده باشد که موتور را باخود بیاورد.

کسی گلوله‌ی هوایی شلیک نمی‌کرد و این باعث شادمانی هالی شد. مگر اینکه کرونسکی خودش تصمیم گرفته بود او را شکار کند.

مرکز شهر در این موقعِ شب ساکت و خلوت بود و فقط چند تاجر و گردشگر سرگردان در خیابان‌ها دیده می‌شدند. هالی از میان آنها ویراژ داد و هر چیزی را که به دستش می‌رسید بر زمین میزد تا راه ماموران پشت‌سرش را سد کند. او با تقلا از میان سبدهای روی هم چیده شده گذشت، یک منقل کباب را واژگون کرد و میزی پر از ادویه را با شانه به کناری پرت کرد که دیوار سفیدی را رنگین ساخت.

صدای پاهای پشت سرش یک ذره هم کم نشدند و کارهای او تأثیری نداشت. ماموران زیادی گنده بودند و از میان موانع به راحتی عبور می‌کردند.

سریعتر بین لوازم ویراژ بده و توی کوچه پس کوچه‌ها گمشون کن.

این کار هم مثل بقیه‌ی تلاش‌هایی که کرده بود فایده‌ای نداشت. تعقیب کنندگان با نقشه‌ی شهر آشناتر بودند و به تعقیب خود ادامه می‌داند و با این کار هالی را به سمت بازار چرم فروشان هدایت می‌کردند.

جایی که من در منطقه‌ی باز قرار می‌گیرم و یک هدف آسونم.

هالی به راهش ادامه داد و پاشنه‌هایش درد گرفته بود. غوغایی از فریاد و نفرین‌ها وقتی که هالی از میان عده‌ای گردشگر گذشت، آغاز شد و او در میان راه به چند پسر که سبد چای در دست داشتند تنه زد که سبدهایشان را به هوا پرتاب کرد.

او با ناامیدی اندیشید: **«من محاصره شدم. بهتره که اونجا منتظر من باشی آرتمیس!»**

در همان موقع هالی متوجه شد افراد تعقیب کننده را به سمت آرتمیس بود هدایت می‌کند. ولی چاره‌ی دیگری نداشت. اگر آرتمیس آنجا بود شاید می‌توانست کمکی کند و اگر هم نبود؛ هالی باز هم باید خودش کارها را راست و ریس می‌کرد.

او به سمت چپ پیچید ولی چهار گاردِ خشمگین راه او را بستند در حالیکه هر کدام قمه‌ای را به صورت خطرناکی در دستانشان می‌چرخاندند.

بهتره اونوری برم.

و پس از آن، هالی وارد بازار چرم فروشان شد، پشت سرش گردوخاکی به راه انداخته بود.

کجایی آرتمیس؟

او به بالا، جایی که اتاقک توپی را کار گذاشته بودند نگاهی انداخت ولی چیزی آنجا نبود. نه حتی درخشش نا محسونی از یک مخفی‌گاه.

اینجا نیست.

اضطراب به وجودش رخنه کرد. هالی شورت در کارش یک افسر ورزیده بود ولی الآن از حوزه‌ی ماموریتی خود خارج شده بود و در یک زمان و مکان دیگر قرار داشت.

بازار چرم خلوت شده بود و فقط چندین کارگر در آنجا دیده می‌شدند و به کارهای همیشگی‌اشان رسیدگی می‌کردند. بوی متعفن به همان بدی روز قبل بود یا شایدم بدتر. بوی فضله‌ها هم به هالی حمله‌ور شد و تمرکز را از او گرفت.

ادامه بده. یه برامدگی پیدا کن.

هالی لحظه‌ای را برای بررسی منطقه سپری کرد و به سمت دری در دیوار کناری دوید.

ماموری نمایان شد که قمه‌اش را از غلاف بیرون می‌کشید. تیغه‌ی آن قرمز بود. شاید از خون یا شاید هم از زنگ زدگی باشد. هالی مسیرش را عوض کرد. یکی از کفش‌هایش در هنگام چرخیدن از پایش درآمد. یک پنجره در طبقه‌ی اول دیواری ترک خورده قرار داشت که او می‌توانست از آن بالا رود.

دو مامور دیگر که نیشخند می‌زدند ظاهر شدند. یکی از آن‌ها توری را همچون گلادیاتورها نگه داشته بود.

ما توی صحراییم! اون چه جوری یک تورِ ماهی‌گیری داره؟

او دوباره راهش را عوض کرد. یک کوچه‌ی بسیار تنگ که عبور از آن برای یک انسان سخت بود در جلویش قرار داشت. هالی تقریبا به آن رسیده بود که یک مامور چاق با دندان‌هایی زرد و موی بلندِ دم‌اسبی که به کمرش می‌رسید، خود را به داخل بازار کشید و راه خروج را بست.

گیر کردم. گیر کردم. راه فراری نیست و جادوی کافی برای غیب شدن ندارم. حتی اونقدر نیست که هیپنوتیزم کنم.

خیلی سخت بود که آرامش خود را حفظ کند. با وجود تمام تمرین‌هایی که کرده بود، هالی حس می‌کرد که غریزه‌ی حیوانی از درون شکمش فوران می‌کند.

زنده بمون. هر کاری که لازمه انجام بده.

یک جنِ هم اندازه‌ی بچه، بدون اسلحه در مقابل یک دوجین کیسه گونی از عضله، چه کاری می‌توانست انجام دهد؟

آنها حلقه‌ای نامنظم به دور او تشکیل دادند و از میان کوزه‌ها با حرکتی آهسته جلو می‌آمدند. در حالیکه چشم‌های طماع و حریص آن‌ها بر روی هالی قفل شده بود، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و دستانشان را باز کرده بودند که مبادا شکارشان فرار کند.

هالی می‌توانست زخم‌هایی که نشانه‌ی حماقت آن‌ها بود را ببیند و همچنین کثیفیِ صحرا را در زیر ناخن‌ها و روی آستین‌هایشان. می‌توانست بوی نفس‌هایشان را استشمام کند و گرده هایی که از لباسشان پایین می‌ریخت را بشمرد.

او به سمت آسمان-بهشت-نگاه کرد.

فریاد کشید: «کمک!»

و بارانی از الماس شروع به باریدن کرد.

زیرِ اردوگاه جلادان.

اوپال کوبوی تکرار کرد: «این که میمون پوزه‌دراز نیست.» و پاهای کوچکش را بر زمین کوبید. «من میگم میمون پوزه‌دراز نیست چون دم نداره و به نظر میاد که لباس تنشه. این یک انسانه مِروال[1]. یک پسره‌ی خاکی.»

دومین پیکسی در چهارچوب در ظاهر شد. مروال بیریل[2]. یکی از برادران بیریلِ بد نام که سال‌ها بعد اوپال را از آسایش‌گاه روانی‌اش آزاد می‌کردند. حالت او ترکیبی از گیجی و ترس بود که بر روی هیچ صورتی زیبا نمی‌شد.

او گفت: «متوجه نمی‌شم، دوشیزه کوبوی.» و با دکمه‌ی بالای کت آزمایشگاهیِ قرمزش ور رفت. «همه چیز برای میمون پوزه‌دراز آماده شده بود. شما خودتون کرونسکی را هیپنوتیزم کردین.»

سوراخ‌های دماغ اوپال باد کرد: «یعنی داری می‌گی که این، به نوعی تقصیرِ منه؟» او گلویش را صاف کرد به طوری که انگار همین طرز فکر جلوی نفس کشیدنش را گرفته‌است.

مروال با دست‌پاچگی گفت: «نه، نه، نه. این نمی‌تونه تقصیر دوشیزه کوبوی باشه. دوشیزه کوبوی خودش در نهایت کمال هستش و هیچوقت اشتباه نمی‌کنه.»

این ادعای غیر قابل تصور، برای افرادی که از سلامت عقلی کامل برخوردار بودند نهایت چاپلوسی به شمار می‌آمد ولی اوپال کوبوی آن را منطقی و منصفانه می‌دانست.

-دقیقا. خیلی خوب گفتی مروال. حیف شد که برادرت یک دهم از هوشِ تو رو هم نداره.

مروال هم لبخند زد و هم لرزید. لبخند برای قبول کردن تمجید و لرزشش به خاطر برادر دوقلویش بود که در قفسی با یک گراز زندانی شده و این مجازاتش برای تعریف نکردن از چکمه‌های جدید اوپال بود.

1-Mervall
2-Mervall Brill

دوشیزه کوبوی روزِ بدی داشت. تا به الآن دو کار از هفت کاری که باید انجام می‌داد با شکست مواجه شده بود و اگر اوضاع همین گونه پیش می‌رفت؛ با اینکه میزان کارمزدها سر به فلک کشیده بود ولی برادران بیریل مجبور می‌شدند به جای خودشان کارکنان دیگری را برای اوپال پیدا کنند.

مروال سعی کرد حواس رئیسش را پرت کند: «اون بالا اوضاع قاراش میشه. دارن شلیک می‌کنن و به سمت همدیگه قاشق چنگال پرت می‌کنن. اون جلادان، واقعا خوددرگیری دارن.»

اوپال بر روی آرتمیس خم شد. به آرامی بو کشید و انگشتانش را تکان داد تا ببیند که انسان بیدار است یا نه.

-میمون پوزه‌دراز آخریش بود. من فقط یک قدم تا قدرت مطلق فاصله داشتم.

مروال پرسید: «چی یک قدم؟»

اوپال نگاهی عبوس به او انداخت: «داری سعی می‌کنی با مزه باشی؟»

-نه. جدا به فکرم رسید.

پیکسی گفت: « این یک اصطلاح بود.» و شلنگ تخته‌اندازان به سمت اتاق اصلی بازگشت.

مروال سرش را تکان داد: «آها، یک اصطلاح. من با این انسان چی‌کار کنم؟»

اوپال بدون اینکه بایستد گفت: «خب، بهتر اینه که مغزش رو برداشت کنی. سیالِ مغز انسان، مرطوب کننده‌ی خوبیه. بعدش کارمون رو جمع می‌کنیم و خودمون می‌ریم دنبال میمون پوزه‌دراز.»

-بدن خالی شده‌اش رو بندازم توی چاله‌ی حیوانات؟

اوپال دستانش را از هم باز کرد: «اوه، به خاطر خدا. من باید همه چیز رو به شما ها بگم؟ نمی‌تونی از خودت یک کم خلاقیت نشون بدی؟»

مروال تخت را پشت‌سرِ رئیسش به حرکت در آورد.

او اندیشد: «**پس شد چاله‌ی حیوانات.**»

بازار چرم فروشان

الماس‌ها چون بارانی از ستاره که در زیر نور، برق می‌زدند به پایین ریخته شدند.

هالی متوجه شد: «**دستمزد آرتمیس! داره برای من یک راه نجات ایجاد می‌کنه.**»

ماموران برای لحظه‌ای مبهوت مانده بودند. آنها انگشتانشان را دراز کردند و به تماشای الماس‌هایی پرداختند که پایین می‌افتادند و بر زمین پخش می‌شدند.

بلآخره یکی از آنها از شک بیرون آمد و به زبان فرانسوی گفت: «آن‌ها الماسند.»

شنیدن این کلمات همکارانش را از شوک بیرون کشید. آن‌ها بر روی زانو فرود آمدند و بر روی زمینِ خاک آلود به دنبال سنگ‌های باارزش گشتند. بیشترشان به سمت خمره‌های بد بو رفتند چرا که صدای فرو افتادن اجسام سنگین در مایعات بیشتر به گوش می‌رسید.

هالی اندیشید: «**مثل افراد فلج شدن. عالیه.**»

او به موقع بالا نگاه کرد تا دست کوچکی را ببیند که به داخل پنجره‌ای مستطیل شکل کشیده شد.

او فکر کرد: «**چی باعث شد اینکار رو بکنه؟ این دیگه خیلی بر خلاف کارهای آرتمیس بود.**»

ماموری که از روی پای هالی گذشت، به او یادآوری کرد که هنوز در معرض خطر است.

به خاطر طمعشون من رو از یاد بردن. ولی وقتی که الماس‌ها رو گذاشتن توی جیبشون دوباره وظیفه‌شون رو به یاد میارن.

هالی لحظه‌ای را برای تعظیم کردن به آرتمیس گذراند، سپس از دید او خارج و وارد نزدیک ترین کوچه شد که توسط دیمون کرونسکی پر شده بود.

کرونسکی با غضب گفت: «دو در برابرِ دو. من دوتاتون رو به چنگ آوردم. امروز باید روزِ شانس من باشه.»

هالی از روی ناباوری اندیشید: «**کی این‌ها تموم میشه؟ آخه چه جوری ممکنه این اتفاقات پشتِ سر هم رخ بده؟**»

کرونسکی همچون فیلی وحشی به سمت او حمله‌ور شد.

او فریاد زد: «فقط اینکه امروز، روزِ خوش شانسیه من نیست. درسته؟» و صدایش به خاطر عصبانیتش به جیغ زیری شباهت داشت. «تو باعث این شدی. تو و همدستت. به هر حال چاله‌ی من ترتیب اون رو داد. حالا نوبتِ منه که کارِ تو رو یک سره کنم.»

هالی شوکه شده بود.

آرتمیس مرده؟

او باور نمی‌کرد. هیچوقت. چند نفر با آرتمیس در افتاده بودند و از این کار پشیمون شدند؟ خیلی‌ها. خود هالی هم یکی از آن‌ها بود.

ولی به جای آرتمیس، هالی هدف آسان‌تری برای کشتن به نظر می‌رسید؛ نگاهش تیره شده، سینه‌اش به شدت درد می‌کرد و انگار وزن دنیا بر قفسه‌ی سینه‌اش بود. تنها حسی که از حواسش به خوبی کار می‌کرد و او را عصبانی‌تر می‌ساخت، حس بویای بود.

دمش گرم. آخرین نفس‌هات رو توی بوی فضله‌ی کبوتر بکشی.

او صدای گله و شکایت دنده‌هایش را می‌شنید.

کاشکی کرونسکی هم می‌تونست این‌ها رو بو کنه.

یک ایده در ذهنش جرقه زد. آخرین جرقه‌ی امید در تاریکی مرگ.

چرا نتونه بو بکشه؟ این آخرین لطف من در حقشه.

هالی تا جایی که می‌توانست وارد هسته‌ی جادویش شد و به دنبال جادویی برای آخرین طلسمش گشت. یک سوسوی کم، که نه برای نامرئی شدن کافی بود و نه برای هیپنوتیزم کردن ولی شاید به درد یک درمان کوچک می‌خورد.

معمولا شفا دادن برای زخم‌های تازه انجام می‌شد. ولی فقدان حس بویایِ کرونسکی یک بیماری در تمام طول عمرش بود. درست کردن آن می‌توانست خطرناک باشد و به طور قطع با درد همراه بود.

هالی با شیطنت گفت: «**خب. حالا که دردش بگیره. مگه چی میشه؟**»

هالی بلند شد و با اینکه کرونسکی گلویش را گرفته بود انگشتانش را بر روی صورت او کشید و تمام جادویش را به انتهای‌انگشتانش داد.

کرونسکی که احساس خطر نمی‌کرد گفت: «این دیگه چیه؟ می‌خوای با دماغ من بازی کنی؟»

هالی جوابی نداد و به جای آن چشمانش را بست و انگشتانش را وارد سوراخ‌های دماغ کرونسکی کرد و آخرین جرقه‌های جادویش را به درون مجاری او فرستاد.

او گفت: «شفا.» که در عین حال یک آرزو و دعا بود.

کرونسکی تعجب کرده ولی هنوز ناراحت نشده بود.

او گفت: «هی، داری چـــــ» سپس عطسه کرد. عطسه آنقدر قوی بود که گوشش سوت کشید و او بر زمین افتاد.« چی شده؟ مگه بچه‌ی پنج ساله‌ای که دست می‌کنی تو دماغ من؟» دوباره عطسه‌ای دیگر، اینبار بزرگ‌تر بود. صدای شیپور مانندی از هر سوراخ دماغش به گوش رسید.

-این رقت انگیزه. شما دیوونه ها واقـــ...

سومین عطسه. این یکی تمام بدنش را لرزاند. رگه‌های اشک از چشمانش سرازیر، پاهایش دچار حمله‌ی عصبی شد و شیشه‌های عینکش در جا شکست.

کرونسکی گفت: «خدای من!.» وقتی که بلآخر سینه‌اش را تحت کنترل گرفت. «یه چیزی فرق داره. یه چیزی تغییر کرده.»

سپس بو به او حمله‌ور شد.

کرونسکی نالید: «اَههههه.» و شروع به جیغ زدن کرد. تاندون‌هایش کشیده و شست‌هایش سیخ شد و با انگشتانش هوا را می‌شکافت.

هالی گفت: «وای.» و گلویش را مالید. این عکس‌العملی بود که انتظارش را نداشت.

بو، متعفن بود ولی کرونسکی طوری رفتار می‌کرد که انگار دارد می‌میرد. چیزی که هالی متوجه آن نشده بود، بیدار شدنِ قدرت بویایی قویِ دکتر بود. برای مثال، در نظرتان شادمانی اینکه برای اولین بار چیزی را می‌بینید تجسم کنید یا رضایت‌مندی از برداشتن اولین گام‌ها. سپس این حس را به توان دو برسانید و منفی‌اش کنید. یا یک توپ پر از سم را بردارید و در

کود و خار فرو کنید. سپس آن را در ضمادی که بر روی زخمِ چرک کرده بسته‌اند، کادو پیچ کنید و تمام این‌ها را در پاتیلی پر از مدفوع بدبو بجوشانید و در دماغ خود فرو کنید.

این چیزی بود که کرونسکی تجربه می‌کرد و داشت او را دیوانه می‌ساخت.

او بر پشت دراز کشید و به سمت آسمان پنجه می‌انداخت.

او پشت سر هم تکرار می‌کرد: «فاول، فول، نه، فاول، نه.فاول.»

هالی بر روی زانو نشست، سرفه‌ای کرد و بر زمینِ خاکی، تف انداخت. در تمام جسم و روح‌اش احساس درد و کوفتگی داشت. او نگاهی به رفتار کرونسکی کرد و می‌دانست که نمی‌تواند در این وضعیت از او سوالی بپرسد. رئیس جلادان برای مدتی از رده خارج شده بود.

او اندیشید: «**احتمالا برای همیشه. دیگه اون تشکیلات بین‌المللی رو اداره نخواهد کرد.**»

هالی متوجه چیزی شد. وقتی که شیشه‌های عینک کرونسکی شکست و مردمک چشم او را به نمایش گذاشت. عنبیه‌ی آن رنگ بنفش عجیبی داشت، تقریبا به رنگ همان عینکی که می‌زد. ولی این چیزی نبود که توجه هالی را جلب کرد. کناره‌ی شبکیه‌ی چشم ناهموار و قسمتی از صلیبیه وارد آن شده بود.

هالی متوجه شد: «**این مرد هیپنوتیزم شده. یک جن اون رو کنترل می‌کنه.**»

او بر روی پا بلند و لنگ لنگان وارد یکی از کوچه‌های نزدیک شد و دیگر، صدای حرص و طمع در پشت سرش به گوش نمی‌رسید.

اگه یک جن تو قضایا دست داره پس هیچ چیز اونی نیست که به نظر میاد و اگر اینطوری باشه. پس آرتمیس فاول هنوز زنده است.

زیرِ اردوگاه جلادان.

مروال بیریل برای تصویر خودش بر روی درِ کرومیومیِ سردخانه، چشمک زد.

او با خود گفت: **«من یک جوون خوش‌قیافه‌ام و این لباس آزمایشگاه بهم میاد.»**

اوپال از دفترش صدا زد: «بیریـــــل! سیال مغز در چه حاله؟»

مرو از جا پرید: «داره همه چیزش تخلیه می‌شه، دوشیزه کوبوی.»

پیکسی وزنش را بر روی چرخ دستی که انسان را با آن حمل می‌کرد انداخت و از راهرویی به سمت آزمایشگاه حرکت کرد. گیر کردن در این کارخانه‌ی کوچک با اوپال کوبوی، رفتن به گردش نبود. فقط آن سه نفر در آنجا بودند و برای چندین ماه تنها کارشان خالی کردن مغزِ گونه‌های در حال انقراض بود. اوپال می‌توانست خرج هزاران کارگر را بدهد که برای او کار کنند ولی او به همه چیز سوءظن داشت، حتی گیاهان و لوازم از شر او در امان نبودند.

او در زمان یکی از توضیحاتش بر سر برادران بیریل جیغ کشیده بود: «من می‌تونم دوربین پرورش بدم! این چیزیه که او سنتور زبون نفهم، فولی گفته و کی می‌تونه انکار کنه که در این کار موفق نشده. اون تو گیاهان هم دوربین کاشته. پس تمام گل‌ها رو بندازین دور، همچنین سنگ‌ها. من بهشون اعتماد ندارم. گیاه‌های بی‌مصرف!»

برای همین دوقلوهای بیریل تمام بعد از ظهر یک روز را برای پیدا کردم دوربین‌های مخفی گذرانده بودند. حتی مجبور شدند خوش‌بو کننده‌های توالت را نیز بیرون بیاندازند، چرا که اوپال باور داشت در زمان استفاده از آنجا، از او عکس گرفته‌اند.

مرو تایید کرد: **«هر چی باشه دوشیزه کوبوی حق داره که بد بین باشه.»**

و همین‌طور که از میان در آزمایشگاه رژه می رفت.**«اگه پلیس زیرزمین بفهمه که اون داره چی کار می‌کنه، برای اینکار تا ابد و یک روز بیشتر زندانیش می‌کنن.»**

در به آزمایشگاه طویلی ختم می‌شد. آنجا مکانی برای درد بود. قفس‌هایی به سقف وصل شده بودند و در هر کدام حیوانی به دام افتاده بود. آن‌ها ناله می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و بر میله‌های قفس ضربه می‌زدند. یک دستگاه توزیع کننده‌ی غذا در طول شبکه سیم‌کشی شده بود و مایعی خاکستری مانند را برای قفس‌های مناسب پرت می‌کرد.

وسط اتاق مجموعه‌ای از وسایل جراحی و تخت‌هایی مثل تخت آرتمیس وجود داشت. تعدادی از حیوانات، آرام بر روی تخت چون آرتمیس بسته شده بودند. آرتمیس نظری به یک ببر سیبریی انداخت که پنجه‌هایش در هوا سیخ شده و قسمت‌هایی از سرش را کچل کرده بودند. بر روی هر قسمت چیزی گذاشته شده که شبیه تکه‌ای کوچک از جگر بود. وقتی که آنها از کنار ببر گذشتند یکی از تکه‌ها صدای چلپ چلوپ عجیبی ایجاد کرد و یکی از دیودهای ساطع کننده‌ی نور آن قرمز شد.

مرو قدمی برداشت تا آن را بکند و آرتمیس با ترس دید که زیر تکه، با میخ‌هایی که از آن چیزی چکه می‌کرد پر شده بود.

مرو به تکه‌ی جگر مانند گفت: «تا ته رفتی تو مغز، تو یک موجود جهش یافته‌ای، نصف زالو نصف پشه و حال به هم زن هستی. آره هستی! ولی خب، خوب بلدی مغز رو خالی کنی و تنها چیزی که نیاز داری فشار دادنه.»

مرو با پایش بر پدالی ضربه زد و یخچالی در نزدیکی‌اش باز شد. او با دست لیوان‌های آزمایشگاهی را امتحان و ظرف مناسب را پیدا کرد.

-خیلی خب، ببری جون.

او لیوان را بر روی یک سطح کرومیومی گذاشت و موجود زالو مانند را مثل اسفنج فشار داد تا سیال مغزی که در خود داشت را خالی کند. بعد از آن زالو به درون سطل آشغال پرتاب شد.

مروال گفت: «خیلی دوستت داشتم ها.» سپس به سمت آرتمیس برگشت. «همین الآنم دلم برات تنگ می‌شه.»

آرتمیس تمام این‌ها را زا میان درز چشم دید. اینجا یک مکان فاسد و مخوف بود و او می‌بایست از آنجا خارج شود.

او با خود گفت: **«هالی میاد دنبالم.»**سپس، **«نه، نمیاد. اون فکر می‌کنه من مردم.»**

این فکر خونش را منجمد کرد.

او می‌بایست خودش را نجات می‌داد و این دفعه‌ی اولش نبود. **آماده باش! یک شانس برات ایجاد میشه و تو باید بتونی ازش استفاده کنی.**

مروال اتاقی را در محل جراحی پیدا کرد و آرتمیس را با احتیاط آنجا گذاشت.

-و حالا وارد اون منطقه‌ی کوچیک می‌شه که خیلی‌ها می‌گفتن غیرِ ممکنه. اون‌ها گفتن که نمیشه انجامش داد. خب، اشتباه می‌کردن. مروال بیریل پادشاه پارک کردن چرخ‌دستیه. من تونستم انسان رو جا بدم.»پیکسی آروغی زد. «البته این شغلی نبود که وقتی بچه بودم می‌خواستم انجام بدم.»

سپس او با بد اخلاقی از درون آکواریم کوچکی با تور ماهی گیری تعداد زیادی از زالوهای جهش یافته را بیرون کشید.

آرتمیس اندیشید: **«اوه، نه. خواهش می‌کنم.»**

سپس مجبور شد چشمانش را ببندد چرا که مروال به سمت او باز گشت.

حتما تکون خوردن سینه‌ی من رو می‌بینه. اون من رو بیهوش می‌کنه و همه چیز تموم میشه.

ولی ظاهرا مروال متوجه آن نشده بود.

-آها، من از شماها بدم میاد. شما نفرت‌انگیزین. بگذار یک چیزی بهت بگم انسان، اگر ناخودآگاهت حرفم رو می‌شنوه. خوشحال باش که بیهوشی چون هرگز نمی‌خواستی وقتی که بیدار بودی این رو می‌دیدی.

آرتمیس روحیه‌ی خودش را برای لحظه‌ای باخت. سپس یاد مادرش افتاد که کمتر از یک روز فرصت داشت و به همین خاطر ساکت ماند. او حس کرد که دست چپش به سختی تکان می‌خورد و مروال غرغر کرد.

-سنگینه. به یک قلاب نیاز دارم.

دستش رها شد و آرتمیس حس کرد که مروال تکان می‌خورد. شکم نرم او را بر روی آرنجش احساس کرد و سپس نفس مروال گوشش را قلقلک داد. مروال بر روی شانه‌ی چپش نشسته بود.

آرتمیس چشم راستش را به حدِ کمی باز کرد و اطراف را از نظر گذراند. آن بالا، بر روی میز جراحی، لامپ پهنی با بدنه‌ی کرومیومی قرار داشت.

کرومیومِ صیقل خورده.

آرتمیس حرکات مروال را از سطح بدنه‌ی لامپ نگاه کرد. پیکسی بر روی چنگک‌هایی که آرتمیس را بسته بود ضربه‌ای زد و یک صفحه کلید اجنه ظاهر شد. سپس در حالی که یکی از آهنگهای پاپ معروف پیکسی‌ها را می‌خواند، کلمه‌ی عبور را وراد کرد. هر شماره را همزمان با خواندن قطعه‌ای از آهنگ، می زد.

او خواند: « این پیکسیه زلزله محبوبه هر چی دله! آره عزیزم.»

که به نظرِ آرتمیس خیلی مسخره می‌آمد ولی او از این خوشحال بود که شعر به او فرصت داده بود تا رمز عبور مروال را بفهمد.

مروال یکی از چنگک‌ها را باز کرد تا بتواند آرنج آرتمیس را جا به جا کند. حتی اگر انسان بیدار می‌شد تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که سر جایش بماند.

–خب، زالو کوچولوهای من. کار کثیفتون رو برای خاله اوپال انجام بدین و جایزه‌اتون اینکه که من تاجایی که جا داره فشارتون بدم که هر چی دارین ازتون خارج شه.

سپس او زالویی را برداشت و آن را نیشگون گرفت تا نیش‌هایش بیرون آیند و سپس آن را بر پشت دست آرتمیس زد.

آرتمیس به جای درد، حس خوبی داشت.

من دارم به خلسه می‌رم. یک کلکِ ترولیِ قدیمی. اول تورو قبل از مرگت خوشحال می‌کنن. تازه حس خوبی هم داره و مگه مردن چقدر می‌تونه بد باشه؟ زندگی من که همیشه یک آزمایش بعد از دیگری بوده.

مروال داشت زمان‌سنجش را بررس می‌کرد. برادرش در قفس بازیافتی که پشت نقاشی مخفی شده، برای مدتی زندانی مانده بود. گراز وحشی شاید تصمیم می‌گرفت که پیکسی را یک لقمه‌ی چپش کند.

او تصمیم گرفت: «فقط می‌رم یک سر می‌زنم و قبل از اینکه زالو پر بشه برگشتم. ولی خون باید تخلیه شه و بعد مغز. باید از چکمه‌های دوشیزه اوپال تعریف می‌کردی برادر جون.»

سپس او در طول راهرو حرکت کرد، در مسیرش به هر قفسی ضربه می‌زد و ساکنان آن را به خشم در می‌آورد.

او دوباره خواند: «این پیکسیه زلزله محبوبه هر چی دله.»

آرتمیس نمی‌توانست خود را برای حرکت کردن تحریک کند. خیلی آسان بود که همانجا دراز بکشید و اجازه دهد که همه‌ی مشکلاتش به وسیله‌ی زالو از بین برود.

آرتمیس در خماری اندیشید: «**وقتی که قرار باشه بمیری دیگه مهم نیست که چند نفر می‌خوان بکشنت.**»

او آرزو می‌کرد که حیوانات آرام بگیرند. سر و صدای آن‌ها آرامش او را بر هم می‌زد.

در یک قفس طوطی وجود داشت که کلماتی را تکرار می‌کرد.

طوطی چندین بار پرسید: «مامانت کیه؟ مامانت کیه؟»

مامانِ من آنجلیناست و داره می‌میره.

چشم‌های آرتمیس باز شد.

مامان. مادر.

او دستش را بلند کرد و زالوی خونخوار را بر روی یکی از چنگک‌ها کوباند که منفجر شد و پس‌مانده‌ای از خون و مایعی لزج به جای گذاشت. هنوز تعدادی از نیش‌هایش در دست آرتمیس مانده بود.

کم کم درد هم شروع میشه.

گلوی آرتمیس خشک شده، گردنش گرفته و دیدش تیره شده بود. ولی با این حال فقط یک دقیقه برای او طول کشید تا صفحه کلید را فعال کند و خودش را آزاد سازد.

اگر زنگ خطری در کار باشه کارم زاره.

ولی هیچ صدایی نبود و پیکسی برای دستگیر کردن او نیامد.

من زمان دارم ولی نه چندان زیاد.

او نیش‌ها را از دستش بیرون کشید و اخم کرد. نه به خاطر درد بلکه به خاطر سوراخ‌های قرمزی که پشت دستش به جای ماند. یک رگه‌ی کوچکِ خون از زخم‌ها سرازیر شد ولی آرام و رقیق بود. حداقل بر اثر خونریزی نمی‌مرد.

بدون شک در نیش‌ها فاکتور انعقاد خون کار گذاشتند.

آرتمیس چون مرده‌ای متحرک در طول آزمایشگاه حرکت کرد و کم کم کنترل خود را به دست آورد. صدها چشم روی او قفل شده بود. تمام حیوانات ساکت شده بودند. دهان‌ها، پوزه‌ها یا منقارهایشان را به میله‌های قفس چسبانده و منتظر بودند که ببینند چه اتفاقی می‌افتد. تنها صدایی که می‌آمد صدای توزیع کننده‌ی غذا بود که به کار خود ادامه می‌داد.

تنها کاری که باید بکنم در رفتنه. نیازی برای نجات دنیا و این حرف‌ها نیست. فقط اوپال رو به حال خودش بگذار و برو.

ولی باز هم در دنیای آرتمیس فاول اتفاقات به ندرت بدون مشکل رخ می‌دادند. آرتمیس سیم‌کشی‌ها را تعقیب کرد تا به کامپیوتر اصلی رسید و صفحه کلید را فعال کرده و با دادن رمز عبور مروال، وارد سیستم شد. او نیاز داشت که بداند کجاست و از کجا می‌تواند خارج شود.

تمام نقشه‌های کارخانه داخل پوشه‌ای در صفحه‌ی اول قرار داشت و هیچ حفاظتی از آن نمی‌شد. چرا باید می‌شد؟ آخر امکان نداشت که هیچ انسانی از بالا به اینجا راه یابد یا حتی اگر می‌توانست زبان اجنه را بلد نبود.

آرتمیس در حال بررسی نقشه‌ها اضطراب پیدا کرده بود. کارخانه از اتاقک‌های مربوط به هم ساخته شده بود که در تونل‌های قدیمی زیر اردوگاه جلادان بنا شده بودند. فقط دو راه خروجی

وجود داشت. او می‌توانست از راهی که آمده بود خارج شود که مستقیما به کرونسکی راه پیدا می‌کرد. یا می‌توانست از لنگرگاه شاتل که در مراحل پایین‌تر قرار داشت خارج شود که بدین معنی بود که می‌بایست شاتلی را بدزدد و آن را به پرواز درآورد. شانس خروج او قبل از اینکه اوپال او را بخار کند خیلی کم بود. برای همین باید از راهی که آمده بود خارج می‌شد.

صدایی گفت: «از آزمایشگاه من خوشت میاد؟» آرتمیس از میان دستگاه خیره شد و اوپال را دید که پشت سر او ایستاده بود و دستانش را بر پشتش گذاشته است.

او ادامه داد: «جای خوبیه، نه؟ تمام این تونل‌ها اینجا وجود داشتند و منتظر ما بودند. فوق‌العاده است. دقیقا وقتی که اینجا رو پیدا کردم می‌دونستم که باید برای من بشه. برای همین دکتر کرونسکی رو متقاعد کردم که بیاد اینجا.»

آرتمیس اندیشید: «**اطلاعات قدرته. هیچ اطلاعاتی رو به اون نده.**»

او پرسید: «تو کی هستی؟»

-من ملکه‌ی آینده‌ی این دنیا هستم و حداقلش تو می‌تونی به من بگی دوشیزه کوبوی. البته برای پنج دقیقه، چون بعد از اون می‌تونی صدای درد از خودت در بیاری و گلوت رو بگیری و در حال جیغ زدن بمیری.

به همون اندازه‌ای خود بینه که می‌شناختمش.

-به نظر میاد که من از شما بزرگتر باشم دوشیره کوبوی. و تا جایی که من می‌بینم. شما هیچ اسلحه‌ای ندارین.

اوپال خندید و گفت: «اسلحه‌ای ندارم؟» دستانش را از هم باز کرد: «این موجودات تمام نیرویی که می‌خواستم رو بهم دادن.» او به ببر اشاره کرد. «این بچه گربه، قدرتِ تفکر من رو

کامل می‌کنه. او حلزون‌های دریایی تشعشعات قدرت من رو متمرکز می‌کنن. یک آمپول از باله‌ی مایع شده‌ی دولفین و میزان لازمی از سم کبری همه چیز رو عوض می‌کنه.»

آرتمیس نفسش را حبس کرد: «اینجا کارخونه‌ی اسلحه سازیه.»

اوپال گفت: «دقیقا.» خوشحال بود که بلآخره یک نفر قدر کارهای او را می‌دانست. «با تشکر از این حیوان‌ها و سیالشون. من به قویترین جادوگر بعد از ساحران دیوها تبدیل شدم. جلادان موجوداتی که من نیاز داشتم رو جمع می‌کردند. احمق‌ها به وسیله‌ی تصویری از آتیش سه بعدی فریب خوردن. واقعا فکر کردن من این موجودات رو قبل از تخلیه کردن مغزشون می‌کشم. شما انسان‌ها خیلی خنگ هستین. دولت‌های شما دنبال قدرت می‌گردند وقتی که تمام این قدرت توی جنگل‌هاتون نهفته ست.»

آرتمیس گفت: «سخنرانی خوبی بود.» و انگشتانش بر روی صفحه‌ی کلید می‌لغزید و تایپ می‌کرد که فقط خودش متوجه آن بود.

-به زودی من...

-لازم نیست بگی... به زودی تو شکست ناپذیر می‌شی.

اوپال با صبری تحسین بر انگیز گفت: «نه دقیقا. به زودی من خودِ زمان رو به کنترل خودم در میارم. تنها چیزی که نیاز دارم...»

و ناگهان همه چیز برای آرتمیس روشن شد. همه چیز در مورد این موضوع. و او می‌دانست که می‌تواند از آنجا فرار کند.

-میمون پوزه‌دراز. تنها چیزی که نیاز داری میمون پوزه‌درازه.

اوپال برایش دست زد: «دقیقا، پسره‌ی خاکی. سیال او میمون پوزه‌درازِ فوق‌العاده، آخرین چیزیِ که من برای فرمول جادوییم لازم دارم.»

آرتمیس آهی کشید: «ببین داری چی می‌گی. فرمول جادویی؟»

اوپال از لحن تمسخرآمیز چیزی دستگیرش نشد، چرا که تا به حال آن را نشنیده بود. «من تعداد زیادی از میمون‌های پوزه‌دراز داشتم ولی پلیس زیرزمین از اون‌ها برای درمان یک نوع طاعون استفاده کردند و بقیه‌ی حیوون‌ها رو هم در یک آتش‌سوزی از دست دادم. نتیجه‌ی تمام اطلاعات من از بین رفت و ساختن مجدد سیال اون‌ها تقریبا غیر ممکنه. فقط یکی باقی مونده و من بهش نیاز دارم. از اون برای شبیه‌سازی استفاده می‌کنم. با اون میمون پوزه‌دراز من زمان رو کنترل می‌کنم.» اوپال برای لحظه‌ای دست از صحبت کشید و به لبش ضربه زد. «صبرکن ببینم. انسان تو چه چیزی در مورد میمون پوزه‌دراز می‌دونی؟» او انگشتش را از دهانش دور کرد و یک گلوله‌ی آتشین بر نوک آن ایجاد کرد که رنگ لاک ناخنش را سوزاند. «پرسیدم تو چه چیزی در مورد میمون پوزه‌دراز می‌دونی؟»

آرتمیس گفت: «چکمه‌های قشنگی داری.» و با انگشتش گزینه‌ای را از روی صفحه انتخاب کرد.

کامپیوتر پرسید: «**آیا مطمئنید که می‌خواهید کل قفس‌ها را باز کنید**؟»

ادامه‌ی داستان در قسمت دوم.

www.valimar.ir

والیمار

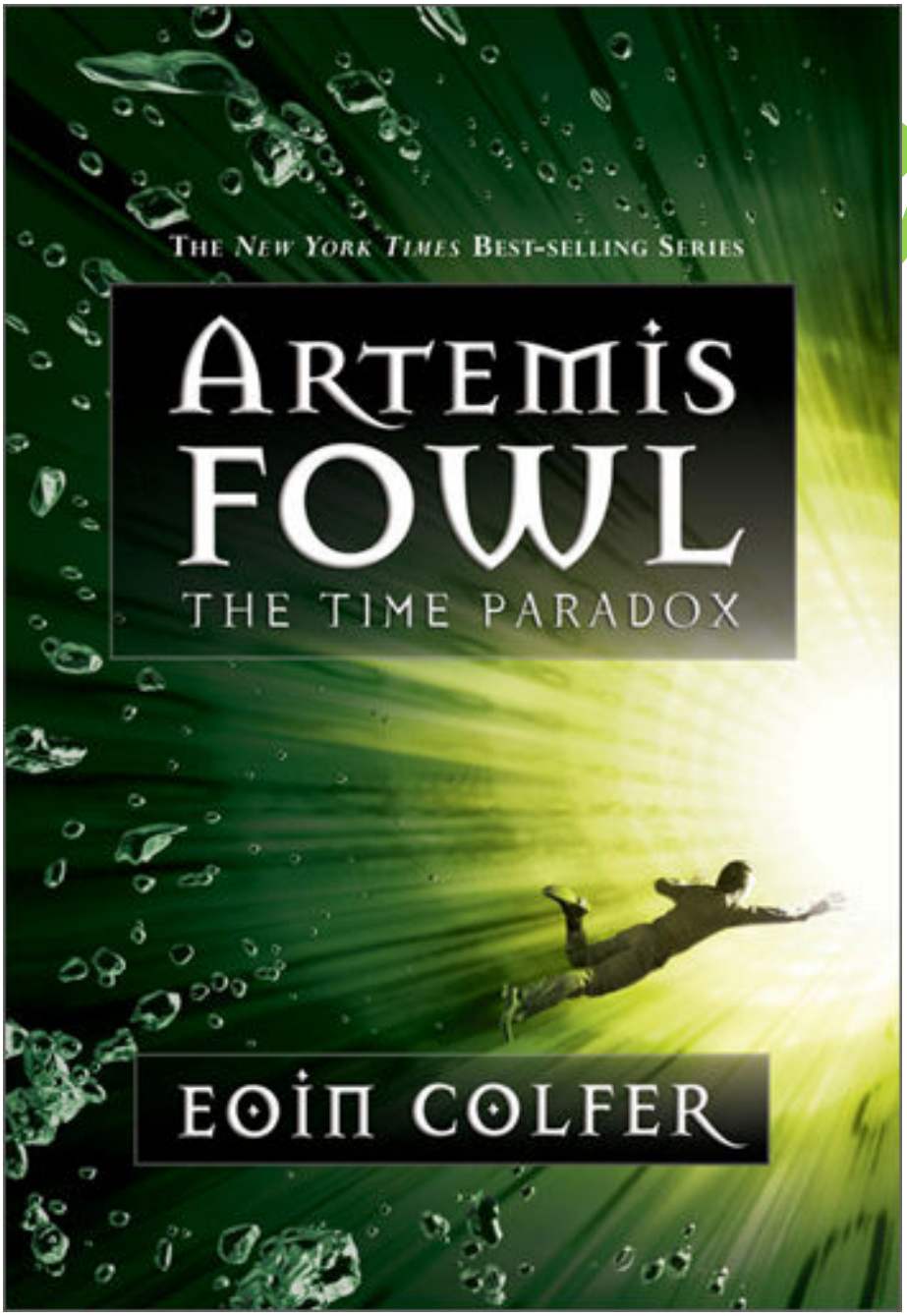
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر **_ممنوع_** می باشد.

فصل سیزدهم {قسمت دوم}

پشمالو مرده است

جلادان مخفیانه به اردوگاه بازمی‌گشتند و به وسیله‌ی تامی کرکنهازاردِ دلیر که تفنگ خالی‌اش را با اعتماد به نفس بیش از حد بالا گرفته بود، هدایت می‌شدند. «من چندتا چیز توی اردوگاه دارم.» او بارها این را برای عده‌ای که پشت او راه می‌رفتند تکرار کرده بود«چندتا چیز گرون قیمت و من بیخیالشون نمی‌شم.» بیشتر آنها چند چیز گران قیمت دیگری نیز آنجا داشتند و حالا که کرونسکی در بازار به خود می‌پیچید و نگهبانانش جیب‌هایشان را پر از سنگ‌های درخشان کرده بودند، این فرصت خوبی برای به دست آوردن لوازمشان به نظر می‌رسید قبل از اینکه راهی فرودگاه شوند.

خیال کرکنهازارد از اینکه اردوگاه خالی بود، آسوده شده بود ولی با این وجود هم بعضی وقت‌ها گروه آبکی آن‌ها به خاطر سایه‌های شبانه، به دفعات ترسیده بودند. او اندیشید: **«من تا حالا با تفنگ‌خالی به کسی حمله نکردم. البته زیادم فایده‌ای نخواهد داشت.»**

آن‌ها به در اصلی سالن رسیدند که از لولای خود آویزان شده بود.

کرکنهازارد گفت: «خیلی خب، رُفقا. اینجا حمال نداریم که لوزاممون رو برامون بار کنه، پس هرکی واسه خودش کار می‌کنه.»

کنتس آیرینا گفت: «خدای من.» و در دستانِ یک بارون اسکاتلندی غش کرد.

- هر چی می‌تونین جمع کنین و سر پونزده دقیقه اینجا باشین.

کنتس چیزی را زمزمه می‌کرد.

کرکنهازارد پرسید: «چی بود؟»

- داره میگه یک قرار پدیکیور برا فردا داره.

کرکنهازارد دستش را بالا آورد و گوش داد «نه، اون نه. کسی دیگه‌ای هم این سروصدا رو می‌شنوه؟»

حیوانات از میان درهای باز شده‌ی قفس بیرون ریختند، می‌پریدند، می‌غریدند و می‌دویدند. بعضی از آن‌ها هم پرواز می‌کردند. صدها حیوان که فقط یک فکر در سر داشتند؛ **فرار**.

اوپال از این کار خوشش نمیامد.

- باورم نمی‌شه که تو این کار رو کردی پسره‌ی خاکی. من مغزت رو مثل یک اسفنج می‌چلونم.

آرتمیس سرش را پایین آورد و به اسفنج و مغزش فکر نکرد. اگر می‌توانست از نگاه ارباب مأبانه‌ی اوپال پرهیز کند، اوپال نمی‌توانست او را هیپنوتیزم کند، مگر اینکه مغز تقویت شده‌ی اوپال می‌توانست بدون هیچ مانع و چشم تو چشم شدنی به ذهن او رخنه کند.

آرتمیس اگر سرش را پایین هم نمی‌آورد توسط گله‌ای از حیوانات که او را در بر گرفته بودند حمایت می‌شد. حیواناتی که ضربه و لگد می‌زدند تا خود را آزاد کنند.

او اندیشید: «**این احمقانه‌ست.**» چرا که آرنج میمونی ضربه‌ای به او زد که نفسش بند آمد. «**اگه اوپالم من رو نکشه، اینا من رو له می‌کنن. باید این گله رو هدایت کنم.**»

آرتمیس به پشت یکی از تخت‌های جراحی پرید و قبل از آن سرم‌های بیهوش کننده را از بدن ببر بیرون کشید.

اوپال با آمیزش از زبان حیوانات بر سرشان نعره کشید. یک صدای کر کننده که گله‌ای که به سمت او حمله‌ور می‌شد را به دو گروه تقسیم کرد که او را دور

زدند. بعد از اینکه گله عبور کردند اوپال دستانش را باز کرد و گلوله‌های انرژی را از نوک انگشتانش شلیک کرد که حیوانات را بیهوش بر زمین انداخت و میله‌های قفس‌ها را به شدت در جای خود به لرزش در آورد.

آرتمیس اندیشید: «**نقشه‌ام داره خراب میشه. وقتشه که بزنم به چاک.**»

او متوجه گروهی از حیوانات شد که به طرفش یورتمه می‌آمدند. خودش را برای پرشی آماده کرد.

او اندیشد: «**یک گوراسب آفریقایی. نصف اسب و نصف گوره‌خر و اینها صدها ساله که یدونه‌شون در اسارت نبوده. یک نرِیان اصیل نیست ولی به درد می‌خوره.**»

سواری، کمی از چیزی که آرتمیس با مادیان‌های عربی خود بدان عادت کرده، سخت‌تر بود. تازه حیوان، نه رکاب داشت، نه زین و نه افسار. همچنین این گوراسب تا سرحد مرگ ترسیده بود و تعادل چندانی نیز نداشت.

آرتمیس گردن حیوان را نوازش کرد.

او با خود گفت: «**مسخره شده. تمام این‌ها مسخره‌است. یک پسر مرده که سوار بر حیوونی که قرار بود منقرض شده باشه داره فرار می‌کنه.**»

آرتمیس به یال حیوان چنگ انداخت و سعی کرد آن را به سمت در باز هدایت کند. حیوان بالا و پایین پرید، لگد انداخت و سرش را گرداند تا آرتمیس را با دندان‌های صاف و محمکمش گاز بگیرد. آرتمیس به پاهایش فشار آورد و خود را نگه داشت.

اوپال سرگرم محافظت از خود در مقابل حیواناتی بود که خصمانه و برای گرفتن انتقام به او حمله می‌کردند. بعضی از حیوانات بزرگتر که به اندازه‌ی بقیه احمق نبودند تصمیم گرفتند که بهترین راه برای از بین بردن خطر اوپال خوردن اوست. پیکسیِ کوچک چون بالرینی شیطانی دور خود می‌چرخید و گلوله‌های انرژی را که از بالای شانه‌اش شروع می‌شد و در طول دستش ادامه پیدا می‌کرد، از انتهای انگشتان با تپش بیرون شلیک می‌کرد.

آرتمیس تا به حال همچین چیزی ندیده بود. حیوانات وحشت زده در میان هوا به راحتی خشکشان می‌زد؛ شتابشان به طور کلی گرفته می‌شد و چون مجسمه‌هایی بر زمین می‌افتادند. به جز چشمان وحشت زده‌یشان که در کاسه می‌چرخید عضو دیگری تکان نمی‌خورد.

به طور قطع اوپال قویه. من هیچ‌وقت همچین قدرتی رو ندیده بودم. اون نباید دستش به جیجی برسه.

جادوی اوپال در حال ته کشیدن بود. صاعقه‌هایش فش فش می‌کردند و همچون ترقه‌های کوچکی به حیوانات می‌خوردند. او از جادو کردن دست کشید و دو تفنگ را از کمربندش بیرون کشید. یکی از آن‌ها سریعا توسط ببری که وارد گروه شده بود به گوشه‌ای پرت شد. ولی اوپال هیچ ترسی از خود بروز نداد. او سریعا اسلحه‌ی دیگر را بر روی گزینه‌ی گسترش دهنده گذاشت و توپ‌های نقره ای را در هر جهتی شلیک کرد.

ببر جزو اولین حیواناتی بود که سقوط کرد و در صورتش حالتی دیده می‌شد که انگار می‌گوید"**دوباره؟!**"چندین موجود دیگر هم به زمین افتادند و نعره، فریاد یا هیس هیس‌شان فرو نشست.

آرتمیس یالِ سیخ شده‌ی گوراسب را کشید و آن را از روی تخت جراحی پراند. جانور شیهه کشید و غر زد ولی پرش را انجام داد و از روی تخت و تخت بعد از آن پرید.

اوپال گلوله‌ای را حوالی آن‌ها کرد که به کرکسی در میان راه برخورد کرد که

جلوی آن‌ها بود. آرتمیس می‌ترسید که گور نتواند از آن عبور کند ولی بیرون پرید و وارد راهرویی شد که به اتاقک آتش مصنوعی راه پیدا می‌کرد.

آرتمیس سریعا صفحه‌ی کنترلی را که از میان دستگاه‌ها دزدیده بود، بیرون کشید و گرینه‌ی سکوهای متحرک آن را فعال کرد.

چند لحظه طول کشید تا سکو باز شود و در این مدت آرتمیس گور اسب را دایره وار به دور سکو می‌چرخاند تا فکر حیوان را از مهمان ناخوانده‌ای که بر پشتش نشسته بود پرت کند و آن را آرام سازد و همچنین با این کار هدف سخت‌تری برای اوپال می‌شدند.

یک عقاب از بالای سرشان عبور کرد و پرهایش را به صورت آرتمیس کشید. یک موش از نیم‌تنه‌اش بالا رفت و بر روی سکو پرید.

نوری دیده می‌شد. یک رگه‌ی ضعیف و نامحسوس از نور ولی به هر حال نور بود و معنی خوبی داشت.

آرتمیس به گور اسب گفت: «آفرین دختر خوب، آماده باش.» و احساس یک گاورچران را داشت. «یـــــــــــی هـــــــــــا!»

جلادان به دور تامی کرکنهازارد که انگشتش را بالا آورده بود، جمع شدند و آرام گوش دادند گویی صدا از انگشت او بیرون میآید.

تامی گفت: «نه، انگار صدایی نیست. توهّم زدم. هر چی باشه خیلی شب شیرتوشیری داشتیم امشب.»

سپس در سالن با انفجاری باز شد و جلادان در دریایی از جانوران رم کرده، بلعیده شدند.

کرکنهازارد به زیر چند عنتر کشیده شد که ماشه را بر روی تفنگِ خالیش می‌کشید و پشت سرهم فریاد می‌زد: «ما شما رو کشتیم. لعنتی‌ها! ما شما رو کشتیم.»

با اینکه آن شب خطر مرگی در اردوگاه ایجاد نشد ولی هیجده نفر به خاطر گاز گرفتگی، سوختگی، شکستگی دماغ و جاهای دیگر راهیِ بیمارستان شدند.

کرکنهازارد از همه بدتر بود. عنترها تفنگش‌را از او گرفتند، بلندش کردند و او را در مقابل ببر خشمگینی انداختند که حال هوای خوبی هم نداشت.

حتی یکی از جلادان هم متوجه دستگاهی نشد که به آرامی از پشت یکی از کلبه ها بالا آمد، از بالای مقر اصلی پرواز کرد و یک پسر مو بلند جوان که سوار بر حیوانی چون خر شده بود را تعقیب و سوار کرد. دستگاه چون سنگی که در قلاب باشد به دور خود چرخید و در تاریکی شب ناپدید شد.

دیگر خبری از پدیکیور یا هر کار دیگری برای جلادان تا چندین روز نبود.

اوپال بیشتر از هرچیزی از این عصبانی شد که چکمه‌هایش نابود شده بودند.

او از مروال و برادر دوقلوی تازه آزاد شده‌اش، دیسانت[1] پرسید: «اون لکه‌ی چیه؟»

دیسانت جویده گفت: «نمی‌دونم.» چرا که هنوز کمی به خاطر زمانی که در قفس گذرانده بود، عبوس می‌زد.

مروال داوطلبانه پاسخ داد: «یک جور فضله‌ست. از روی سایز و رنگش می‌تونم بگم که یکی از اون گربه‌های بزرگ، کمی هیجان‌زده شده.»

اوپال بر روی نیمکتی نشست و پایش را دراز کرد: «درش بیار مروال.»

2-Descant

او تخت کفشش را بر روی پیشانیِ مروال گذاشت و آنقدر فشار داد که او به عقب افتاد و چکمه‌را از پای اوپال بیرون کشید.

- اون پسره‌ی خاکی! در مورد میمون پوزه‌دراز من هم اطلاعات داشت. باید تعقیبش کنیم. اون علامت گذاری شده، خودم می‌گیرمش.

مروال تأیید کرد: «بله درسته. تمام کسایی که از اون بالا می‌افتن پایین روشون اسپری زده می‌شه. الآن ردیاب‌های رادیواکتیوی در تمام منافذش وجود دارند. بی ضرر ولی هر جای این کره بره هم نمی‌تونه از دست ما فرار کنه.»

- آفرین. در واقع باریکلا. من به همه چیز فکر می‌کنم، مگه نه؟

دیسانت گفت: «بله دوشیزه کوبوی شما به همه چیز فکر می‌کنید. شما فوق‌العاده هستین. مبهوت کردن دیگران یکی از شگفتزدگی‌های روزانه‌ی شماست.»

اوپال گفت: «ممنون دیسانت.» و مثل همیشه لحن طعنه‌آمیز خود را داشت. «من رو باش که فکر می‌کردم هنوز هم به خاطر قفس و گراز ناراحتی. راستی شگفتزدگی‌های روزانه معنی نمی‌ده برای همین اگه خواستی تو دفتر خاطراتت از شگفت انگیز بودن من چیزی بنویسی جمله‌های بهتری رو انتخاب کن.»

دیسانت با جدیت گفت: «متوجه شدم.»

www.Valimar.ir

اوپال پای دیگرش را به سمت مروال گرفت: «خوبه. حالا نابودساز خودکارِ مَقَرمون رو فعال کن و بگذار شاتل رو آماده کنیم. من می‌خوام این انسان رو پیدا کنم و درجا بکشمش. من با زالوها بهش لطف کردم، ایندفعه مرگش سریع خواهد بود.

مروال اخم کرد. او دو چکمه که با فضله‌ی ببر پوشانده شده بود را در دست داشت و ترجیح می‌داد آن‌ها را خودش بر پا کند تا اینکه جای آن انسان بیچاره باشد که عصبانیت اوپال را بر انگیخته بود.

آرتمیس بر پشت روی بارگاه لوازم دراز کشید و به این فکر می‌کرد که حتی تصور اتفاقاتی که پنج دقیقه قبل رخ داده بود نیز غیر ممکن به نظر می‌آمد. زالو های جهش‌یافته، ببرهای بیهوش شده و یک گور اسب کله خر.

او احساس کرد که زمین زیرش می‌لرزد و این بدان معنا بود که آن‌ها چندین برابر سرعت صوت حرکت می‌کردند. ناگهان تکان‌ها متوقف شد و جای آن را لرزشی خفیف گرفت. آن‌ها داشتند سرعت را کم می‌کردند.

آرتمیس به سمت اتاقک خلبان جایی که هالی به یک رادار زل زده بود، دوید. هالی طوری نگاه می‌کرد انگار می‌توانست با آن چیزی را که می‌بیند تغییر دهد. جیجی در صندلی کمک خلبان بود و به نظر می‌رسید کنترل فرمان را بر عهده دارد.

آرتمیس به میمون پوزه‌دراز اشاره کرد : «شاید سوال مسخره‌ای به نظر بیاد، ولی جیجی داره ...»

- نه. خلبان‌خودکار. راستی چه خوبه که زنده می‌بینمت و به خاطر نجات خواهش می‌کنم.

آرتمیس شانه‌ی او را لمس کرد و گفت: «دوباره من جوونم رو مدیونه توام. حالا از این بدم میاد که از قدردانی به سوال پیچ کردن تغییر کنم ولی چرا سرعتمون کم شده؟ زمان داره تموم میشه و ما فقط سه روز وقت داشتیم یادته؟ فقط چند ساعت مونده.»

هالی بر روی دستگاه ضربه‌ای زد: «ما توسط چیزی از اردوگاه ردیابی شدیم و یکی داره الگوهای حرکتیمون رو دانلود می‌کنه. می‌تونی در این مورد اطلاعاتی به من بدی؟»

والیمار

آرتمیس گفت: «اوپال کوبوی. اوپال پشت همه‌ی این‌هاست. اون داره سیال موجودات رو برداشت می‌کنه تا جادوی خودش رو تقویت کنه. اگه دستش به جیجی برسه شکست ناپذیر میشه.

هالی وقتی برای ناباوری نداشت: «فوق‌العاده‌ست. اوپال کوبوی. می‌دونستم این سفر یک بیمار روانی کم داره. اگه اوپال ردیابیمون کرده پس با یه وسیله‌ی جنگی به سراغمون میاد نه مثل این ابو طیاره‌ای که ما داریم.»

- حفاظ چی؟

- چیز زیادی نیست. شاید بتونیم رادارهای انسانی رو فریب بدیم ولی اجنه رو نه.

- چی کار می‌تونیم بکنیم؟

- باید همین بالا توی خطوط هواییِ انسان‌ها نگه‌مون دارم. چون ثابتیم کسی متوجه ما نمیشه و در آخرین لحظه به سمت عمارت اربابی فاول حرکت می‌کنیم. مهم هم نیس اگه اوپال ببینتمون. تا وقتی بخواد رو بگیرتمون، ما تو جریان زمان هستیم و داریم بر می‌گردیم.

مالچ سرش را از جعبه‌ی پستی بیرون آورد. «جز چندتا سکه‌ی طلا چیز دیگه‌ای اینجا نیست. نظرتو چیه که نگهشون دارم؟ و آیا درست شنیدم که یکی گفت اوپال کوبوی؟»

- نگران نباش همه چیز تحت کنترله.

مالچ قاه قاه خندید: «تحت کنترل؟ همونطور که رتدون پارک تحت کنترل بود. همون طور که بازار چرم تحت کنترل بود.»

آرتمیس تأیید کرد: «تو ما رو توی بهترین حالتمون ندیدی. ولی با گذشت زمان یاد می‌گری که از من و سروان شورت حساب ببری.»

حالت مالچ طوری بود که انگار در حرف آرتمیس شک دارد. «من باید برم معنی حساب بردن رو چک کنم. چون انگار تو این مدت معنیش رو عوض کردن. مگه نه جیجی؟»

میمون پوزه‌دراز دست زد و صدایی از خودش ایجاد کرد که به خنده شباهت داشت.

هالی گف: «انگار یکی مثل خودت پیدا کردی مالچ.» و به دستگاه‌های خودش مشغول شد.«حیف شد که یه دختر نیس وگرنه می‌تونستی باهاش ازدواج کنی.»

مالچ حالت شگفت‌زدگیِ مصنوعی به خود گرفت: «عشق و عاشقی اونم با گونه‌ای متفاوت. واقعا که حال بهم زنه. آخه کدوم خل و چلی یکی از گونه‌ی دیگه‌ای رو می‌بوسه؟»

آرتمیس شقیقه‌اش را که ناگهان به تپش درآمد را ماساژ داد.

او اندیشید: «**هنوز راه زیادی مونده تا به خونه برسیم، خدا رحممون کنه.**»

اوپال گفت:«یه شاتل؟ یه شاتلِ اجنه؟»

شناور کوبوی در ارتفاع سی مایلی پرواز می‌کرد و میان زمین و هوا، نور ستارگان بر آن چشمک می‌زدند و زمین در زیر پایشان در جامه‌ای سفیدی از ابر پوشیده شده بود.

مروال گفت: «این چیزیه‌که حس‌گرها می‌گن. یه معدن‌ساز قدیمی. زیاد هم مجهز نیست و مهماتی هم نداره. شاید بتونیم بگیریمشون.»

اوپال گفت: «شاید؟» در حالی که پایش را که چکمه‌های نوتری را بر خود داشت می‌خاراند. «چرا شاید؟»

- خب برای یک مدت تو رادار داشتیمش بعد وارد مادونِ سرعت صوت شد. فکر کنم خلبانش داره در خطوط هوایی انسان‌ها پرواز می‌کنه تا وقتی که احساس کنن جاشون امنه.

اوپال به صورت شیطانی لبخند زد. او از مبارزه لذت می‌برد.

- باشه. بگذار از هر مزیتی که داریم استفاده کنیم. ما سرعت و کلی سلاح داریم. تنها چیزی که می‌خوایم قرار گرفتن در مسیر درسته.

دیسانت مغرورانه گفت: «یک ایده‌ی فوق‌العاده‌ی باور نکردنی.»

اوپال که خسته شده بود گفت: «دیسانت خواهش می‌کنم از کلمات درست استفاده کن. مجبورم نکن که بخارت بکنم.»

این یک تهدید هیچ و پوچ بود. چرا که اوپال پس از قضیه‌ی اردوگاه نتوانسته بود چند جرقه‌ی درست و حسابی ایجاد کند. او هنوز پایه‌ی قدرتش را چون کنترل بر روی ذهن داشت ولی به یک استراحت جدی نیاز بود تا بتواند یک صاعقه‌ی دیگر ایجاد کند. با این حال لازم نبود بیریل‌ها این را بدانند.

- این نظر منه. من یکی از فیلم‌های آزمایشگاه رو برای تشخیص صدا فرستادم و از روی لهجه‌اش چیزی پیدا کردم. هرکسی که او پسره‌ی خاکی می‌خواد باشه ولی در مرکز ایرلند زندگی می‌کنه. احتمالا دابلین. ما

رو هرچه سریع‌تر ببر اون پایین دیسانت. و وقتی که اون شاتل معدن سازی از خطوط هوایی خارج شد...

اوپال انگشتانش را دور یک مورچه‌ی خیالی حلقه و آن را له کرد. «ما منتظرشون خواهیم بود.»

دیسانت گفت: «فرازمینی عالیه.»

عمارت اربابی فاول

وقتی که هالی شاتل را به دیوار عمارت فاول نزدیک کرد، خورشید طلوع کرده بود.

هالی به آرتمیس گفت: «ما دیگه به آخر کارمون نزدیکیم و این شاتل هم داره به آخر کارش می‌رسه.» هالی دستش را بر روی قلبش گذاشت: «حس می‌کنم که قدرت شماره‌ی یک توی وجودم ته می‌کشه ولی هنوز زمان داریم.»

آرتمیس تأیید کرد. دیدن منظره‌ی عمارت طوری او را در مورد مادرش دل نگران کرده بود که درمانش ضروری‌تر به نظر می‌رسید.

باید بر گردم.

www.Valimar.ir

- آفرین هالی. تو انجامش دادی. مارو توی حیاط عقبی بنشون. می‌تونیم از راه آشپزخونه وارد شیم.

هالی چند دکمه را فشار داد. «دارم منطقه رو بررسی می‌کنم چندتا زنگ خطر و دوربین هست. از کار بندازمشون؟»

- آره هالی ممنون می‌شم. کسی هم تو خونه هست؟

هالی حس‌گر حرارتی را بررسی کرد. «فقط یک بدن گرم در طبقه‌ی بالا.»

آرتمیس از روی راحتی آهی کشید. «خوبه، فقط مادر اونجاست. تا الآن قرص های خواب‌آورش رو مصرف کرده. من کوچکتر که نمی‌تونم تا حالا رسیده باشم.»

هالی شاتل را تاجایی که می‌توانست به آرامی پایین آورد ولی به خاطر قدیمی بودن لوازم دستگاه سر و صدای اضافی تولید شد.

آرتمیس جیجی را در دستش گرفت.

- برای ماجراهای تازه‌تر آماده‌ای مرد کوچک؟

چشمان درشت میمون پر از شور و کنجکاوی بود و نگاهی به مالچ برای پیدا کردن اطمینان انداخت.

مالچ گفت: «همیشه یادت باشه...» و چانه‌ی موجود را قل قلک داد. «که تو همیشه باهوشه هستی.»

دورف کیسه‌ی قدیمی را پیدا کرد و باقیمانده‌ی خوراکی‌های یخچال را در آن ریخت.

هالی گفت: «نیازی نیست. شاتل برای خودته، برش‌دار. خودت رو جمع و جور و به دورها پرواز کن. بدم هرجا خواستی بندازش تو دریا و چند سال با لوازمت زندگی کن. فقط قول بده که به انسان‌ها نمی‌فروشیشون.»

مالچ گفت: «کلی آت و آشغال و تازه داری شاتل رو هم به من می‌دی؟»

- در واقع دارم ازت می‌خوام که سر به نیستش کنی. با این کار کمک بزرگی به من کردی.

مالچ نیشخند زد: «من یک دورف بخشنده‌ام. می‌تونم این لطف رو در حقت انجام بدم.»

هالی نیز در مقابل، لبخند زد: «خوبه، و یادت باشه که هر وقت دوباره همدیگرو دیدیم هیچ کدوم از اینها اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد.»

- دهنم قرصه.

آرتمیس به زور از کنارش عبور کرد. «حالا این چیزیه که من برا دیدنش جون می‌دم. مالچ دیگامز و دهان قرصش.»

- آره پسره‌ی خاکی منم از دیدنت خوشحال شدم و منتظر روزیم که بهت دست‌برد بزنم.

آرتمیس سرش را تکان داد: «آره منم منتظر همچین روزیم. چه باور کنی چه نه، ما یه زمانِ خوبی با هم خواهیم داشت.»

جیجی هم دستش را دراز کرد.

مالچ با جدیت گفت: «هوای این انسان رو داشته باش جیجی. گاهی وقتها قات می‌زنه. ولی کلا آدم باحالیه.»

- خداحافظ آقای دیگامز.

- به امید دیدار ارباب فاول.

اوپال در دوره سوم مدیتیشن‌اش بود که مروال به عجله وارد اتاق او شد.

او نفس نفس زنان گفت: «ما شاتل رو پیدا کردیم دوشیزه کوبوی.»و به صفحه‌ای اشاره کرد که به همراه داشت. «اون‌ها برای یک دقیقه مافوق صوت حرکت کردن و از بالای مدیترانه گذشتن ولی همین کافی بود که پیداشون کنیم.»

اوپال صدایی از خودش در آورد: «هوووووووم، هـــــــــــــم هـــــــــــا، راهوووووممم هوووووم هـــــــا.» و مانترایش را به اتمام رساند. «آرامش در وجود من باشه. بتونم تمام اتفاقات دور و برم رو تحمل کنم. بخشش در راهم باشه. خب مروال نشونم بده که اون انسان کثافت کجاست که من دل و روده‌اش رو به خورد خودش بدم.»

مروال صفحه‌را بالا گرفت. «نقطه‌ی قرمز. سواحل شرقی.»

- منطقه‌ی نظامیه؟

- نه قابل توجه که یک محل مسکونیهِ و هیچ وسیله‌ی دفاعی‌ای نداره.

اوپال از حالت خود خارج شد. «خوبه چندتا حس‌گر رو فعال و توپخونه رو آماده کن و من رو برسون اون پایین.»

- چشم دوشیزه کوبوی.

- و مروال؟

- بله؟

- فکر کنم دیسانت به من نظر داره، چند وقت پیش به من گفت که خیلی جذاب‌ترینم. کوچولویِ ساده لوح. بهتره بهش بگی که من اصلا براش دست‌یافتنی نیستم. چون اگه نگی، من مجبور می‌شم بکشمش.

مروال آهی کشید: «حتما بهش می‌گم دوشیزه کوبوی. مطمئنم که به این خاطر مریض می‌شه.»

آرتمیس متوجه شد که در حین راه رفتن به سمت خانه، دارد سر جیجی را می‌خاراند.

- آروم باش کوچولو دیگه کسی نمی‌تونه بهت صدمه بزنه. ما در امانیم.

هالی پشت سر او بر روی پله‌ها بود و حواسش به پشت سرشان بود.

- بیا آرتمیس. قدرت شماره‌ی یک داره کمتر می‌شه ما باید سریع بپریم.

آرتمیس همانطور که می‌رفت گفت: «تقریبا رسیدیم. چند ثانیه.»

اتاق همانطوری بود که از آن خارج شده بودند.

آرتمیس گفت: «خوبه.» و اعتماد به نفسش بیشتر شد. «اینجا، محلش دقیقا همین‌جاست.»

هالی داشت نفس نفس می‌زد. «چه به موقع من کم کم داشتم با پیدا کردن محل مشکل پیدا می‌کردم.»

آرتمیس دستی بر شانه‌ی او گذاشت. یک گروه خسته‌ی سه نفره که گشنه ولی هیجان زده بودند.

شانه‌ی هالی از روی خستگی و استرس می‌لرزید و تمام احساساتش را که مخفی کرده بود بیرون ریختند.

او گفت: «من فکر کردم تو مردی.»

آرتمیس هم گفت: «منم همینطور. بعدش متوجه شدم که نمی‌تونم بمیرم. نه در این زمان.»

- فکر کنم می‌خوای برام توضیح بدی که چی شده.
- بعدا، وقته عصرونه. حالا می‌تونیم تونل زمان رو باز کنیم دوست من؟

ناگهان پرده‌های اتاق کنار رفتند و آرتمیس جوان و باتلر پشت آن بودند. هر دو لباس‌های فلزی پوشیده بودند. باتلر زیپ لباسش را باز کرد تا تفنگ بزرگی را که بر روی سینه‌اش بود به نمایش گذارد.

آرتمیس جوان پرسید: «جریان تونل زمان چیه؟»

مالچ دیگامز یک سکه‌ی طلا را برای برای طبل شفاعت از شامی[2]، خدای شانس دروف‌ها، را خاک کرد. دقیقا در زمانی که زمین زیر پای او منفجر شد و متوجه تغیه‌ی یخ شکن شاتلی شد که او را احاطه کرده بود.

2-Shammy

او اندیشید: «**من اصلا و ابداً صدایی نشنیدم. خب، اینم از شانس شامی!**»

قبل از اینکه بتواند بیاستد به وسیله‌ی شلیک یک نیوترینو به سمت درختی پرتاب شد. موهای ریشش سریعا متوجه شدند که شلیک از طرف دوست نبوده و خود را محکم ساختند.

مالچ گفت: «عجب شاتلی.» و سرش را تکان داد تا ستاره‌هایی که جلوی دیدش را گرفته بودند کنار روند. «موتورش بی‌صداست، اگر اشتباه نکنم.»

سه پیکسی جلوی او ایستادند. دو مرد و یک زن. معمولا پیکسی‌ها موجودات خطرناکی نبودند ولی مردها مسلح بودند و زن، نگاهی خطرناک در چشمانش داشت.

مالچ گفت: «حاضرم شرط ببندم، فقط برای دیدنِ اینکه دنیا داره می‌سوزه حاضری آتیشش بزنی.»

اوپال که از این نظر خوشش آمده بود آن را وارد دفترچه‌ی الکترونیکی‌اش کرد.

- ممنون برای نظرت. حالا همه‌چیز رو به من بگو.

برای چند لحظه مقاومت می‌کنم بعد بهش اطلاعات غلط می‌دم.

او گفت: «من هیچی به تو نمی‌گم شیطان مؤنث.»

اوپال گفت: «اوه.» و از روی خستگی ادامه داد. «یعنی هیچ کی از من

www.Valimar.ir

نمی‌ترسه؟»

او انگشتش را از دستکش بیرون کشید و شستش را بر روی پیشانی مالچ گذاشت.

- حالا همه چیز رو به من نشون بده.

و با چند جرقه‌ی آخری که از جادوی سیاه خود داشت، تمام خاطرات این چند روز مالچ را بیرون کشید. این یک حس ناخوشایند بود، حتی برای کسی که عادت دارد میزان زیادی از خاک را ببلعد و باقی‌مانده‌ی آن را تخلیه کند. مالچ تکان می‌خورد و دست‌پا می‌زد چرا که خاطرات چند روز آخر از ذهنش تخلیه شده بود. وقتی که اوپال چیزی را که می‌خواست به دست آورد دورف بیهوش بر روی زمین افتاده بود.

او یک ساعت دیگر با تراشه‌ی یک شاتل پلیس زیرزمین در جیبش به هوش می‌آمد بدون اینکه بداند چه طور آن را بدست آورده است.

اوپال چشمانش را بست و خاطرات جدیدش را بررسی کرد.

او گفت: «خب، خب.» در حالی که لبخند می‌زد. «یک تونل زمان.»

آرتمیس اعتراض کرد: «وقتی برای این کار نیست.»

آرتمیس ده ساله در مقابل گفت: «چرا هست. شما دوباره وارد خونه‌ی من شدین. کوچک‌ترین کاری که می‌تونین بکنین اینه که در مورد تونل زمان چیزی بگین. و تازه اگه بیخیال این قضیه بشیم که تو هنوز زنده‌ای.

آرتمیس بزرگ‌تر موهایش را از جلوی صورتش کنار زد.

- تو تا حالا باید من رو شناخته باشی.

- این که یه تبلیغ شامپو نیست. لطفا اینقدر با موهات ور نرو.

هالی تقریبا خم شده بود و دستش بر روی قلبش بود.

او نالید: «بدو. یا مجبورم بدون تو برم.»

آرتمیس درخواست کرد: «خواهش می‌کنم بگذار بریم. این مساله‌ی مرگ و زندگیه.»

آرتمیسِ جوان خشک ایستاده بود. «من یه حسی داشتم که تو برمی‌گردی. اینجا جایی که همه چیز شروع شد. دقیقا اینجا. من فیم‌های امنیتی رو بررسی کردم و شما فقط اینجا ظاهر شدین. بعد دنبال من به آفریقا اومدین. برای همین من فکر کردم که اگه جون او موجود رو نجات بدم دوباره برمی‌گردین اینجا اونم با میمون پوزه‌دراز من. ما فقط مشخصه‌ی حرارتی‌مون رو پنهان کردیم و اینجا منتظر شدم و حالا شما اومدین.»

آرتمیس بزرگتر گفت: «این خیلی دلیل مسخره‌ایه، معلومه که ما به دنبال میمون پوزه‌دراز بودیم. وقتی که گرفتیمش چرا دوباره به اینجا برگردیم؟»

- من می‌دونستم که دلیلی پشت اینه و چیزی هم برای از دست دادن نداشتم. تازه ببین کلی چیز هم گیر اوردم.

هالی که حوصله‌ی بحث‌های فاول‌ها را نداشت گفت: «آرتمیس من می‌دونم که تو هم قلب و احساسات داری. تو یه آدم خوب هستی حتی اگه هنوز متوجه نشده باشی. تو الماس‌هاتو برای نجات دادن زندگی من قربانی کردی. چی باید بدیم که بگذاری ما بریم.»

آرتمیس جوان برای یک دقیقه و نیم به این فکر کرد.

او عاقبت گفت: «حقیقت. من باید حقیقت اصلی در مورد این رو بدونم. تو چه موجودی هستی؟ چرا پسره اینقدر آشنا میزنه؟ چی میمون پوزه‌دراز رو اینقدر با ارزش می‌کنه؟ همه چیز.

آرتمیس بزرگ‌تر جیجی را به سینه‌اش فشرد. او گفت: «یادت نره که قیچی برای من بگیری.»

اوپال به داخل عمارت دوید و جلوی بیماری جادویی که اگر وارد خانه‌ی انسانی بدون اجازه می‌شد را گرفت.

او اندیشید: «**یک تونل زمان.**» و تقریبا از روی هیجان خندید. «**بلآخره می تونم نظریه ام رو امتحان کنم.**»

دستکاریِ زمان نقشه‌ی برتر اوپال بود.

اگر بتوانی عبور و مرور افراد در زمان رو کنترل کنی، قوی ترین قدرت دنیا خواهی بود.

ولی جادوی او بدون میمون پوزه‌دراز به میزان کافی قوی نبود. برای آهسته کردن زمان به مدت یک ساعت به یک تیم حرفه‌ای از ساحران نیروی پلیس زیرزمین نیاز بود. جادوی مورد نیاز برای باز کردن دری به تونل زمان، فوق‌العاده سخت بود. نابود کردن ماه نیز از این کار راحت تر به نظر می‌رسید.

اوپال این را نیز وارد دفترچه‌اش کرد.

یادآوری کن. ماه رو هم نابود کنم؟ آیا ممکنه؟

ولی اگر او می‌توانست به تونل دست‌یابد مطمئن بود که می‌تواند سریعا علمی که پشت آن بود را برای خود حل کند.

هرچی باشه یک حس بصیرت می‌خواد و من یک نابغه‌ام.

او از روی پله‌ها بالا رفت و توجهی به گرد خاک و خط‌های نداشت که پله‌های بلند انسان‌ها بر روی چکمه‌اش ایجاد کرده بود. مروال و دیسانت پشت سر او می‌آمدند و از این مسئله شگفت‌زده شده بودند.

دیسانت با کج خلقی گفت: «من به خاطر چکمه‌ها افتادم تو قفس گراز. حالا اون داره همینجوری میره بالا و روشون خط می‌اندازه. با کوبویی که ما می‌شناسیم تناقض داره. فکر کنم دارم زخم معده می‌گیرم.»

اوپال به طبقه‌ی بالا رسید و سریعا وارد درِ بازی شد.

دیسانت پرسید: «چطوری می‌دونه کدوم در درسته؟»

مروال گفت: «من چه می‌دونم.» و بر روی زانو خم شده بود و استراحت می‌کرد.

عبور از مکان‌ها انسان‌ساز، با معیار بزرگشان برای پیکسی‌ها آسان نبود. چرا که سر بزرگ، پاهای کوتاه و شش‌های کوچک داشتند. «شاید درخشش جادوییِ قرمزی که از در میاد یا شایدم صدای کر کننده‌ی بادیه که می‌وزه.»

دیسانت سرش را تکان داد: «آره شاید راست می‌گی برادر. و فکر نکن وقتی طعنه می‌زنی من متوجه نمی‌شم.»

اوپال قدم زنان و ترش رو از اتاق بیرون آمد.

او اعلام کرد: «اون‌ها رفتن. و تونل در حال بسته شدنه. تازه چکمه‌های من هم خراب شدن. خب، پسرها. من دنبال کسی می‌گردم که سرزنشش کنم.»

برادران بیریل نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس چرخیدند و تا جایی که پاهایشان اجازه می‌داد سریع دویدند.

ولی به اندازه‌ی کافی سریع نبودند.

به زودی، فصل بعد در...

www.Valimar.ir

والیمار

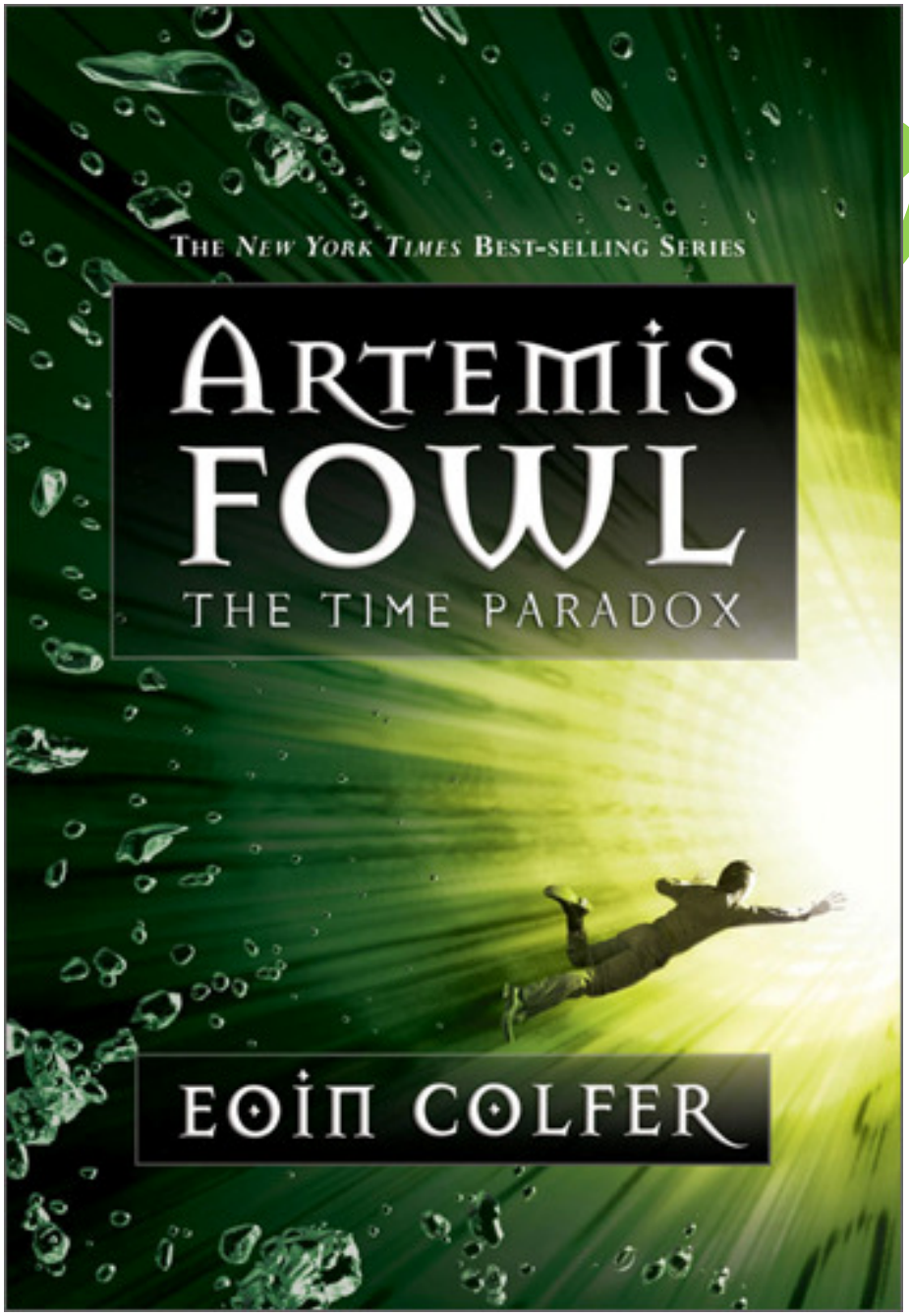
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل چهاردهم

برگِ بازنده

از زمانی که وارد تونل شدند، هالی احساس راحتی می کرد.

بالاخره جامون امنه.

جیجی نجات پیدا کرده بود. به زودی مادر آرتمیس سلامتی خود را به‌دست می آورد و هالی تصمیم گرفته بود که وقتی این اتفاق افتاد مشتی، را حواله‌ی صورتِ از خود راضی دوست سابقش-آرتمیس-کند.

آرتمیس قبلا گفته بود که مجبور شده است این کار را بکند.

و هالی او را بوسیده بود.**او را بوسیده بود!**

هالی انگیزه‌ی آرتمیس از این کار را درک می‌کرد ولی هنوز علت اینکه چرا را فریبش داده بود را نمی فهمید.

من که هرطور شده بهش کمک می‌کردم. مطمئنم.

انجام می‌دادی؟ از دستورات، سرپیچی می‌کردی؟ شاید آرتمیس حق داشت که این کار رو بکنه.

www.Valimar.ir

این سوال‌هایی بود که هالی را برای چندین سال راحت نمی‌گذاشت، البته اگر سال‌هایی برای او باقی می‌ماند.

سفر خیلی دشوارتر از دفعه‌ی قبل بود. جریان زمان در تونل تمام حواس او را سرکوب کرد می‌کرد و چون شربتی آرام‌بخش برای او بود. دنیایش دیگر اهمیت قبل را نداشت. بودن عضوی از رودخانه‌ای ابدی، راه دلپذیری برای دل کندن از مشکلات دنیا بود. حتی اگر کل نژاد اجنه به خاطر یک طاعون از بین می‌رفتند چه مشکلی پیش می‌آمد؟

حضور نیروی شماره‌ی یک، ذهن او را دوباره روشن کرد. قدرت دیو کوچک در جریان تونل، چون ریسمانی سرخ آن‌ها را از میان بخار عجیب، هدایت می‌کرد. چیزی در میان سایه‌ها جابه‌جا شد. چیزهای تیز. هالی احساس کرد دندان‌ها و پنجه‌های خم شده‌ای را می‌بیند.

شماره‌ی یک، چیزی در مورد زامبی‌های کوانتمی گفته بود! حتما شوخی کرده. خواهش می‌کنم که شوخی کرده باشه!

هالی به خودش نهیب‌زد: «***حواست رو جمع کن! وگر نه جذب تونل می‌شی.***»

هالی می‌توانست حضور دیگران را نیز حس کند. جیجی به طرز شگفت‌انگیزی آرام بود. با توجه به حالت آرتمیس، هالی می‌توانست عزم راسخ او را حس کند.

هالی اندیشد: «***وقتی ما یکهو ظاهر بشیم، شماره‌ی یک، کپ می‌کنه.***»

شماره‌ی یک، زمانی که آن‌ها از تونل بیرون افتادند و بر کف اتاق، جسم مادیِ خود را بدست آوردند، تعجب زده به نظر نمی‌رسید.

او در حالی که انگشتانش را چون ارواح تکان می‌داد پرسید: «هیچ زامبی ندیدین؟»

فولی از درون صفحه‌ی تلویزیونی گفت: «خدا رو شکر.» سپس نفس عمیقی از دماغاش کشید.«این طولانی‌ترین ده‌ثانیه ی زندگیم بود. میمون پوزه‌دراز رو گرفتین؟»

نیازی به پاسخ دادن نبود، چرا که جیجی به این نتیجه رسیده بود که از صدای فولی خوشش میاد و به نزدیک‌ترین صفحه زبان زد. زبان کوچک‌ش با ایجاد تماس ترق تروق کوچکی کرد و سپس او به عقب فرار کرد و نگاه خشمگینی به فولی انداخت.

سناتور گفت: «یک دونه میمون پوزه‌دراز. ماده نبود؟»

هالی ستاره‌هایی را که به دور سرش می‌چرخیدند را از خود دور کرد. جریان تونل هنوز خواب‌آلودگی برای او به همراه داشت.

- نه. ماده نبود. مجبوری ازش شبیه سازی کنی.

فولی به پشت هالی، به فردی که جسم لرزان داشت نگاه کرد.

سناتور ابرویی بالا انداخت.

- می‌بینم که...

هالی سریعا حرف او را قطع کرد: «بعدا در موردش حرف می‌زنیم. الآن کارهای دیگه‌ای هست که باید انجام بدیم.»

فولی که در فکر فرورفته بود، سرش را تکان داد: «حدس می‌زنم که آرتمیس نقشه‌ی خودش رو داره. حالا این برای ما مشکلی ایجاد می‌کنه؟»

هالی گفت: «اگر بخوای جلوش رو بگیری، آره.»

آرتمیس جیجی را در دستانش گرفت و او را آرام کرد.

هالی احساس کرد که خودش هم آرام شده است. نه صرفاً به خاطر آرتمیس بلکه با دیدن تصویر خود در آینه. او دوباره خودش بود؛ همان جسم دنج و راحتش.

یک زن بالغ. دیگر از سردرگمی جوانی خبری نبود و وقتی که ابزارش فراهم بود، حال بهتر هم می‌شد. هیچ چیز مثل یک نیوترینو کنارش، اعتماد به نفس او را بالا نمی‌برد.

آرتمیس با گنگی گفت: «وقتشه که مادر رو ببینم.» و لباسی را از کمدش انتخاب کرد. «چقدر از سیال رو نیاز داریم؟»

فولی گفت: «چیزه قوی ایه.» و با صفحه کلیدش ور رفت. «دو سی‌سی. بیشتر نشه. یه سرنگ توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه، کنار میز هست. حواست باشه. یک داروی بی‌حسی هم اون تو هست. یک کم به جیجی بده تا هیچ چیزی احساس نکنه.»

آرتمیس گفت: «خیلی خب.» و جعبه را در جیبش گذاشت. «من تنها می‌رم تو. امیدوارم که مادر من رو به یاد بیاره.»

هالی نیز تایید کرد: «منم همینطور. وگرنه شاید اون گله کنه سیال میمون پوزه دراز رو یک غریبه بهش تزریق کرده.»

دست آرتمیس بالای دستگیره‌ی کیریستالیِ در اتاق والدینش معلق ماند. بر روی آن می‌توانست یک دوجین تصویر از بازتاب صورت خود را ببیند و همه‌ی آن‌ها نگران و مضطرب بودند.

آخرین شانس. آخرین شانس من برای نجات دادنش.

او اندیشید: ***«انگار یک عمره که دارم سعی می‌کنم جون مردم رو نجات بدم. نا سلامتی من یه تبهکار بودم! چی شد که اینجوری شد؟»***

زمانی برای حدر دادن نمانده بود. دیگر مسئله‌ی طلا یا رسواسازی اشخاص مطرح نبود. مادر او داشت می‌مرد و نجات دادن او بر گردن آرتمیس بود.

آرتمیس مشتش را بر روی دستگیره قفل کرد. دیگر زمانی برای فکر کردن نمانده بود، وقت عمل بود.

اتاق سردتر از چیزی بود که به یاد داشت یا حداقل اینطور فکر می‌کرد.

تمام ذهن‌ها بعضی وقت‌ها بازیشون می‌گیره. این سرمایی که حس می کنم هم به خاطر حالت خودمه، همین.

اتاق والدینش مستطیلی و به سمت غرب کشیده شده بود. در واقع با داشتن یک سالن راحتی و گوشه‌ای برای کارهای اداری، به یک آپارتمان شباهت بیشتری

داشت تا اتاق. تخت خواب عظیم توری در وسط قرار گرفته بود تا باریکه‌ای از نور در تابستان از میان شیشه عبور کند و بر آن بیفتد.

آرتمیس پایش را چون رقاص باله با احتیاط بر روی فرش گذاشت تا صدایی از خود ایجاد نکند.

مواظب باش. آرووم.

بد شانسی آخرین چیزی بود که بدان نیاز داشت.

آنجلینا فاول طوری بر روی تخت دراز کشیده بود که انگار او را به روی آن انداخته اند. گردنش آنقدر تیز به عقب بر گشته بود که خطوط گردنش کشیده شده بودند و پوستش آنقدر کم رنگ شده بود که کدر به نظر می‌رسید.

آرتمیس اندیشید: «***نفس نمی‌کشه.***» و اضطراب چون پرنده‌ای در قفس سینه اش غوغا می‌کرد. «***من اشتباه کردم. خیلی دیر رسیدم.***»

سپس بدن مادرش با نفس دردناکی که کشید، تکان خورد.

اراده‌ی آرتمیس در آن زمان، تقریبا از بین رفته بود. پاهایش چون کشی بدون استخوان شده بود و سرش می‌سوخت.

این مادرمه. چطوری می‌تونیم کاری رو که باید، انجام بدم.

ولی او انجامش می‌داد. کسِ دیگری نمانده بود که آن را انجام دهد.

آرتمیس به کنار مادرش رفت و به آرامی موهای او را از روی صورتش کنار زد.

- من اینجام مادر. همه چیز درست میشه. من یه درمان پیدا کردم.

به طریقی، آنجلینا فاول صدای پسرش را شنید و چشمانش باز شد. حتی شبکیه ی چشمانش نیز رنگش را از دست داده بود.

او آهی کشید: «درمان...آرتی کوچولوی من یه درمان پیدا کرده.»

آرتمیس گفت: «درسته. آرتی کوچولو یه درمان پیدا کرده. همون میمون پوزه دراز، یادته؟ میمون پوزه‌درازی که توی رتدون پارک بود»

آنجلینا انگشت استخوانی‌اش را بلند کرد و هوای جلوی دماغ جیجی را قلقلک داد. «میمون پوزه‌درازِ کوچولو. درمان.»

جیجی که از ظاهر استخوانی زن در بستر ترسیده بود به پشت سر آرتمیس پناه برد.

آنجلینا گفت: «میمون پوزه‌دراز خوب.» و یک لبخند ضعیف در گوشه‌ی لبش دیده شد.

آرتمیس اندیشد: «***من الآن بزرگترم و اون بچه.***»

- می‌تونم نگهش دارم؟

آرتمیس نیم قدمی به عقب برداشت. «نه، مادر. هنوز نه. جیجی یک موجود خیلی مهمه. این کوچولو می‌تونه دنیا رو نجات بده.»

آنجلینا از میان دندانش گفت: «بگذار نگهش دارم. فقط برای یک لحظه.»

جیجی که معنی درخواست را فهمیده بود و نمی‌خواست او را نگه دارند به پشت ژاکت آرتمیس خزید.

- خواهش می‌کنم آرتی. نگه داشتنش به من آرامش می‌ده.

آرتمیس تقریبا جیجی را به او داد. تقریبا.

- نگه داشتنش تو رو درمان نمی‌کنه مادر. من باید یک ماده رو بهت تزریق کنم.

آنجلینا به نظر می‌رسید که قدرتش را به دست می‌آورد. او به آرامی عقب رفت و سرش را بالا گرفت. «نمی‌خوای من رو خوشحال کنی، آرتی؟»

آرتمیس گفت: «من فعلا، سلامتت رو به خوشحالی ترجیح می‌دم.» و اقدامی برای دادن میمون پوزه‌دراز انجام نداد.

آنجلینا ناله کرد: «پسرم، مگه من رو دوست نداری؟ مگه مامانی رو دوست نداری؟»

والیمار

آرتمیس به تندی حرکت کرد، جعبه‌ی کمک‌های اولیه را پاره نمود و انگشتانش را به دور تفنگ تزریق قفل کرد. یک قطره اشک از کنار گونه‌ی بی رنگش سرازیر شد.

- من دوستت دارم، مادر. من تورو بیشتر از زندگیم دوست دارم. فقط اگه بدونی من برای به دست آوردن جیجی چی کار کردم. فقط برای پنج ثانیه آروم باش، بعدش دیگه این کابوس تموم می‌شه.

آنجلینا از میان چشمان نیمه باز نگاهی به او کرد. «من نمی‌خوام که چیزی به من تزریق کنی، آرتمیس. تو یک پرستار تمرین دیده نیستی. یه دکتر همین اطراف بود یا شاید اونم خواب می‌دیدم؟»

آرتمیس تفنگ را نگاه داشت و منتظر بود تا چراغ آن سبز شود. «من قبلا هم این کار رو انجام دادم. من به شما دارو دادم همین دفعه‌ی پیش که...»

آنجلینا فریاد زد: «آرتمیس!» و با کف دست بر ملافه کوبید. «من ازت درخواست می‌کنم که میمون پوزه‌دراز رو بدی به من! همین الآن! و دکتر رو خبر کن.»

آرتمیس شیشه‌ی کوچکی را از درون جعبه بیرون کشید. «مادر تو هیجان زده شدی. دیگه خودت نیستی، فکر می‌کنم بهتره قبل از زدن دارو بهت یک آرام بخش بدم.» او شیشه را وارد تفنگ کرد و سعی کرد دست مادرش را بگیرد.

www.Valimar.ir

آنجلینا جیغ کشید: «نه!» و او را با نیرویی شگفت‌انگیز به عقب هل داد. «با اون آرام بخش نیروی ویژه‌ات به من دست نزن پسره‌ی احمق.»

آرتمیس خشکش زد. «نیروی ویژه؟ مادر تو چی در مورد نیروی ویژه می‌دونی؟»

آنجلینا لبش را چون کودکی که کاره بدی کرده است، گاز گرفت. «چی؟ من گفتم نیروی ویژه؟ چندتا کلمه همین. این‌ها هیچ معنی‌ای برای من ندارن.»

آرتمیس قدمی به عقب برداشت و برای حفظ کردن جیجی او را در دست‌هایش محکم بقل کرد.

- راستش رو بگو مادر. اینجا چه خبره؟

آنجلینا دست از معصوم بازی برداشت و از روی خستگی فریاد کشید.

- من ازت متنفر آرتمیس فاول. تو انسان پر دردسر! چقدر ازت بیزارم.

این‌ها کلماتی نبود که کسی انتظار داشته باشد از مادرش بشنود.

آنجلینا بر روی تخت پهن دراز کشیده بود و از روی عصبانیت بخار می‌کرد. واقعا از بدن او بخار بیرون می‌آمد. چشمانش به عقب برگشت و دستانش از کنار آویزان شدند و در تمام این مدت او داشت یاوه‌گویی می‌کرد.

- وقتی میمون پوزه‌دراز رو بگیرم، همتون رو نابود می‌کنم. نیروی ویژه، فولی، جولیوس روت. همه رو. من سگ‌های لیزریِ ساخت خودم رو داخل تموم تونل‌های زمین می‌کنم تا اون دورف بوگندو رو بیرون بکشم و برای او سروان زن، من ذهنش رو پاک می‌کنم و اون رو برده‌ی خودم می‌کنم.

او نگاه منفوری به آرتمیس کرد. «انتقام شایسه‌ایه. قبول نداری، **پسرم**؟» آخرین کلمه چون سمّ افعی از دهانش خارج شد.

آرتمیس جیجی را نزدیک‌تر گرفت. او می‌توانست حس کند که جانور کوچک در برابرش می‌لرزید. یا شاید هم آن لرزش از خودش بود.

او گفت: «اوپال. تو مارو تا اینجا تعقیب کردی؟»

مادر آرتمیس با صدای اوپال فریاد زد: «بالاخره! پسر نابغه به حقیقت پی برد.»

قفسه‌ی سینه‌ی آنجلینا بالا زد و از روی تخت شناور شد و حاله‌ای از بخار او را در بر گرفت.. چشمان آبی کمرنگ او از میان غبار برق زد و نگاه خشمگین خود را بر آرتمیس انداخت.

- فکر کردی که بردی؟ فکر کردی که در جنگ پیروز شدی؟ چقدر زیبا خودت رو گول زدی. تو حتی جادویی هم برای خودت نداری. در صورتی

که من، جادویی بیش از همه‌ی اجنه به جز ساحرهای دیو دارم. و وقتی که میمون پوزه‌دراز رو به دست بیارم فناناپذیر می‌شم.

آرتمیس آهی کشید: «شکست ناپذیز رو فراموش نکن.»

اوپال/آنجلینا جیغ کشید: «ازت متنفـــــــــــــــــرم! وقتی که میمون پوزه‌دراز رو به دست بیارم، من ... من...»

آرتمیس پیشنهاد داد: «من رو به طرز مخوفی می‌کشی.»

- دقیقاً! ممنون.

آنجلینا به دور خودش چرخید و به سمت بالا رفت تا موهای سیخ شده و نورانی اش به سقف رسید.

او گفت: «حالا» و با انگشت استخوانی به جیجی که ترسیده بود اشاره کرد. «اون موجود رو بده به من.»

آرتمیس میمون پوزه‌دراز را در ژاکتش مخفی کرد.

او گفت:« بیا بگیرش.»

والیمار

در اتاق مطالعه، هالی در حال بررسی نظریه‌ی آرتمیس بود.

شماره‌ی یک وقتی که هالی توضیح خود را به پایان رسانید،گفت: «همین؟ جرئیات مهم‌تر رو فراموش نکردی؟ چیزی که معنی بده؟»

تصویر فولی میان حرف او پرید و گفت: «این خیلی مسخره است. بیخیال اجنه. ما کار خودمون رو انجام دادیم و حالا وقتشه برگردیم زیر زمین.»

هالی گفت: «به زودی برمیگردیم. فقط بگذارید به آرتمیس پنج دقیقه فرصت بدیم که موضوع رو بررسی کنه. تنها کاری که ما باید بکنیم اینه که آماده باشیم.»

آهِ فولی از میان اسپیکر شنیده شد. «حداقل بگذار شاتل رو بفرستم. گروهان در تارا منتظر دستورن.»

هالی به این پیشنهاد فکر کرد. «خوبه. بفرستشون. هر اتفاقی که افتاد ما باید آماده باشیم که بزنیم بیرون. هر وقت کارت تموم شد تجسسی در ایالت بکن و اون پرستار رو پیدا کن.»

زمانی که فولی به پایگاه تارا زنگ می‌زد حواسش به سمت چپ خود پرت شد.

هالی به شماره‌ی یک اشاره کرد. «یک کم از جادوی مخصوصت رو تو نوک انگشتات نگه دار که شاید لازم شد. من خیالم راحت نمی‌شه تا آنجلینا سالم بشه و ما در حال خوردن قهوه‌ی رقیق در هون باشیم.»

شماره‌ی یک دستانش را بالا آورد و به سرعت آن‌ها در امواج قرمزی پوشانده شدند. «مشکلی نیست هالی، من برای همه‌چیز آماده‌ام.»

این جمله، کلمه‌ی تقریبا را با خود نداشت و این ضعفش بود.

در کسری از ثانیه، تمام مانیتورها خاموش شدند و در با چنان قدرتی از جای بیرون آمد که دست‌گیره‌ی آن وارد دیوار شد. هیکل درشت باتلر خلا در را پر کرد. لبخند هالی وقتی که متوجه کلت در دستان و عینک آفتابیِ شیشه گذاشته شده‌بر چشمان باتلر شد، از لبانش رخت بست.

اون مسلحه و نمی‌خواد که هیپنوتیزم بشه.

هالی سریع بود ولی نه به سرعت باتلر و تازه باتلر از حیله‌ی غافلگیری استفاده کرده بود. چرا که قرار بود او در مسیر خود به سمت چین باشد. هالی سعی کرد تفنگ‌اش را بردارد ولی باتلر زودتر به او رسید و نیوترینوش را از کنار پای او کند.

هالی اندیشید: «***ما کلک‌های دیگه‌ای هم بلدیم. ما جادو داریم. شماره‌ی یک دمار از روزگارت در میاره.***»

باتلر چیزی را بر روی چرخ‌دستی به داخل اتاق کشید. یک بشکه‌ی فلزی که خطاتی‌های سیاهی بر روی آن دیده می‌شد.

اون چیه؟ داره چی کار می‌کنه؟

شماره‌ی یک توانست یک جرقه را رها کند. یک صاعقه داخل اتاق که لباس باتلر را سوزاند و او را یک قدم به عقب فرستاد ولی با اینکه او به عقب پرت شد، محافظ توانست چرخ‌دستی را از کنار خودش عبور و به داخل اتاق سوغ دهد. یک ماده‌ی چسبناک غلیظ از در باز بشکه بیرون ریخت و روی پای شماره‌ی یک اتفاد. چرخ دستی چرخید و به جلو آمد و هالی و شماره‌ی یک را چون برخورد توپ بلنیگ به اطراف پرت کرد.

شماره‌ی یک به انگشتانش خیره شد، در حالی که جادو بر سر هر انگشت چون شعله‌ی شمعی که در مقابل باد قرار می گیرد خاموش شد.

او نالید: «من زیاد حالم خوب نیست.» سپس خم و چشمانش گشاد شد. لبانش تکان می‌خورد و وردهای کهنی را به زبان می‌آورد که هیچ‌کدام تأثیری نداشت.

هالی اندیشید: «***چی توی اون بشکه بود؟***» در حالی که بال‌های لباسش را از محفظه‌اش رها ساخت. در زمانی که هالی بالا رفت، باتلر مچ پای او را گرفت و بدون هیچ احساس او را به داخل بشکه انداخت. هالی احساس کرد که ماده‌ی کثیف چسبناک، چون مشتی خیس او را در بر گرفته و منافذ دماغش را می‌بندد و وارد

ریه‌هایش می‌شود.

بوی آن منزجر کننده بود.

او متوجه شد: «***چربی حیوانات.***» و ترسی تشنج‌آور او را در بر گرفت. «***چربی خالص که چندتا ورد هم بهش اضافه شده.***»

چربی حیوانات وسیله‌ای ضد جادو بود که چندین قرن از آن استفاده می‌شد. حتی قوی‌ترین ساحران هم اگر در چربی خالص فرو می‌رفتند، بی‌مصرف می شدند. اگر یک ساحر را به داخل بشکه‌ای از چربی می انداختند، درِ آن را با پوسته‌ی درخت بید می‌بیستند و آن را در قبرستان انسان‌ها دفن می‌کردند.

آنوقت آن ساحر به

بی‌آزاری یک گربه در کیسه می‌شد. تازه این احساس بدتر هم می‌شد، چرا که بیشتر اجنه گیاه‌خوارانی مذهبی بودند و از این آگاهی داشتند که چه تعداد حیوان باید کشته می‌شد تا بشکه‌ای از چربی آن‌ها پر شود.

هالی با خود گفت: «***کی به باتلر در این باره اطلاعات داده؟ کی داره کنترلش می‌کنه؟*** »

شماره‌ی یک نیز همراه او به داخل چربی فرو افتاد. هالی به موقع سرش را بالا آورد تا درپوشی را ببیند که چون کسوف خورشید، نور را از آن‌ها می‌گرفت.

او خودش را سرزنش کرد: «***کلاه خود هم نداری؟ کاشکی کلاه خودت رو برداشته بودی.***»

سپس در پوش کاملا گذاشته و بشکه بسته شد. چربی از سوراخی که نزدیک گردنش بود وارد لباس شد. صورتش را آزار می‌داد و وارد گوشش شد وردهای قرار داده شد چون مار تکان می خوردند و جادویش را خنثی نگه می‌داشتند.

هالی اندیشید: «***باختیم. بدترین مرگی که می تونستم بهش فکر کنم. زندانی شدن در یک محفظه ی کوچیک. دقیقا مثل مادرم.***»

شماره‌ی یک در کنار او دچار تشنج شد. ساحر کوچک حتماً حس می کرد که روحش دارد از بدن به بیرون کشید می شود.

هالی وحشت کرد. او به اطراف لگد می‌پراند و تکان می‌خورد، با این کار آرنج هایش را کبود کرد، پوست زانوهایش کنده شد و در جایی که جادو سعی بدر شفا دادن

آن‌ها می کرد، وردهای مار مانند جلو می آمدند و جرقه ها را می خوردند.

هالی تقریبا دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد. کوچک ترین دلیل عقلانی، او را از این کار منصرف ساخت. سپس چیزی در مقابل صورتش تکان خورد. یک لوله ی موج‌دار. دوتا از آنها آنجا بود.

لوله هایی برای تنفس ...

با انگشتان لرزان، هالی لوله را آزمایش کرد تا ببیند به کجا می رسد. او با غریضه ی خودش که می گفت لوله را در دهان شماره ی یک کند مقالبه کرد.

در مواقغ ضروری اول به خودت برس و بعد، برو به سراغ دیگران.

بنابراین هالی با آخرین توانی که داشت در لوله دمید تا آن را از چربی احتمالی پاک کند و به این فکر کرد که اگر حباب های چربی به درون اتاق ریخته شود، باتلر چه حسی خواهد داشت.

او با خود گفت: «***کاشکی لباس های باتلر هم کثیف بشن.***»

دیگر چاره‌ای جز نفس کشیدن از طریق لوله نمانده بود. هوا سوت کشان به او رسید و رگه‌های کمی از چربی نیر با آن همراه بود. هالی دوباره در آن فوت کرد تا بازمانده ی ماده ی چسبناک خارج شود.

حالا نوبت شماره ی یک بود. با از بین رفتن نیرویش، تکان های او نیز ضعیف تر شد. برای کسی با قدرت او این زندان می‌بایست تحمل ناپذیرتر بوده باشد. هالی دهانه‌ی لوله ی خودش را با شست بست و لوله ی دوم را تخلیه کرد و آن را داخل دهان شماره ی یک کرد. برای یک لحظه اتفاقی نیفتاد سپس شماره ی چون موتور قدیمی به تکان خوردن افتاد و نفس کشید.

زنده‌است. ما دوتامون زنده ایم. اگر باتلر می خواست ما رو بکشه همین الآنش تو اون دنیا بودیم.

او پایش را به انتهای بشکه فشرد و شماره ی یک را در آغوش گرفت. آرامش چیزی بود که هر دو نیازمندش بودند.

او فکر خودش را به سمت شماره ی یک فرستاد. «***آروم باش.. آروم باش دوست کوچولو. آرتمیس ما رو نجات می ده.***»

او اندیشید: «***اگه خودش زنده باشه.***» ولی این را برای شماره ی یک نفرستاد.

آرتمیس به نسخه ی کابوس مانند مادرش پشت کرد که در مقابل او شناور بود. جیجی جیغی کشید و در دستان آرتمیس تکان خورد، ولی آرتمیس او را محکم نگه داشت و ناخواسته قسمتی از سر او را خراشید.

اوپال دستور داد: «حیون رو بده من. انتخاب دیگه ای نداری.»

آرتمیس گردن جیجی را با انگشت اشاره و شستش گرفت.

- اووووه، فکر می کنم داشته باشم.

اوپال که ترسیده بود. «تو یک موجود بی‌گناه رو نمی کشی.»

- من قبلا هم این کار رو کردم.

اوپال چشم های آرتمیس را کاوید. «فکر نمی کنم دوباره این کار رو بکنی. بصیرت جنی من می گه که تو اون آدم بی‌عاطفه‌ای که نشون می دی نیستی.»

حقیقت داشت. آرتمیس می دانست که نمی تواند به جیجی صدمه بزند، حتی اگر این جلوی اوپال را می گرفت. ولی نیازی نبود که این را بازگو سازد.

- قلب من مثل سنگه پیکسی. باور کن. یه کم از اون ذهن‌گردی جادوییت استفاده کن تا روح من رو بگردی.

طرز بیانش اوپال را لحظه‌ای خاموش نگاه داشت. ذهن او از فولاد بود و نمی شد به راحتی آن را خواند و شاید اوپال نمی بایست ریسک کند و کارها را بی پروا انجام دهد.

- خیلی خب، انسان. حیوون رو به من بده و من دوستات رو زنده می‌گذارم.

آرتمیس فریاد زد: «من دوستی ندارم.» با اینکه می دانست این یک بلوف تابلو است. اوپال، حداقل برای چند روز اینجا بوده. بدون شک او تمام لوازم امنیتی خانه را از کار انداخته.

آنجلینا/اوپال گونه‌اش را خاراند. «هوووووم، هیچ دوستی نداری. پس اون جن از پلیس زیرزمین که قبلاً بهت کمک کرد، و مطمئنا ساحر دیوها که به گذشته فرستادت، و اگر نخوایم محافظ گنده‌ات رو در نظر بگیریم، چیَن؟»

آرتمیس اندیشید: «***کلمات پشت سر هم. اون داره با من بازی می کنه.***»

اوپال/آنجلینا با خرسندی گفت: «و راستی باتلر دیگه دوست تو نیست. اون مال منه.»

این جلمه آرتمیس را نگران کرد و امکان داشت که حقیقت داشته باشد.

آرتمیس، که معمولا یک مفسر حرفی در تشخیص دادن حقیقت از حرکات بدن بود نیز، توسط نسخه‌ی دیوانه شده‌ی مادرش گیج شده بود.

- باتلر هیچ وقت از روی میل باتنی با تو دوستی نمی کنه.

اوپال شانه بالا انداخت. حرف آرتمیس درست بود. «کی در مورد میل باتنی حرف زد؟»

رنگ آرتمیس پرید.

نه.

اوپال با لحن شیرینی گفت: «بگذار بهت توضیح بدم که چی شد. من یه کم مغز اون دوتا همدستم رو چلوندم که نتونن چیزی در مورد من گزارش بدن و با شاتل به هون فرستادمشون. بعد از تونل زمان شما قبل از اینکه بسته بشه، سواری گرفتم . راستی بگم که برای کسی با توانایی‌های من خیلی آسون بود. شما هیچ نشونه‌ای به جا نگذاشته بودید.

آرتمیس بشکنی زد: «می دونستم که یک چیز رو فراموش کردم.»

www.Valimar.ir

اوپال لبخند کوچکی زد. «جالبه. به هر حال، برای من مشخص بود که تمام این اتفاقاتی که افتاده می بایستی کارِ خودم باشه و به همین خاطر چند روز زودتر از تونل خارج شدم و وقتم رو سپری این کردم که با گروهتون بیشتر آشنا بشم. مادر، پدر و باتلر!»

آرتمیس فریاد کشید: «مادر من کجاست؟» و خشم چون چکشی که یخ را می شکند، آرامش او را در هم کوبید.

اوپال با صدای آنجلینا گفت: «من که همین‌جا هستم عزیزم. من خیلی مریضم و تو باید به خاطر من بری به گذشته و یک میمون جادویی رو برام بیاری.» سپس با حالت تمسخر آمیزی خندید: «انسان ها خیلی احمقن.»

- خب، پس این یجور طلسم تغییر قیافه نیست؟
- نه، احمق. من کاملا می دونستم که آنجلینا بررسی میشه. تغییر قیافه فقط در حد پوسته و حتی افراد ماهر مثل من فقط برای یک زمان کوتاه می تونن نگهش دارن.

آرتمیس با اینکه جواب را می دانست پرسید: «پس مادر من قرار نیست بمیره؟» او نیاز داشت که مطمئن شود.

اوپال دندان هایش را به هم فشرد. میان بی‌صبری و علاقه اش برای بازگو کردنِ نقشه‌ی فوق العاده‌اش، گیر کرده بود.

- هنوز نه. با اینکه به زودی صدمه‌ای که به اعضاش وارد می شه غیرقابل درمان خواهد بود. من برای زمان طولانی اون رو تحت کنترل دارم. یک نوع فوق العاده قوی هیپنوتیزم. با قدرتی مثل مال من، می تونم تمام اندام هاش رو کنترل کنم. شبیه سازی بیماریِ جادویی کار بچگانه‌ای بود. و بالاخره وقتی که من جیجیِ کوچولو رو گیر بیارم می تونم سوراخِ خودم رو در زمان باز کنم.

- پس خودت نزدیکی؟ خودِ واقعیت؟

اوپال که از سوال ها خسته شده بود گفت: «آره، نه. چه فرقی می کنه؟ من می برم، تو می بازی. قبول کن، یا اینکه همه می میرن.»

آرتمیس به سمت در خم شد. «این بازی هنوز تموم نشده.»

صدای پایی از بیرون شنیده شد به همراه صدای کشیده شدن چیزی بر روی زمین. آرتمیس با اینکه از باغ داری چیز زیادی نمی دانست حدس زد که یک فرقان است.

اوپال موذیانه گفت: «من که فکر می کنم این بازی تموم شده.»

در سنگین به داخل باز شد. باتلر چرخ دستی را به داخل اتاق هل داد، خم شد و به زور وارد اتاق شد.

اوپال گفت: «این یکی قویه.» تقریبا داشت از باتلر تعریف می کرد. «من هیپنوتیزمش کردم ولی هنوزم از کشتن دوستات امتناع می کنه. قلب مردک احمق تقریبا نابود شد. کل کاری که کردم این بود که مجبورش کنم بشکه رو بسازه و با چربی پرش کنه.»

آرتمیس حدث زد: «که جلوی جادو رو بگیره.»

- معلومه احمق. حالا که بازی کاملا تموم شده. اون طور که شما انسان ها می گین، باتلر برگِ برنده‌ی منه و من تمام آس ها رو دارم. تو تنهایی. میمون پوزه‌دراز رو بده به من و من بر می گردم به زمان خودم. نیازی هم نیست که کسی صدمه ببینه.

آرتمیس با خود گفت: ***«اگه اوپال جیجی رو بگیره اونوقت کلِ کره ی زمین صدمه می بینه.»***

اوپال بشکنی زد: «باتلر، حیوون رو بگیر.»

باتلر قدمی به سمت آرتمیس برداشت، سپس ایستاد. ارتعاشی هیکل پهنش را پوشاند و پنجه اش دور گردنی خیالی قفل شد.

- من گفتم حیون، مردک احمق.

محافظ بر روی زانو افتاد و نفس نفس می زد، سعی می کرد صدا ها را از ذهنش بیرون کند.

اوپال جیغ دلخراشی کشیده: «میمون پوزه دراز رو بگیر، حالا.»

باتلر نیروی کافی برای سه کلمه را داشت. «**برو... به... جهنم**.»

سپس دست هایش زیر وزنش خم شد و بر زمین افتاد.

اوپال گفت: «اوووخ، حمله ی قلبی. من زیادی ازش کار کشیدم.»

آرتمیس به خودش دستور داد: «***تمرکز کن. اوپال شاید تمام آس ها رو داشته باشه ولی شاید یکی از اون ها، برگِ بازنده ی بازیش باشه.***»

آرتمیس زیر چانه ی جیجی را قل قلک داد.

- قایم شو، دوست کوچولو. قایم شو.

و سپس او جیجی را به سمت چلچراغی که از سقف آویزان بود پرتاب کرد.

جیجی در هوا چرخید و خود را به چلچراغ چسباند. سپس در پشت ورقه های درخشان آن مخی شد.

اوپال سریعاً توجه خود به آرتمیس را از دست داد و حواسش را معطوف بالا بردن بدن آنجلینا با سطح چلچراغ کرد. با جیغی از روی خستگی متوجه شد که اینقدر بالا بردن بدن حتی برای موجودی به قدرت او نیز زیاد است.

او گفت: «دکتر اسشالک » و از جایی نیز صدای واقعی خودش نیز به گوش می رسید. «بیا به اتاق خواب، دکتر.»

آرتمیس این اطلاعات را با خاطر سپرد سپس به سمت مادرش پرید. یک دستگاه شک الکتریکی در میان لوازمی که به دور تخت بود قرار داشت. آرتمیس سریعاً آن را روشن کرد و تمام لوازم را تا جای ممکن به نزدیکی جایی که باتلر افتاده بود کشید.

محافظ رو به بالا دراز کشیده بود و دست هایش در دو طرفش ول شده بودند و گویی سنگی بر قفسه ی سینه اش گذاشته شده و صورتش در تلاش برداشتند آن سنگ چروک شده بود. چشمانش بسته، عرق ریزان و دندان هایش روی هم فشار می آوردند.

او دکمه های لباس باتلر را باز کرد و سینه ی سپر او را که با عضلات، سفت شده بود را به نمایش گذاشت. یک آزمایش سرسری به او گفت که هیچ ضربان قبلی وجود ندارد. بدن باتلر مرده و فقط مغز زنده مانده بود.

آرتمیس نجوا کرد: «طاقت بیار، رفیق قدیمی.» و سعی می کرد ذهنش را متمرکز نگه دارد.

او شک ها را از جایگاهشان بیرون کشید و پوشش‌های یک بار مصرف آن ها را کند تا پوشش ژله ایِ رسانای زیر آن را به نمایش گزارد. در زمانی که او منتظر بود تا دستگاه شارژ شود، پدال‌ها سنگین تر می شدند و در زمانی که چراغ **شروع** سبز شد آن‌ها به سنگینی سنگ های در دستانش بودند.

او پدال ها را بر روی هم کشید سپس به کسانی که دورش نبودند گفت: «آماده!» و آن ها را بر سینه ی باتلر گذاشت و کلید ایجاد شوک را با شست فشار داد و سیصد و شست ولت برق به قلب محافظش فرستاد. بدن باتلر به بالا آمد و قوس پیدا و بوی تند سوختن پوست و مو، دماغ آرتمیس را پرکرد. ژلاتین ترق تروق کرد و برق زد و دو رد سوختگی در جایی که گذاشته شده بود ایجاد کرد. چشمان باتلر ناگهان باز شد و دستان عظیمش شانه‌ی آرتمیس را گرفت.

هنوزم تحت کنترل اوپال؟

باتلر نفس زنان گفت: «آرتمیس.» سپس از روی سردرگمی اخم کرد. «آرتمیس؟ چطور؟»

پسر ایرلندی سریعا گفت: «بعداً دوست قدیمی.» و از نظر ذهنی خودش را برای مشکل بعدی آماده کرد. «فعلا فقط استراحت کن.»

این دستوری نبود که نیاز باشد دوباره آن را تکرار کند. باتلر سریعاً در بیهوش ناشی از خستگی فرو رفت، ولی قلبش با قدرت تمام در سینه می زد. او مدتِ زیادی در مرگ نبود که مغزش مشکلی پیدا کند.

مشکل بعدی آرتمیس اوپال بود یا به طور دقیق‌تر اینکه چطور او را از بدن مادرش بیرون بکشد. اگر او بزودی خارج نمی شد، آرتمیس شکی نداشت که مادرش هیچ‌گاه از تأثیرات این عمل رهایی پیدا نمی کرد.

آرتمیس با چند نفس عمیق تمام توجه‌اش را به بدن معلق مادرش معطوف کرد. او در زیر چلچراغ به دور خود می چرخید، گویی که از آن آویزان است و به سمت جیجی که به نظر می آمد او را با تکان دادن چلچراغ مسخره می کند، پنجه

می انداخت.

دیگه اوضاع می تونست سورئال تر از این بشه؟

همان موقع دکتر اسشالک وارد اتاق شد و تفنگی را که برایش بزرگ بود را در دست داشت.

- من اینجام موجود. با اینکه از لحن حرف زدنت خوشم نمیاد. من شاید تحت طلسم تو باشم ولی حیوون نیستم.

- خفه شو اسشالک، می بینم که باید چندتا دیگه از سلول های سرت رو برشته کنم. حالا، لطفا. اون میمون پوزه‌دراز رو بیار پایین!

اسشالک با چهار انگشت آزادش به سمت چلچراغ اشاره کرد. «اون میمون در ارتفاع زیادی قرار داره، درسته؟ پس چه‌جوری پیشنهاد می‌کنی که من بگیرمش؟ شاید بتونم با تیر بزنمش؟»

اوپال با صدای پایین آمد و دست و پاهایش را چون هارپی[1] تکان داد.

او جیغ کشید: «نه!» و به سر و شانه اش ضربه زد. «من به صد نفر از شماها شلیک می کردم. اصلا هزارتا ولی بهتون اجازه نمی دادم به موی اون موجود صدمه بزنین. اون آینده است. آینده‌ی من! آینده‌ی دنیا!»

دکتر گفت: «درسته و اگر من تحت کنترل نبودم الآن برای این حرفت خمیازه می‌کشیدم.»

[1] Harpy – جانوری افسانه‌ای که تن و رخسار زن، و بال و چنگال پرندگان را دارد.

اوپال دستور داد: «انسان‌ها رو بزن. اول پسره، اون از همه خطرناک تره.»

- مطمئنی؟ اون مرد غول پیکر به نظر من خطرناک تر میاد.

اوپال پارس کرد: «پسره رو بزن.» خستگی رگه های اشک را از روی گونه اش به پایین می ریخت. «بعدش باتلر و بعد هم خودت.»

آرتمیس آب گلویش را قورت داد. اوضاع داشت تغییر می کرد و او می‌بایست حرکت خودش را انجام دهد.

اسشالک گفت: «خیلی خب.» و سعی کرد تفنگ باتلر را از روی محافظش بردارد. «هر چیزی که باعث رهایی از این کابوس بشه.»

من فقط چند ثانیه فرصت دارم قبل از اینکه بفهمه چطوری از اسلحه استفاده کنه. چند ثانیه تا حواس اوپال رو پرت کنم. چیزی نمونده جز اینکه برگِ بازنده رو رو کنم.

آرتمیس گفت: «بیخیال اوپال.» با آرامش که خودش نیز آن را باور نداشت. «تو که به یه پسر ده ساله شلیک نمی کنی، نه؟»

اوپال بدون درنگ گفت: «من حتما این کار رو می کنم. من حتی به این فکر

می‌کنم که از تو شبیه‌سازی کنم و بتونم دوباره و دوباره بکشمت. چه بهشتی میشه!»

سپس تمام چیزی که آرتمیس گفت برایش روشن شد.

- ده؟ تو گفتی که ده سالته؟

آرتمیس خطری که او را احاطه کرده بود را از یاد برد و در لحظه‌ی شیرین پیروزیِ خویش غرق شد. واقعا مست کننده بود.

- بله، این چیزیه که من گفتم. من ده سالمه. مادر واقعی من متوجه می شد.

اوپال ناخن‌های آنجلینا را جوید. به شدت در فکر فرو رفته بود.

- تو آرتمیس فاول زمان منی؟ اونا تورو آوردن اینجا!

- معلومه.

اوپال در هوا به عقب رفت، به طوری که انگار باد او را عقب زده بود.

- یکی دیگه هم هست. همین دور و ورا، یک آرتمیس فاول دیگه هم هست.

آرتمیس مغرورانه لبخند زد: «بالاخره! پیکسی نابغه حقیقت رو فهمید.»

اوپال دوباره فریاد کشید: «پیداش کن. سریع و همین حالا پیداش کن.»

اسشالک عینکش را صاف کرد. «همین حالا و سریع؟ این باید واقعاً مهم باشه.»

اوپال رفتن او را با تنفر دنبال کرد. «وقتی این ماجرا تموم شه، من کل این ایالت رو از سر کینه‌جویی نابود می‌کنم. بعد از اون وقتی که بر گشتم به گذشته، من...»

آرتمیس ده ساله میان حرف او پرید: «نمی خواد بگی. دوباره نابودش می‌کنی.»

تقریباً هشت سال قبل

وقتی که آرتمیس چهارده ساله جایی میان تیر چراغ های بزرگ و جلادان عصبانی و قاتل زمانی برای مرور وقایع داشت، او متوجه شد که تعداد زیادی سوال در مورد بیماری مادرش بود که بدون جواب مانده. او احتمالا بیماری را به مادرش انتقال داده، ولی چه کسی بیماری را به او داده است؟ جادوی هالی قبلا هم با بدن او تماس داشته ولی خود او نیز سالم و سرحال بوده، چرا او بیمار نشده؟ او آنقدر شفا پیدا کرده بود که می بایست الآن نیمه جن باشد.

و در میان تمام این هزاران انسانی که شفا پیدا می کنند، هیپنوتیزم می شوند یا خاطراتشان پاک می شود، مادر او می بایست دچار بیماری شود. مادر تنها

انسانی که می توانست کاری در مورد آن انجام دهد. خیلی اتفاقی به نظر می رسید. در واقع بیش از حد اتفاقی به نظر می رسید.

پس بنابراین یا کسی عمدا مادرش را مریض کرده یا که علایم به صورت جادویی شبیه سازی شده بودند. در هر صورت نتیجه اش یکی بود: آرتمیس در زمان سفر می کرد تا شفا را پیدا کند. همان میمون پوزه‌دراز، جیجی.

و چه کسی به اندازه ی آرتمیس می خواست که جیجی پیدا شود؟ جواب این سوال در گذاشته قرار داشت. به طور قطع اوپال کوبوی. پستاندار کوچک، آخرین ترکیب مورد نیاز برای جادوی او بود. با داشتن سیال جیجی در خون خودش، او به طور واقعی قوی‌ترین شخص بر روی کره‌ی زمین می شد. و اگر اوپال نمی توانست جیجی را در زمان خودش به دست بیاورد، او آن را در آینده به دست می آورد. هر طور که شده. اوپال حتما آن‌ها را در تونل زمان دنبال کرده و زودتر از آن خارج شده و احتمالا تمام ماجرا را آغاز کرده است. وقتی که او جیجی را بدست می آورد دیگر بازگشت برایش مشکلی نداشت.

تمام این‌ها حتی برای آرتمیس هم گیج کننده بود. اوپال در حال او حضور نداشت اگر او به گذشته نمی رفت و او، فقط به این خاطر به گذشته سفر کرد که

اوپال در حال، این موقعیت را برایش ایجاد کرده بود. این تلاش آرتمیس برای درمان مادرش بود که باعث شده بود اوپال مادرش را آلوده کند.

ولی تنها چیزی که از آن مطمئن بود این بود که اوپال پشت تمام این قضایاست. در واقع اوپال پشت و جلوی قضایا بود. تعقیب کردن آن‌ها به سمت تله ای که خود ساخته بود، یا می ساخت. یک دوگانگی زمان.

آرتمیس اندیشید: «***در این معادله دو اوپال وجود داره. به نظرم بهتره که درش دوتا آرتمیس فاول هم حضور داشته باشند.***»

و این گونه بود که نقشه‌ای در ذهنش شکل گرفت.

وقتی که آرتمیس جوان از تمام اطلاعات آگاه شد و از واقعی بودن آن ها اطمینان حاصل کرد، پذیرفت که با آن ها به آینده بیاید و توجهی به داد و بی دادهای باتلر نکرد.

او به راحتی گفت: «اون مادر منه باتلر. من باید نجاتش بدم. حالا بهت دستور می دم که تا اومدن من کنارش باشی. به هرحال اون‌ها هیچ امیدی برای موفق شدن ندارن، اگه من باهاشون نرم.»

هالی اندیشید: «واقعا که!» و وقتی که تونل باز شد با دیدن تکبری که از چهره‌ی پسرک جوان رخت بست بیشتر از حد معمول لذت برد.

او به آرتمیس جوان‌تر وقتی که دستانش در حال حل شدن بود، گفت: «چونه‌ات رو بالا بگیر، پسره‌ی خاکی. و حواست به زامبی های کوانتمی باشه.»

جریان زمان برای آرتمیس بزرگتر دشوار بود. هر انسان دیگری که بود با قرار گرفتن در برابر تشعشعات آن، تکه پاره می شد، ولی آرتمیس با اراده‌ای راسخ خودش را نگه داشت. او بر روی هوش و فهمش تمرکز کرد و مسئاله‌های بدون پاسخ را حل کرد و با موسیقی‌های اساتید بزرگ خود را سرگرم ساخت.

در زمانی که کار می کرد، آرتمیس نظر استهزاءآمیز خود جوان‌ترش را حس کرد.

بازهم نمره ی کم؟ واقعا این طور فکر می کنی؟

آیا او همیشه اینقدر تنفر انگیز بوده؟ چقدر خسته کننده. تعجبی نیست که مردم در جامعه او را دوست نداشتند.

والیمار

عمارت فاول، حال

در زمان خودش، در خانه ی خود، آرتمیس بزرگتر لحظه ای صبر کرد تا چند دست لباس از کمد بردارد و سریعا اتاق را ترک کند و قبل از خروج به فولی و شماره‌ی یک اخطار داد تا ساکت باشند، البته فقط با یک **"هیس."** او سریعا در طول راهرو به سمت بالابرِ استوانه‌ای رفت که کنار اتاق چای خوری طبقه ی دوم بود. این راه مستقیم به اتاق کنترل نبود، و در واقع خیلی مسخره و عجیب به نظر می رسید ولی با این حال تنها راه عبور از میان خانه بدون دیده شدن بود. باتلر باور داشت که تمام نقاط عمارت، به جز اتاق‌های خصوصی فاول را توسط دوربین‌ها زیر نظر دارد ولی آرتمیس خیلی وقت بود که عبور مرور میان خانه بدون دیده شدن در دوربین ها را تمرین کرده بود. این راه شامل مخفی شدن در

گوشه ها، راه رفتن بر روی لوزام خانه، عبور کردن از بالا بر و چرخاندن یک آینه ی بزرگ در زاویه ی دقیق می شد.

این برای دشمنان آن ها نیز ممکن بود که این راه را کشف کنند، ممکن بود ولی احتمالش بدون داشتن اطلاعات کافی از خانه ممکن نبود.

آرتمیس یک الگوی زیگزاگ تا پایان تالار را دنبال کرد، یک ثانیه مکس پشت دوربین و سپس به داخل بالا بر پرید. خوش‌بختانه جعبه در همین طبقه قرار داشت وگرنه، او مبجور می شد خودش را بالا بکشد و بالا کشیدن چیزی نبود که در آن مهارت داشته باشد. او وارد شد و دکمه طبقه ی همکف را زد و دست و پایش قبل از برخورد به لبه ها به داخل کشید. با این همه، سیستم امنیتی، پایین رفتن دستگاه را زیر نظر داشت ولی هیچ چراغ قرمزی به این خاطر روشن نمی شد.

وقتی که به آشپزخانه رسید، آرتمیس بر روی زمین قل خورد و در یخچال را باز کرد که مانع دیده شدن حرکتش به آبدارخانه شود. او در سایه ها پناه گرفت تا دوربین‌ها به طرف دیگر چرخیدند و به او اجازه دادند که از میزی بالا رود و به بیرون بپرد.

در تمام این مدت فکر می کرد و نقشه می کشید.

بدترین چیز رو در نظر بگیر. آرتمیس کوچک‌تر بدون کمکه و هالی و شماره‌ی یک، دستگیر و ناتوان شدن. احتمالش خیلی زیاده که باتلر هیپنوتیزم شده باشه و دستگیر کردن رو انجام بده. اوپال جایی نزدیک به اتاق مرکزیه و مادرم رو تحت کنترل داره. اون بود که جادوی من رو

www.Valimar.ir

دید نه مادرم و جلوی طلسم من که بر روی والدینم گذاشته بودم رو گرفت.

یک زره‌پوش قرون وسطایی در سالن اصلی قرار داشت. همان زرهی که باتلر برای جنگ با ترول در زمان حمله به عمارت اربابی فاول، پنج سال پیش پوشیده بود. آرتمیس آرام به آن نزدیک شد و کنار آن پناه گرفت. وقتی که کاملا مخفی شد، او پایه‌ی آینه‌ی کنارش را چرخاند تا شعاع باریکی از نور را دقیقا در عدسی دوربین بیندازد.

حالا دیگر مسیرش به سمت اتاق امنیتی آزاد بود. آرتمیس با گام‌های بلند به سمت اتاقک رفت. این جایی بود که اوپال قرار داشت، او مطمئن بود. از آنجا، او می‌توانست تمام خانه را زیر نظر داشته باشد و آن دقیقا زیر اتاق خواب آنجلینا بود. اگر اوپال واقعا مادرش را کنترل می‌کرد، هرچه نزدیک تر می شد برایش بهتر بود.

کاملا روشن شد که درست فکر کرده است. آرتمیس می توانست صدای یاوه گویی اوپال را از آن فاصله بشنود.

- یکی دیگه هم هست. همین دور و ورا، یک آرتمیس فاول دیگه هم هست.

یا دوزاری اوپال افتاده بود و یا شایدم آرتمیس جوان مجبور شده بود حقیقت را افشا کند. اوپال دوباره فریاد کشید: «پیداش کن. سریع و همین حالا پیداش کن.»

آرتمیس به آرامی وارد اتاقکی شد که کارهای زیادی انجام داده بود از جمله اتاقی برای زندانیان، محل مهمات و حالا یک میز کامپیوتر در خودش داشت و تعدادی مانیتور که تمام نقاط عمارت را به صورت زنده به نمایش می‌گذاشتند. یک پیکسی کوچک به صورت دیوانه‌ورا به همه‌ی دستگاه‌ها می‌رسید و مانیتورها را زیر نظر داشت و هم‌زمان کنترل مادر آرتمیس را نیز به دست گرفته بود. موهای سیاهش از عرق خیس شده بود و استخوان‌های کوچک و بچه‌گانه‌ی قفسه‌ی سینه‌اش به شدت تکان می خورد.

آرتمیس به داخل اتاق سرک کشید و به آرامی کد مورد نظر برای گنجه‌ی اسلحه‌ها را وارد کرد.

- وقتی این ماجرا تموم شه، من کل این ایالت رو از سر کینه‌جویی نابود می کنم. بعد از اون وقتی که بر گشتم به گذشته، من...

اوپال خشکش زد. چیزی در پشتش صدایی از خود ایجاد کرده بود. او برگشت و آرتمیس فاول را دید که با نوعی اسلحه او را نشانه گرفته است. او سریعا تمام وردهای دیگرش را رها و کل قدرتش را صرف هیپنوتیزمی از روی ناچاری کرد. او با حالتی دستوری گفت: «اسلحه رو بنداز، تو برده‌ی منی.»

آرتمیس فورا احساس منگی کرد ولی قبل از آن ماشه را کشیده بود و یک دارت با داروی ویژه‌ی باتلر که شل کننده‌ی عضله و بی هوش کننده‌ای قوی را در خود داشت، وارد گردن اوپال شده بود، جایی که هیچ حفاظی از طرف لباسش نداشت. این یک هدف‌گیری شانسی بود چرا که آرتمیس هیچ مهارتی در تیراندازی نداشت. به طوری که باتلر گفته بود: «***آرتمیس شاید تو یک نابغه باشی، ولی بگذار تیراندازی ها رو من انجام بدم چون حتی نمی تونی پشت یک فیل که ثابت ایستاده رو بزنی.***»

اوپال با عصبانیت بر روی دارت نفوذ کرده تمرکز کرد و سعی می‌کرد دوز آن را با جادو تغییر دهد، ولی دیگر دیر شده بود. دارو داشت وارد مغذش می‌شد و این باعث از دست دادن کنترلش بر جادویش بود.

او شروع به نوسان و تکان خوردن کرد و بین شخصیت خودش و خانم بووک[۲] جا به جا می‌شد.

آرتمیس اندیشید: «خانم بووک. حدس من درست بود. تنها غریبه‌ی این معادله خانوم بووکه.»

به طور متناوب اوپال می رفت و می آمد، حفاظش روشن و خاموش می شد.

صاعقه‌های جادویی از انگشتانش انعکاس پیدا کرد و مانیتور ها را قبل از اینکه آرتمیس بتواند ببیند چه خبر شده، سوزاند.

او دستش را بالا آورد: «حالا می تونم صاعقه هم بزنم. من کل هفته رو برای جمع کردن جادوی کافی سپری کردم.»

جادو جابه جا شد و دور خود پیچید تا آخر تصویری در هوا پدیدار شد. یک عکس ضمخت از فولی و او داشت می خندید.

اوپال فریاد زد: «ازت متنفرم سنتور.» و به جلو خم شد و از میان تصویر مرتعش گذشت. سپس چشمانش به عقب برگشت و خر خر کنان بر زمین افتاد.

آرتمیس کرواتش را صاف کرد.

آرتمیس اندیشید: ***«تنهایی حتماً با این اوضاع کم می اوردم.»***

2-Miss Book

آرتمیس به طبقه ی بالا و اتاق والدینش شتافت. فرش در دریای از چربی غرق شده بود. دو رد پای اجنه مسیر آن‌ها را به سمت حمام نشان می داد. آرتمیس صدای دوش آب را می شنید که بر زمین می ریزید.

اوپال از چربی حیوانات برای خنثی کردن جادوی شماره ی یک استفاده کرده. چقدر منزجر کننده. چقدر مخوف.

آرتمیس جوان داشت پخش شدن ماده ی چسبناک را بررسی می کرد.

او که متوجه خود بزرگترش شد گفت: «نگاه کن. اوپال از چربی حیوانات برای خنثی کردن جادوی شماره ی یک استفاده کرده. چقدر هوش‌مندانه.»

در میان صدای دوش آب، صدای غر غر کردن و اوغ زدن به گوش می رسید.

باتلر داشت با شلنگ هالی و شماره ی یک را می شست و آنها از این قضیه نه شادمان بودند و نه چندان حسی خوبی داشتند.

ولی زنده اند، هر دوشون.

آنجلینا پیچیده شده در روتختی اتو کشیده، روی تخت خودش دراز کشیده بود.

او بی‌رنگ و گیج بود ولی آیا تصور آرتمیس بود که ته‌رنگی به چهره‌اش بازگشته بود؟ او به آرامی سرفه کرد و فوراً دو آرتمیس به کنار او رفتند.

آرتمیس بزرگتر آبرویش را برای خود کوچکترش بالا برد.

او با کنایه گفت: «فکر می‌کنم اینجوری خیلی عجیب به نظر برسه.»

آرتمیس ده ساله تصدیق کرد: «آره خب. چطوره من توی اتاقه مطالعه ی تـ..

اتاق مطالعه‌ی خودم چرخ بزنم تا ببینم فکری به نظرم می رسه یا نه.»

آرتمیس متوجه شد: «***این مشکله منه. حس کنجکاویم.***»

شاید نباید قول می دادم که ذهن خود جوون ترم رو پاک نکنم. باید یه کاری در این مورد انجام بشه.

آنجلینا چشمانش را باز کرد. آن ها آبی و با آرامش بودند.

او گفت: «آرتمیس.» صدایش چون کشیدن سوهان بر روی چوب بود. «من خواب دیدم که دارم پرواز می‌کنم و یه میمون هم اینجا بود...»

آرتمیس سرش را از روی راحتی تکان داد. مادرش سالم بود، او مادرش را نجات داده بود.

- یه میمون پوزه دراز بود، مادر... مامان.

آنجلینا لبخند کمرنگی زد و دستش را بالا آورد تا گونه ی آرتمیس را نوازش کند.

- مامان. من خیلی وقته منتظر بودم اینطوری صدام کنی. خیلی وقته.

و با آن لبخند آنجلینا به پشت دراز کشید و وارد یک خواب طبیعی شد.

آرتمیس با خود گفت: «***حالش خوبه. یا شایدم متوجه اجنه در حموم یا مواد بشکه‌ی چربی که فرش رو پر کرده یا آرتمیس دومی که پشت قفسه‌ی کتاب در تکاپوئه، شده.***»

باتلر خیس، بدون لباس با رد سوختگی پدال های بر روی سینه اش از حمام بیرون آمد. او بی رنگ تر از حد معمول بود و برای نگه داشتن خود مجبور بود که به در تکیه دهد.

او به آرتمیس بزرگ‌تر گفت: «خوش اومدی. این کوچولو هم ریزه میزه‌ی شیطونیه مثل خودت. یک شوک بهم داد که واسه هفت پشتم بس بود.»

آرتمیس به آرامی گفت: «آره مثل من.»

باتلر شستش را بر روی شانه اش کشید. «اون دوتا سفرشون به داخل بشکه رو دوست نداشتن.»

آرتمیس توضیح داد: «چربی حیوانات برای اجنه مثل سمه. جلوی جادوشون رو می‌گیره و قدرتشون رو فاسد می کنه.»

سایه ای بر صورت باتلر افتاد. «اوپال محبورم کرد این کار رو بکنم. اون ... پرستار لعنتی خانوم بووک دم درِ ورودی اصلی فرودگاه اومد سراغم. من تو جمجمه‌ی خودم زندانی شدم.»

آرتمیس دستش را آرام بر دست محافظش گذاشت.

- می دونم...نیازی به عذر خواهی نیست.

باتلر به یاد آورد که اسلحه‌اش را در دست ندارد و یادش آمد چه کسی آن را برداشته است. «با اسشالک چی کار کردی؟ با دارت بیهوشش کردی؟»

- نه راهمون تلاقی پیدا نکرد.

باتلر به سمت در اتاق رفت، آرتمیس نیز به دنبال او.

- اوپال کنترلش می کنه با اینکه خودش اون رو استخدام کرده. ما باید از بی‌خطر بودن دوتاشون مطمئن بشیم.

چند دقیقه طول کشید تا به اتاق کنترل برسند. باتلر خودش را با کمک دیوار جلو می کشید و وقتی که رسیدند اوپال از آنجا رفته بود. آرتمیس به موقع به سمت پنجره دوید تا انتهای کشیده‌ی مرسدس را ببیند که در خیابان پیچید.

یک پیکر کوچک در صندلی عقب تکان خورد، دو تکان. دفعه ی اول آن اوپال بود و دفعه‌ی دوم خانوم ایمونگ بووک.

به همین زودی قدرتش برگشت.

باتلر بالای سر او خم شد و نفس نفس می زد.

او گفت: «هنوز تموم نشده.»

آرتمیس جوابی به حرف او نداد. باتلر در واقع یک حقیقت اجتناب ناپذیر را بازگو می کرد.

سپس صدای موتور ماشین بیشتر شد.

باتلر گفت: «دنده رو عوض کرد. اون داره بر می گرده.»

آرتمیس احساس کرد که سرمایی از قلبش عبور کرد با اینکه انتظار این را داشت.

معلومه که بر می گرده. دیگه همچین شانسی گیرش نمیاد. باتلر به سختی می تونه راه بره، هالی و شماره ی یک تا چند ساعت حالشون بد خواهد بود و من فقط یک انسان ناچیزم. اگر الآن عقب نشینی کنه، جیجی برای همیشه از دستش رفته. به زودی گروه فولی از تارا به اینجا

www.Valimar.ir

میان و میمیون پوزه دراز کوچولو رو به زیر زمین می برن. شاید برای پنج دقیقه شانس با اوپال باشه.

آرتمیس سریعا نقشه کشید: «من باید جیجی رو از اینجا دور کنم. تا وقتی که توی عمارت باشه همه در خطرن. اوپال همه رو می‌کشه تا رد خودش رو مخفی کنه.»

باتلر با سر تایید کرد، عرق از شیارهای صورتش پایین می ریخت. «آره. می تونیم خودمون رو به سِسنا[3] برسونیم.»

آرتمیس حرف او را تصحیح کرد: «من خودم رو به سسنا برسونم. تو رو مسئول محافظت از مادرم و دوستانم می کنم، تازه حواست باشه که منه جوون تر رو از اینترنت دور نگه داری. اون هم به خطرناکی اوپاله.»

باتلر انتظار این را داشت حتی قبل از این که آرتمیس آن را بگوید. او در وصعیت بدی بود و فقط آرتمیس را کند می‌کرد. و علاوه بر آن، عمارت بی دفاع می ماند تا برده‌های اوپال به داخل بریزند و انتقام او را بگیرند.

- خیلی خب. فقط اون رو بیشتر از سه هزار متر نبر و حواست به باله‌ها باشه، یه کم اذیت می کنن.

---

[3] Cessna - نوعی هواپیمای قدیمی و تک ملخه.

آرتمیس با سر تایید کرد با اینکه خودش می دانست، ولی تعلیم دادن باتلر را آرام می کرد و به همین خاطر آرتمیس چیزی نگفت.

- سه هزار و باله ها. گرفتم.

- تفنگم می خوای؟ من چندتا کوچولوی خوش‌دست دارم.

آرتمیس مخالفت کرد. «نه، هدف گیری من اینقدر بده که حتی با چشم هالی که بهم کمک کنه فقط می تونم به شستش تیر بزنم. نه، تنها چیزی که نیاز دارم یک طعمه است.

او مکثی کرد: «و عینک آفتابیم.»

به زودی، فصل بعد در...

www. Valimar.ir

والیمار

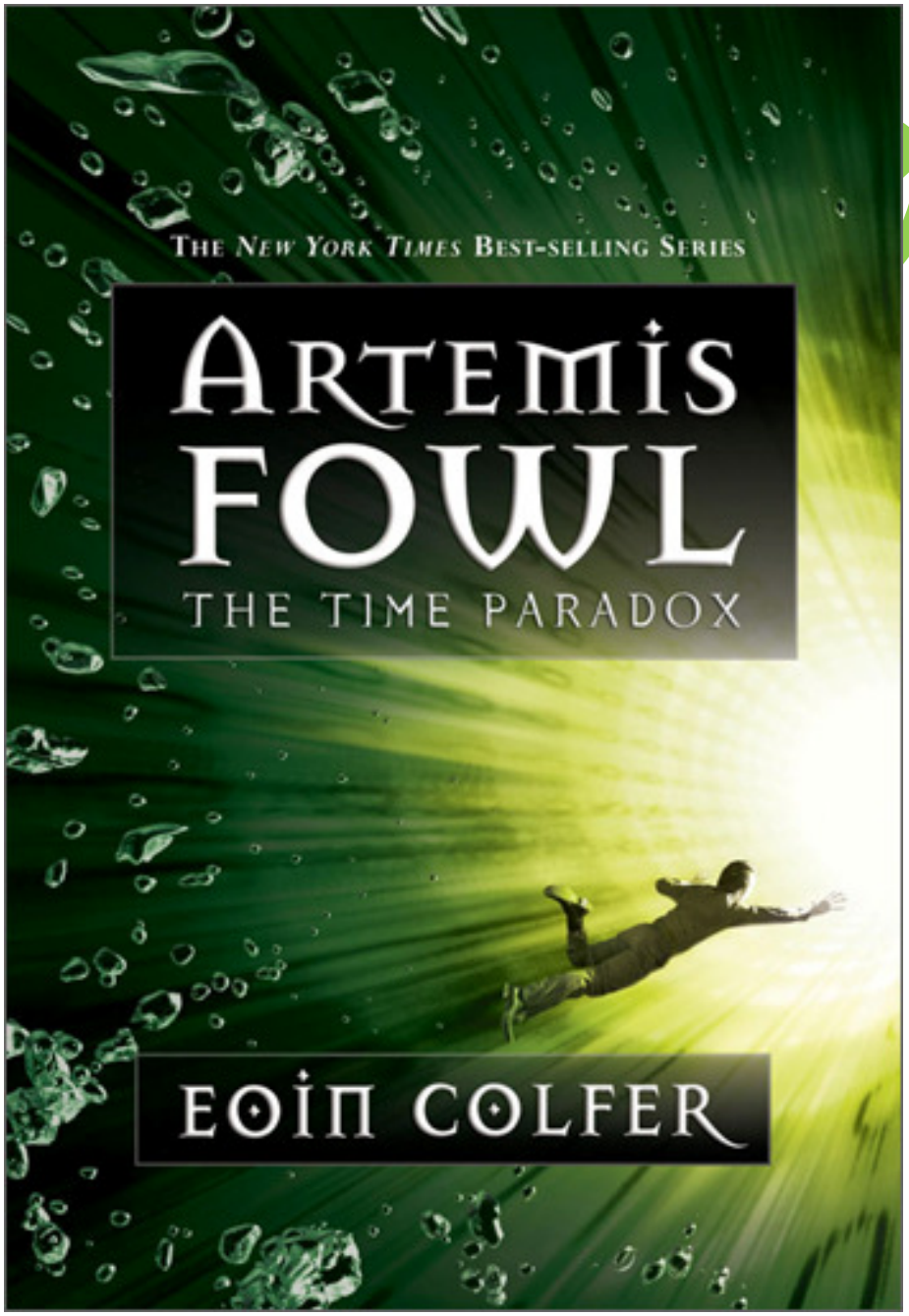
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل پانزدهم

فاول باید کشته شود!

خانواده‌ی فاول سه وسیله ی نقلیه ی هوایی در اختیار دارد. یک جت اختصاصی و یک هلیکوپتر سیکوراسکای[1] که در فرودگاهی نزدیک، نگه‌داری می شدند و یک سسنای کوچک که در تعمیرگاهی، کنار چمن‌زار در ضلع شمالی عمارت قرار داشت. سسنا چندین سال سن داشت و اگر آرتمیس آن را برای پروژه‌اش بر نمی‌داشت حتماً به درون آشغال ها انداخته می‌شد. آرتمیس تصمیم گرفته بود آن را تغییر دهد تا از سوخت کربنی استفاده نکند که در نتیجه‌ی آن هزینه‌ی کمتری داشته باشد. پدرش نیز این تصمیم را با جان دل پذیرفته بود.

او به پسرش گفته بود: «من چهل دانشمند دارم که روی همین مشکل کار می‌کنن ولی من سرمایه‌ام رو تمام و کمال برای کار تو می گذارم.»

و اینگونه، آرتمیس تمام بدنه را با پانل‌های خورشیدی سبک و کارا پوشانده بود، درست مثل باله‌های آزمایشی ناسا با اسم هلیوس[2]. ولی بر خلاف هلیوس،

[1] Sikorsky

[2] Helios خدای خورشید یونانیان

سسنای آرتمیس می توانست باسرعت معمول خود حرکت کند و مسافر نیز با خود جابه‌جا سازد. این بدین خاطر بود که آرتمیس موتور اصلی آن را برداشته بود و به جای آن موتور های کوچک تری گذاشته بود تا ملخ را بچرخانند و چهار دیرک اضافی بر روی بال‌ها و چرخ دنده‌ای برای فرود به آن اضافه کرده بود. بیشتر فلزات از اسکلت آن بیرون کشیده شده و با پلیمرهای سبک‌تری تعویض شده بود. و در آخر در جایی که باک سوخت قرار داشت یک باتری نصب شده بود.

هنوز چند تغییر کوچک در وسیله نیاز بود ولی آرتمیس باور داشت که سفینه‌اش قابلیت پرواز کردن را دارد. البته بهتر است بگوییم امیدوار بود. او از در آشپزخانه و از میان حیاط به سمت چمن‌زار بزرگ دوید. اگر شانس می آورد اوپال تا به پرواز در آمدن هواپیما متوجه غیبت او نمی‌شد و بعد از آن آرتمیس می خواست که اوپال حتما او را ببیند. آن وقت شاید می توانست به اندازه‌ی کافی اوپال را دنبال خود بکشد تا نیروهای کمکیِ پلیس زیر زمین برسند.

آرتمیس قبل از رفتنِ صد متر، خستگی را در پاهایش احساس کرد. او هیچوقت یک ورزشکار نبود و با اینکه طی سفر تفریحی‌شان در زمان در میان تونل بر روی عضلاتش تمرکز کرده بود باز هم کمک چندانی به وضعیت بدنی‌اش نشده بود.

انتظار داشت که خودش را قوی‌تر ساخته باشد. کمی از قانون چیرگی ذهن بر مادّه استفاده کرده بود ظاهراً که نتیجه ای نداشته است.

دروازه ی قدیمی چمن‌زار بسته بود و آرتمیس به جای کلنجار رفتن برای باز کردنش، از آن بالا رفت. او می توانست گرمای بدن پستاندار کوچک را بر زیر ژاکتش حس کند و همچنین دست های کوچکی را که به دور گردنش قفل شده بود.

او اندیشید: **«جیجی باید در امان بمونه. باید نجات پیدا کنه.»**

درهای تعمیرگاه، محکم‌تر از چیزی بودند که به نظر می رسید و توسط یک سیستم امنیتی با صفحه کلیدی برای زدن کد، محافظت می شد. آرتمیس کد را وارد کرد و در را به درون باز کرد و سیاهی آن را با رگه های نارنجی خورشید نیم روزی پر کرد. داخل، میان نیمکت ها و چرخ دستی هایی با لوازم مختلف که چون نعل اسبی چیده شده بودند، سسنای اصلاح شده قرار داشت که به کابل‌های برقِ کمکی وصل شده بود. آرتمیس کابل را از پریزِ دماغه بیرون کشید و به سختی خود را به داخل کابین خلبان کشید. و خود را بر روی صندلی خلبان انداخت و تمام خاطرات پرواز اولش را مرور کرد.

نه ساله که بودم به یک صندلی بلند تر احتیاج داشتم.

www.Valimar.ir

موتورها سریعاً روشن شدند و به میزان قابل توجهی بی‌صدا بودند. تنها صدای چرخیدن ملخ و کلیدها و چراغ هایی به گوش می‌رسید که آرتمیس داشت برای قبل از پرواز آن‌ها را بررسی می کرد.

خبر خوب این بود که هشتاد درصد نیرو مستقیماً صرف این می‌شد که به هواپیما قدرت پرواز برای چندصد مایل را می داد. آنقدر کافی بود که می شد به اوپال یک پرواز در طول شفق بالای سواحل ایرلند داد. ولی با این حال قسمت‌هایی از باله‌ها چنگی به دل نمی زدند و بعضی از قفل ها نیز قدیمی شده بودند.

بالاتر از سه هزار متر نرو.

او به مسافری که در داخل ژاکتش بود گفت: «مشکلی برامون پیش نمیاد. به هیچ عنوان.»

آیا این حقیقت داشت؟ حتی خودش هم مطمئن نبود.

چمن زار وسیع و طویل بود و شیب ملایمی به سمت بالا و عمارت داشت.

آرتمیس سسینا را از محل استراحتش بیرون آورد و پیچ تندی برداشت تا امکان فرار بیشتری برای خود فراهم کند. در شرایط معمولی، باند پانصد متری سبز

برای بلند کردن هواپیما نه تنها کافی بلکه زیاد از حد نیز بود ولی الآن باد مخالف می وزید و چمن ها بیش از حد معین بلند بودند.

با همه ی این ها باز هم همه چیز درسته می شه. من تو شرایط بدتر از این هم پرواز کردم.

بلند شدن از روی زمین مثل خواندن کتاب برای آرتمیس راحت بود. او چرخ زیر دماغه را دقیقاً سر سیصد متر تایین شده بالا کشید و به راحتی از بالای دیوار شمالی گذشت. حتی در این ارتفاع کم او می توانست دریای ایرلندی را در غرب ببیند؛ سیاه با هلال‌هایی از نور خورشید که بر نوک امواج برق می زدند.

او برای کسری از ثانیه وسوسه شد که فرار کند ولی این کار را نکرد.

آرتمیس از خودش پرسید: «**من جداً اینقدر عوض شدم؟**» متوجه شد که دیگر تبهکاری‌های دلپذیرش را انجام نمی دهد. همان چند وقت پیش، تقریباً تمام آن کارها برایش قابل قبول بودند.

نه، او تصمیمش را گرفت. هنوزم آدم‌هایی بودند که حقشان بود که ازشان دزدی شود، یا لو بروند، یا در اعماق جنگل تنها و با یک قاشق رها شوند. او فقط می‌بایست تلاش بیشتری برای یافتن آن‌ها انجام دهد.

آرتمیس دوربین‌های باله ها را فعال کرد. فقط یک نفر وجود داشت. یک پیکسیِ خود بزرگ بین و بی عاطفه. اوپال کوبوی. آرتمیس می‌توانست او را ببیند که به سمت عمارت می رود و در میان راه کلاه خود هالی را بر سرش می گذارد.

از همین می ترسیدم. به فکرش رسید که کلاه خود رو برداره. و اونم که مهم ترین وسیله است.

با این حال او چاره‌ی دیگر جز جلب توجه اوپال نداشت. زندگی خانواده و دوستانش در خطر بود. آرتمیس سسنا را سی متر پایین برد و راه اوپال به سمت خانه دنبال کرد. او شاید صدای موتور را نمی شنید ولی حس گرهای داخل کلاه خود هالی یک دوجین چراغ قرمز را برایش روشن می کردند.

به خاطر همین، اوپال در میانه‌ی راه ایستاد و نگاهی به آسمان انداخت و متوجه هواپیمای کوچکی بالای سرش شد.

آرتمیس اندیشید: «**بیا اوپال. بیفت تو تله. اون حس گرهای گرمایی لعنتیت رو فعال کن.**»

اوپال با جدیت و عظمی راسخ به سمت عمارت رفت . نوک چکمه‌ای که از پلیس ویژه کش رفته بود به زیر پاشنه‌ی دیگرش گیر کرد.

او با عصبانیت اندیشید و خود را دل‌داری داد: «**جن های بلند لعنتی. وقتی که من ملکه...نه... وقتی که من شهبانو بشم، تمام جن‌های بلند، تغییراتی در پاهاشون خواهند داشت. یا بهتره که غده‌ی هیپوفیز انسان ها رو به مغز خودم اضافه کنم که قدم بلند شه. قوی‌ترین میان اجنه، هم از نظر جسمی و هم از نظر عقلانی.**

او نقشه‌های دیگری نیز داشت: یک قالب صورت آرایشیِ مخصوص اوپال که می‌توانست قیافه ی طرفداران پروپا قرصش را شبیه او کند. یک صندلی پرنده که با ماساژدهنده های‌برقی و سنسورهای احساسی که حالت های او را می‌خواند، پر می‌شد تا هر وقت که اوپال نیاز داشت، رایحه‌ای مطلوب منتشر کند تا او را شادمان سازد.

ولی این نقشه ها می توانستند منتظر بمانند تا وقتی که او شهبانو می‌شد. الآن میمون پوزه‌دراز تقدم بیشتری داشت. بدون سیال مغز آن، سال ها طول می‌کشید تا نقشه‌هایش را اجرا کند. بعلاوه‌ی اینکه جادو خیلی آسان‌تر از علم کارها را انجام می داد.

اوپال کلاه‌خود هالی را بر روی سرش جای داد و مدارهای آن به صروت خودکار حرکت کردند تا شکل جمجمه ی او را بگیرند. چندین کد امنیتی نیاز بود که او به راحتی با چند حرکت چشم و دست آن ها را هک کرد. این کلاه‌خودهای نیروی پلیس زیرزمینی، حتی نصف مدل‌هایی که خودش در بخش کاری خودش داشت نیز نبودند.

وقتی که تمام کارایی‌های کلاه خود برایش باز شد، کریستال‌های نمایشگر جلوی کلاه وز وز کردند و قرمز شدند. اعلام خطر! چیزی به او نزدیک می شد. یک رادار سه بعدی ظاهر شد که وسیله ی کوچکی را به نمایش می گذاشت و نرم‌افزارهای شناسایی سریعاً آن را به عنوان یک سسنای دست ساز بشر شناسایی کردند.

او سریعا گزینه ی حس‌گرهای حرارتی را فعال کرد و ردیاب مادون قرمز کلاه‌خود، پرتوهای الکترومغانطیسی ساتع شده از داخل وسیله را آنالیز کرد. بررسی به خاطر پانل‌های خورشیدی کمی دچار مشکل شده بود ولی توانست یک توده‌ی نارنجیِ گرمایی را در صندلی خلبان مشخص کند. فقط یک سرنشین. رادار زیست‌سنج کلاه‌خود به راحتی خلبان را به عنوان آرتمیس فاول شناسایی کرد و یک تصویر لرزان سه بعدی از او را به نمایش گذاشت.

اوپال زمزمه کرد: «یک سر نشین. داری سعی می کنی که من رو از خونه دور کنی آرتمیس فاول؟ برای همینه که اینقدر پایین پرواز می کنی؟»

ولی آرتمیس فاول تکنولوژی را می شناخت و حتماً انتظار بررسی حرارتی توسط اوپال را داشت.

پیکسی با خود گفت: «دیگه چه حقه‌ای تو سرته؟ یا بهتره بگم تو لباست.»

او تصویر قلب آرتمیس را بزرگ کرد و یک منبع گرمای دوم را کشف کرد که تقریبا توسط اولی مخفی شده بود و تنها فرقش با آن سایه ای کمرنگ تر بود.

حتی در موقع مشکلات هم اوپال نتوانست جلوی خود را بگیرد که انسان جوان را تحسین نکند. تحسین کسی که سعی کرده بود مشخصه‌ی گرمایی میمون پوزه دراز را با مال خودش مخفی کند.

- باهوشه، ولی نابغه نیست.

و می‌بایست نابغه می بود تا بتواند اوپال کوبوی را شسکت دهد. برگرداندنِ آرتمیس دوم کلکِ تمیزی بود ولی اوپال باید متوجه آن می شد.

او متوجه شد: **«من به وسیله‌ی تکبر خودم شکست خوردم. دوباره تکرار نمیشه»**

کلاه‌خود به صورت خودکار با فرکانس رادیویی سسنا تنظیم شد و به همین خاطر اوپال پیام کوتاهی برای آرتمیس فرستاد.

او گفت: «من دارم برای میمون پوزه دراز میام پسر.» یک نوسان کوچک از جادو بالهای لباس را باز کرد. «و این بار خودت نیستی که بخوای خودت رو نجات بدی.»

آرتمیس نمی توانست پرتوهایی که بر روی سسنا انداخته می شد را ببیند یا حس کند ولی می‌دانست که اوپال از حسگرهای گرمایی کلاه‌خود استفاده خواهد کرد تا گرمای بدن‌های داخل هواپیما را چک کند و حتی شاید از پرتوهای ایکس هم استفاده می کرد. این گونه به نظر می‌رسید که او سعی دارد شناسه‌ی گرمایی بدن جیجی را با مال خودش مخفی کند ولی اوپال به اندازه‌ی کسری از ثانیه هم فریب آن را نمی خورد. وقتی که پیکسی مطمئن شد که جایزه‌اش در حال فرار کردن است چه چیزی می توانست جلویش را بگیرد که به دنبال آن ها نیاید؟

آرتمیس به سمتی متمایل شد تا اوپال را در دوربین های خود ببیند و با دیدن بیرون آمدن یک جفت بال از لباس هالی، از وضعیت مطلع شد.

والیمار

وقته فراره.

زمان این بود که طعمه وانمود کند می خواهد فرار کند. آرتمیس از عمارت فاصله گرفت، به سمت دریای سیاه رفت، ساسات روی بدنه را کاملا باز کرد و از سرعت گرفتن هواپیما شاد شد. باتری‌ها یک جریان ثابت از نیرو را به موتور می‌فرستادند بدون اینکه حتی یک گرم دی اکسید کربن را به داخل اتمسفر رها کند.

او دوربین دم هواپیما را بررسی کرد و از دیدن پیکسی در صفحه ی مانیتورش تعجبی نکرد.

کنترلش روی جادو به خاطر داروی دارت‌ها کمتر شده. اوپال به زور نیروی کافی برای باز کردن بال‌ها رو داشت. ولی به زودی اثرات جانبی دارت ها از بین میره و اون موقعه‌است که گلوله های برقی، بال های من رو شعله ور می کنن.

آرتمیس به سمت جنوب چرخید و به سمت ساحل ناهموار رفت. سر و صدا و شلوغی در آپارتمان‌های بلند دابلین به گوش می رسید، دودکش ها دود خود را بیرون می دادند و صدای پره‌ی هلیکوپترها که از بالای سنگ‌های خاکستری به

سمت ریل آهن شمال به جنوب می‌رفتند، آسمان را پر کرده بود. دریا به ساحل چون میلیون ها انگشت مشت شده ضربه می زد.

قایق های ماهی گیری از بویه[3] ای به بویه‌ی دیگر می رفتند، دریانوردان دسته‌های لغزانِ دیگ های پر از خرچنگ های دریایی را جابه جا می کردند. ابر های عظیم و غضب‌ناکی در ارتفاع چهار هزار متری آرام حرکت می‌کردند و از زیر شکمشان باران می باریدند.

یک بعد از ظهر آروم، البته تا وقتی که کسی به بالا نگاه نکنه.

البته در این ارتفاع، جسم در حال پرواز اوپال می توانست با یک عقاب اشتباه گرفته شود.

نقشه ی آرتمیس بهتر از چیزی که امیدش را داشت پیش می‌رفت. او توانسته بود شصت مایل بدون مزاحمت اوپال پرواز کند. آرتمیس به خود اجازه داد تا به کور سوی نور امید دل ببندد.

او اندیشید: **«به زودی، پلیس زیرزمینی خودش رو می رسونه.»**

در همان موقع رادیواش جان گرفت.

- آرتمیس؟ اونجایی آرتمیس؟

[3] . راهنمای شناور در آب

باتلر. صدای او سرشار از آرامش بود و این وقتی اتفاق می افتاد که او می خواست از جدی بودن قضایا سخن بگوید.

- باتلر دوست قدیمی، من اینجام. خبر های خوب رو به من بگو.

محافظ آهی کشید.

- اون‌ها به دنبال سسنا نمی یان. تو براشون اولویت نداری.

آرتمیس گفت: «شماره‌ی یک اولویت اولشونه. اونا باید ببرنش زیر زمین. می دونم.»

- آره. اون و ...

آرتمیس سریعا گفت: «دیگه چیزی نگو دوست قدیمی. اوپال داره گوش می ده.»

- پلیس زیر زمینی اینجاست آرتمیس. من ازت می خوام که بچرخی و برگردی اینجا.

آرتمیس با جدیت گفت: «نه، من دوباره مادرم رو در معرض خطر قرار نمی دم.»

آرتمیس صدای ترک خوردن عجیبی را شنید و حدس زد که باتلر پایه‌ی میکروفون را خورد کرده است.

- *باشه!* یک جای دیگه. یه جایی که مام بتونیم خودمون رو برسونیم.

- خیلی خب. من که به هرحال به سمت جنوب میرم. چرا نریم...

www.Valimar.ir

آرتمیس هیچ وقت نظریه‌ی ناممکنش را کامل نکرد چرا که خط او توسط یک صدای کرکننده قطع شد. گوش او سوت کشید و برای چند لحظه او، کنترل سسنا را از دست داد.

هنوز کنترل را به دست نگرفته بود که ضربه ی سنگینی به دماغه ی هواپیما وارد و باعث شد که دوباره تمرکز خود را از دست بدهد.

چندیدن برقِ قرمز در صفحه‌ی نمایش پانل‌های خورشیدی روشن و خاموش شد. حداقل ده تا از پانل‌ها توسط انفجار شکسته شده بودند. آرتمیس لحظه‌ای را برای بررسی دوربین، پشت صرف کرد. اوپال دیگر آنجا نبود. تعجبی هم نداشت. صدای پیکسی با خشم و عصبانیتی شیطانی چون انفجاری دیگر از رادیو به گوش رسید.

او گفت: «من حالا قویم، پسره‌ی خاکی. سمّ تو دیگه از داخل بدنم خارج شده. قدرتم هر لحظه بیشتر میشه و من هنوزم تشنه‌ی قدرتم.»

آرتمیس وقتی را برای صحبت کردن هدر نداد. به تمام مهارت و فکرش برای هدایت کردن سسنا نیاز داشت.

اوپال دوباره به بال سمت چپ حمله کرد، و با آرنجش پانل های خورشیدی را چون بچه ای که ورقه های یخِ روی دریاچه را می شکنند، شکست.

با خوشحالی دستانش را می چرخاند. بال‌هایش وز وز می کردند تا فاصله را ثابت نگه دارند. هواپیما تکان خورد و به پایین منحرف شد و آرتمیس مجبور شد به اهرم فشار بیاورد تا ارتفاع وسیله را حفظ کند.

آرتمیس اندیشید: «**اون دیوونه‌ست. جداً دیونه‌ست.**»

و

اون پانل ها منحصر بفرد بودند. حالا اون خودش رو دانشمند می دونه.

اوپال بر روی بال خود را می کشید و مشت‌های مسلح خود را در طول جلو آمدن در دماغه فرو می‌کرد. پانل های بیشتری از بین رفت و یک فرورفتگی به اندازه‌ی مشت، بالای شانه ی آرتمیس ایجاد شد. از ترک‌های کوچک آن باد به داخل می‌آمد.

صدای اوپال به وضوح به گوش می‌رسید: «فرود بیا، فاول. فرود بیا و من شاید وقتی کارم تموم شد به عمارت بر نگردم. فرود بیا! فرود بیا!»

هر بار تکرار دستور فرود آمدن با ضربه ای بر روی اتاقک خلبان همراه بود.

شیشه ی جلو، به داخل شکست و بارانی از خرده شیشه آرتمیس را در بر گرفت.

- فرود بیا! فرود بیا!

آرتمیس به خودش یاد آوری کرد: «**جنس پیشِ توئه. پس قدرتم دستِ توئه. اوپال نمی تونه خطر کنه که جیجی بمیره.**»

باد بر صورت آرتمیس تازیانه زد. تمام اطلاعات دستگاه‌های آرتمیس یا پرت می‌گفتند و یا اینکه اوپال توسط میدان مغناطیسی لباس پلیس زیر زمین آن‌ها را قاطی کرده بود. ولی آرتمیس هنوز هم هم شانس داشت. هنوز هم در این فاول، عزم مبارزه موج می زد.

او دماغه را به سمت پایین برد و تیز به سمت چپ چرخید. اوپال به راحتی فاصله‌ی خود را حفظ کرد و قسمت‌هایی از دماغه را پاره کرد. او به یک سایه‌ی مخرب در میان غبار ضعیفی از نور تبدیل شده بود.

آرتمیس می‌توانست بوی دریا را استشمام کند.

او خیلی پایین آمده بود و خیلی هم زود.

باز هم چراغ‌های قرمز بر روی صفحه خودنمایی می‌کردند. منبع نیرو قطع شده بود. باتری ها از کار افتاده بودند. ارتفاع‌سنج از خودش صدا در می‌آورد.

اوپال بر روی شیشه‌ی بقل بود. آرتمیس می‌توانست دندان‌های کوچکش را ببیند که به او پوزخند می‌زدند. او داشت چیزی می گفت. فریاد می کشید. ولی رادیو تقریباً مثل بقیه‌ی لوازم، دیگر کار نمی کرد.

او با خود گفت: «**اوپال داره عشق و حال می کنه. حسابی شنگوله.**

آرتمیس با کنترل‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد. اخطارهای باتلر دیگر مهم نبود. اگر اوپال تصمیم می گرفت که چندتا سیم دیگر را بیرون بکشد، آن وقت او تمام کنترلش بر روی هواپیما را از دست می داد. با اینکه هنوز خیلی زود بود، آرتمیس چرخ دنده‌ی سه چرخه ی فرود را فعال کرد. اگر اوپال تنظیمات رو بر هم می زد، چرخ ها بیرون می ماندند.

آن دو همراه با هم به پایین سقوط می کردند. مثل یک گنجشک که به پشت عقاب چسبیده است. اوپال کلاه‌خود را به شیشه‌ی ورودی می‌کوبید و در میکروفون آن فریاد می‌کشید و تفش بر روی شیشه‌ی جلوی کلاه‌خود پخش می‌شد. دستوراتی می‌داد که آرتمیس نمی توانست بشنود و البته وقت آن را هم نداشت تا لب خوانی کند. او توانست ببیند که چشمان اوپال از جادو قرمز شده و از حالت دیوانه وارش می شد فهمید که آخرین نخی که او را به عقلانیت ارتباط می داد نیز پاره شده است.

فریادهای بیشتری در زیر کلاه خود دیده می شد. آرتمیس نگاه طعنه‌آمیزی به رادیوی مرده که در جایش قرار داشت انداخت تا موقعیت را به اوپال بفهماند.

اوپال متوجه نگاه شد و محافظ کلاه‌خود را بالا داد و فریاد کشید. آنقدر بی‌صبر بود که منتظر بالا رفتن کامل محافظ نشد.

او با صدایش که ته مایه ی هیپنوتیزم داشت گفت: «میمون پوزه دراز رو بده من و اونوقت نجاتت می دم. قول مـ...»

آرتمیس نگاهش را از او بر گرفت و تفنگ شعله‌افکن اضطراری را از زیر صندلی بیرون کشید و روبروی صورت اوپال قرار داد.

او گفت «چاره‌ای برام نمیگذاری جز اینکه بهت شلیک کنم.» صدایش سرد و مصمم بود. این یک اخطار به شمار نمی آمد بلکه یک توضیح مختصر از حقیقت بود.

اوپال تا آن را شنید، دانست که شوخی نیست و برای یک ثانیه قدرت تصمیم گیری‌اش مختل شد. او عقب کشید ولی به اندازه‌ی کافی سریع نبود تا جلوی شلیک شدن شعله‌ها توسط آرتمیس به درون کلاه‌خودش را بگیرد.

اوپال چرخان از سسنا دور شد و دود سیاه و جرقه‌های قرمزی چون زنبورهای خشمگین به دور سرش از خود به جای گذاشت. بال او به بال سسنا برخورد کرد و هر دوی آن‌ها بر اثر برخورد، خرد شدند. تراشه‌های سلول‌های خورشیدی چون پودرهای درخشان و پرهای عقبی از بال اوپال چرخان به سمت پایین سقوط

کردند. هواپیما به سمت راست خم شد و مثل یک حیوان زخمی از خودش صدای ناله در آورد.

باید فرود بیام. حالا.

آرتمیس به خاطر کاری که کرده بود احساس گناه نمی‌کرد. سوختگی، جلوی موجودی با قدرتِ ترمیم اوپال را برای مدت زیادی نمی‌گرفت. بدون شک همان موقع، جادو پوست او را بازسازی می‌کرد. در بهترین حالت آرتمیس برای خودش چند دقیقه دست پا کرده بود.

وقتی که اوپال برگرده از عصبانی هم بدتر میشه. یک دیوونه‌ی زنجیریِ واقعی. شاید قدرت استدلالش رو هم از دست بده.

آرتمیس لخند خصمانه‌ای زد و برای لحظه‌ای حس کرد که خود قدیمی‌اش شده است. قبل از اینکه هالی و مادرش او را با خصوصیات دست و پا گیرشان آشنا کنند.

خوبه. نداشتن قدرت استدلال، مزیتیه که من لازم دارم.

آرتمیس تا جایی که می توانست هواپیما را صاف کرد و فرود را آهسته‌تر ساخت. باد بدتر از قبل بر صورتش ضربه می‌زد و پوستش را سوزن سوزن می کرد. در

حالی که جلوی چشمانش را با دست گرفته بود از میان ملخک چرخان به پایین نگاهی انداخت.

شبه جزیره‌ی هوک هِد[4] چون نوک پیکانی سنگی در سیاهی دریا بیرون آمده بود. گروهی از چراغ‌ها در ضلع شرقی آن چشمک می‌زدند. آن دهکده‌ی دانکید[5] بود، جایی که باتلر منتظر او ایستاده بود تا از دوزخ دیوها برگردند. یک خلیج جادویی که یک بار جزیره‌ی کوچکِ هایبراس[6] دیوان را پوشش داده بود. تمامی منتطقه، یک نقطه‌ی فعال جادویی بود و روی طیف سنج‌های جادویی پلیس زیرزمین را کم می‌کرد.

شب سریعاً جای روز را می‌گرفت و تشخیص دادن مناطق نرم از سخت را مشکل ساخته بود. آرتمیس می‌دانست که چمن‌زار وسیعی از دانکید تا فانوس دریایی هوک هد کشیده می شد ولی فقط می توانست درخشش زمردینِ علف‌ها را هر پنج ثانیه یک بار در زیر نور فانوس ببیند.

آرتمیس اندیشید: «**باند فرود من.**»

---

[4] -Hook Head
[5] -Duncade
[6] -Hybras

www.Valimar.ir

او سسنا را به بهترین حالت ممکن کشید و به طور مایل ارتفاع خود را کم کرد و پایین آمد. صفحه‌های خورشیدی از دماغه و بال‌ها جدا می‌شدند و در تاریکی شب پنهان می‌گشتند.

هنوز هم نشانه ای از اوپال نبود.

اون بر می گرده هیچ شکی درش نیست.

با هر برق سبز، زمین سخت به ملاقات او می آمد.

آرتمیس با خود گفت: «**بیش از حد سریعه. با سرعت بیش از حد دارم میام پایین. هیچوقت نمی تونم گواهی پرواز قانونی رو با همچین روندی به دست بیارم.**»

او دندان‌هایش را بهم فشرد و اهرم را محکم گرفت. قرار بود که فرود دشواری داشته باشد.

و واقعاً هم دشوار بود! با اینکه زیاد هم به استخوان‌ها فشار نمی آورد ولی تازه اول کار بود و هواپیما دوباره کمی بالا رفت. در نوبت دوم بود که آرتمیس به جلو پرت شد و صدای ترقوه‌ی سمت چپش را شنید که شکست. صدای وحشتناکی بود که اسید معده اش را به گلویش آورد.

هنوز دردی ندارم. فقط سردمه. دارم تازه وارد شوک می شم.

چرخ‌های سسنا بر روی چمنِ بلند که با شبنم پر شده و چون یخ لغزنده بود، لیز خورد. آرتمیس ابرو در هم کشید، نه به خاطر دردش بلکه بدین خاطر که این بار تقدیرش توسط شانس رقم می خورد چرا که او هیچ کنترلی نداشت. اوپال برای جیجی می آمد و او می بایست تمام تلاشش را می کرد تا حواس اوپال را پرت کند.

دنیای خارج از افکارش نیز خصمانه او را در بر گرفته بود. چرخ جلو از روی یک سنگ تیز رد شد و کاملا کنده شد. چرخ، برای چند دقیقه در کنار هواپیما چرخید و سپس در سیاهی ناپدید شد.

به یک دست انداز دیگر رسید و موجب شد سسنا بر روی دماغه‌اش به زمین بخورد. ملخک سسنا نیز در همان حال زمین را شخم می‌زد. تکه‌های علف در هوا پخش شد و کپه‌های کود از جای خالیِ ششیه ی جلو وارد اتاقک خلبان شدند.

آرتمیس خاک را ناخواسته مزه کرد و اندیشید: «**نمی فهمم چرا مالچ اینقدر سرِ خاک اشوه میاد، حالا خوبه که مزه ی خرچنگ شیرین نمی ده.**»

سپس او از هواپیما به بیرون پرت شد و به سمت خط ساحلی پر از سنگ غلت خورد. آرتمیس درخواست کمک نکرد و حتی اگر می‌کرد هم کسی نبود که به دادش برسد. سنگ‌ها سیاه و خطرناک به نظر می رسیدند. دریا پر سر و صدا بود و باد شدیدی می‌وزید. حتی اگر نور فانوس، سقوط هواپیما را در آسمان نشون می داد، زمان زیادی می‌برد تا مردم غیر مسلح و آرام دهکده خودشان را برای کمک‌رسانی برسانند و تا آن موقع خیلی دیر شده بود.

آرتمیس راه خود را ادامه داد در حالی که دست چپش آویزان بود و با آن سر خزداری را که از جلوی ژاکتش بیرون زده را پوشانده بود.

او نفس نفس زد. «تقریباً رسیدم.»

یک جفت صخره‌ی سنگی چون دندان پیرمردان از میان آب ها بیرون زده بودند؛ ستون‌هایی سنگی به ارتفاع سی متر که در مقابل نیروی خرد کننده‌ی باد و امواج تا به حال مقاومت کرده بودند. مردم محلی آن دو را راهبه‌ها صدا می‌کردند چرا که مثل دو خواهر به هم تکه داده بودند. یکی از آن ها به خواهر کوچک و دیگری به مادر روحانی معروف شده بود.

راهبه‌ها محل بازدید مردم دهکده بودند. پلی ساخته شده از ریسمان‌های محکم، شکاف میان خواهر کوچک‌تر و سواحل را پر کرده بود و از آن به مادر

روحانی می‌رسید. باتلر یک بار به آرتمیس گفته بود که شب‌های درازی را تنها بر روی یکی از صخره‌ها گذرانده و با دوربین دید در شب، اقیانوس را به دنبال نشانه‌ای از هایبراس گشته بود.

آرتمیس پایش را بر روی اولین چوبه‌ی پل گذاشت. چوب، زیر پایش تکان خورد و غژ غژ کرد ولی با این حال او را نگاه داشت. او دریا را زیر پایش می دید، سنگ‌های صاف از میان آب چون قارچ بیرون زده بودند. بدن یک سگ بدشانس بر روی یکی از سنگ های پایین تر قرارداشت، یک یاد آوری ناخوشایند برای اینکه آرتمیس بفهمد چه اتفاقی می افتاد اگر از روی راهبه ها سر می خورد.

او به خودش گفت: «**من دارم به سمت بن بست حرکت می کنم. وقتی که به صخره‌ی دوم برسم، دیگه راهی جز پایین پریدن ندارم.**»

ولی انتخاب دیگری نداشت. یک نگاه کوتاه به پشت سرش به او فهماند که اوپال دارد می‌آید. او حتی به عینک دید در شبش نیاز نداشت تا او را ببیند. پیکسی جادوی کافی نداشت تا برای نامرئی شدن هدر دهد. او زامبی‌وار به جلو گام بر می داشت با مهی قرمز از جادو که صورتش را درون کلاه‌خود روشن کرده بود و مشت‌های گره خورده در کنار بدنش. بال‌هایش هنوز بیرون بود ولی خراب و بی‌مصرف. او دیگر نمی توانست با آن ها به جایی پرواز کند. تنها نیروی جیجی

می توانست اوپال را نجات دهد. او آخرین امید برای پیروزیِ اوپال بود. اگر او به زودی سیال مغز را به خودش تزریق نمی‌کرد، پلیس زیر زمینی خودش را برای حفاظت از موجود در حال انقراض می رساند.

آرتمیس با احتیاط از روی پل گذشت و حواسش بود که دست آویزانش به کناره‌ی پل نخورد. به طور غیر قابل تصوری دردی ثابت ولی اندک داشت، فقط هر قدمی که بر می‌داشت جریانی از درد به بالای سینه اش می فرستاد.

حواس اوپال رو پرت کن. سواره نظام به زودی می رسه. سواره نظام پرنده و نامرئی. اون ها که من رو فراموش نکردن، کردن؟

- فاول!

فریاد از پشت سرش شنیده شد، نزدیک تر از چیزی که انتظارش را داشت.

- میمون رو بده به من!

جادوی همراه شده با صدایش هدر می رفت. بدون ارتباط چشمی، خبری از هیپنوتیزم نبود.

آرتمیس اندیشید: «**میمیون.**» و لبخندی غرور آمیز زد. «**گل کاشتی.**»

آرتمیس به سمت راهبه‌ی اول، خواهر کوچک رفت. و پایش را بر سطح لغزنده‌ی آن گذاشت. پای او بر روی سطح سر خرد و در دایره‌وار چون رقصنده‌ی باله با کمک همکار نامرئی اش چرخید.

او جیغ اوپال را شنید. مرگ جیجی الآن یک فاجعه بود چرا که او بدون جیجی در این زمان گیر می کرد و تمام اعضای پلیس زیر زمین به سراغش می آمدند و هیچ قدرت فوق العاده‌ای هم نداشت.

آرتمیس به پشت نگاه نکرد با اینکه می‌خواست این کار را بکند. او می توانست صدای اوپال را بشنود که بر روی تیرک‌ها پا می گذاشت و با هر نفس کشیدن، لعنتی می فرستاد. کلمات که با صدای نازک پیکسی مانند او به گوش می‌رسیدند، مضحک به نظر می آمدند.

دیگر راهی به جز جلو رفتن نبود. آرتمیس تقریباً بر روی پل دوم افتاد و خود را تا مادر روحانی با دست کشید. مردم محلی می‌گفتند که اگر در نقطه‌ی مناسب در زمان طلوع خورشید روی خط ساحلی بایستی و کمی چشمانت را نازک کنی آن وقت می‌توانی شکل های خشنی را بر روی صورت مادر روحانی ببینی.

سنگ همان موقع هم خشن به نظر می رسید. بدون حفاظ و نابخشاینده. حتی یک گام اشتباه هم توجیح پذیر نبود.

آرتمیس بر روی زانویش روی سطح قارچ مانند فرود آمد و آرنج دست چپش در کف دست راستش گرفت.

به زودی، شوک و درد بر من غلبه می‌کنه. ولی الان نه نابغه. تمرکز کن.

آرتمیس نگاهی به یقه‌ی ژاکتش کرد. سر خزدار ناپدید شده بود.

افتاده روی خواهر کوچک. منتظره اوپاله.

و از این قضیه با شنیدن جیغ شادمانی از پشتش مطمئن شد. آرتمیس با آرامی به پشت چرخید و با تقلای زیاد به دشمنش رو کرد. به نظر می رسید که دارد بر سر ابدیت با اوپال دست و پنجه نرم می‌کند.

اوپال آنجا ایستاده بود و از روی خوشحالی تقریباً می رقصید. آرتمیس می‌توانست جسم خز داری را ببیند که جلوی اوپال روی زمین دراز کشیده بود.

اوپال با صدای قد قد مانندی گفت: «مال منه. با همه ی نابغه بودنت! با اون مغز گنده‌ات! تو انداختیش! تو به همین آسونی انداختیش!»

آرتمیس دردی را حس کرد که در شانه اش آغاز شد. در کمتر از یک دقیقه حتی بدتر از آن هم قرار بود سرش بیاید، او مطمئن بود.

اوپال دستانش را به سمت جایزه‌اش دراز کرد.

او محترمانه گفت: «دیگه مال منه.» و آرتمیس می توانست قسم بخورد که صدای صاعقه‌ای را از دور دست شنید. «قدرت بی چون و چرا برای منه. من میمون پوزه‌دراز رو بدست اوردم.»

آرتمیس کلماتش را با وضوح بیان کرد تا به گوش اوپال برسد.

او گفت: «اون یک میمون پوزه‌دراز نیست. بلکه یک میمون معمولیه.»

لبخند اوپال خشک شد، تمام دندان‌هایش و چیزی که فکر می کرد جیجی است را محکم تر فشرد. جسم در دستش نرم و بی‌حرکت بود.

او بریده بریده گفت: «اسباب بازی! این یه اسباب بازیه!»

حس پیروزی آرتمیس به وسیله‌ی درد و خستگی، خفه شد.

- اوپال معرفی می کنم؛ پرفسور پرایمیت. اسباب بازیِ برادرم.

اوپال با گیجی تکرار کرد: «اسباب بازی. ولی دوتا منبع گرمایی بود. من خود دیدم.»

آرتمیس توضیح داد: «به خاطر ژل فشرده شده ی میکرو ویوی بود که به داخل بدنش فرو کردم. دیگه تموم شد اوپال. جیجی تا الآن دیگه تو هِونه. تو دستت بهش نمی رسه. تسلیم شو و من بهت آسیبی نمی‌رسونم.»

چهره ی اوپال با خشم درآمیخته شد.

«به من آسیب بزنی؟! به من؟!» و آنقدر میمون اسباب بازی را بر روی تخته سنگ کوبید تا آخر لوازم داخل آن بیرون ریخته شد. یک صدای خشن از بلندگوی آن بیرون آمد.

- تاریخ این روز رو به خاطر خواهد سپرد...تاریخ ایـ.. تاریخ این روز رو به خاطر خواهد سپرد.

اوپال فریاد کشید و جرقه های قرمز جادو بر نوک انگشتانش جوشید.

- من نمی تونم پرواز کنم. نمی تونم صاعقه پرتاب کنم. ولی جادوی کافی دارم تا مغزت رو توی کلهت بپزم.

آرزوهای اوپال برای قدرت برتر از یادش رفته بودند. در آن موقع او فقط می‌خواست آرتمیس فاول را بکشد. او با فکر کشتن آرتمیس بر روی سنگ دوم پرید.

آرتمیس با خستگی ایستاد و دستش را در جیبش برد.

او به اوپال گفت: «لباست ازت محافظت خواهد کرد.» لحن او آرام بود.

«وحشت‌انگیز خواهد بود ولی پلیس زیر زمینی بلآخره نجاتت می ده.»

اوپال پوزخند زد: «بازم یک حقه ی دیگه. بلوفه و بازم می گم بلوفه. دیگه دستت رو شده آرتمیس! این بار فریب نمی خورم.»

آرتمیس گفت: «مجبورم نکن این کار رو بکنم اوپال. فقط بشین و منتظر پلیس زیر زمین باش. نیازی نیست که کسی صدمه ببینه.»

اوپال گفت: «ولی من فکر می کنم یکی قراره بد صدمه ببینه.»

آرتمیس یک نشانه گذارِ لیزریِ تقویت شده را از جیبش بیرون کشید و پرتوی نازک آن را فعال ساخت و آن را بر پایه‌ی خواهر کوچک تر انداخت.

- می خوای با اون چی کار کنی؟ صد سال طول می کشه با اون لیزر از داخل اون سنگ رد بشی.

آرتمیس گفت: «من نمی خوام از داخلش رد شم.» و پرتو را ثابت نگاه داشت. «و تازه اون سنگ نیست.»

اوپال دستانش را بالا برد و جرقه های جادو چون مار به دور انگشتانش چرخیدند.

دیگه حرف زدن فایده نداره.

پرتوی لیزری آرتمیس پایه‌ی خواهر کوچک را برید تا لاک بیرونی را سوراخ کرد و به ذخیره‌ی عظیم گازِ متان زیر آن رسید.

والیمار

خواهر کوچک یک سنگ نبود. آن هفتمین کارکِن بود که به وسیله ی قدرت جادویی هایبراس به آنجا جذب شده بود. آرتمیس چندین سال بود که آن را مورد مطالعه قرار داده بود. حتی فولی نمی دانست که آن آنجا قرار دارد.

انفجار عظیم بود به طوری که ستونی از آتش را پانزده متر به هوا فرستاد. لاک بیرونی زیر اوپال شکست و او را در تند بادی از گلوله‌های نارنجی بلعید.

آرتمیس صدای خفه‌ی باز شدن محافظ لباس پلیس زیرزمین را شنید.

محافظ فولی نجاتش می ده.

او خودش را بر روی زمین لغزنده انداخت و زیر بار سنگ ها، گیاهان و حتی ماهی‌هایی که بر سر و پایش می ریخت قرار گرفت.

مگه اینکه شانس بیارم و زنده بمونم. فقط شانس.

و شانس نجاتش داد. چندین سنگ گنده بر روی صخره افتادند ولی هیچ کدام به آرتمیس نخوردند. جسم های کوچک تر او را هدف قرار دادند و صدها بریدگی و کبودی کوچک بود که به لیست زخم‌هایش اضافه می شد ولی حتی یک شکستگی هم در استخوان هایش نداشت.

زمانی که به نظر رسید دنیا تکان خوردنش را متوقف کرده است، آرتمیس به لبه‌ی صخره رفت و به دریای کف آلود نگاهی انداخت. یک هرم سنگی به آرامی

در میان امواج جایی که کارکن قرار داشت، بخار می کرد. موجود عظیم الجثه حالا به جای دیگری کوچ می کرد تا منطقه‌ای جادویی برای خود پیدا کند. از اوپال نیز خبری نبود.

پلیس زیر زمینی پیداش می کنه.

آرتمیس به پشت دراز کشید و به ستاره‌ها نگاه کرد. او معمولا این کار را می‌کرد و دیدن منظره او را به فکر وا می داشت که چگونه می تواند خود را به آن سیاره‌های دور برساند و چه چیزی آنجا پیدا می‌کرد. در این بعد از ظهر، دیدن ستاره‌ها باعث شد آرتمیس احساس کند که خیلی کوچک و ناچیز است. طبیعت بزرگ و نیرومند بود و سرانجام او را می بلعید و همچنین خاطره‌ی او را. او آنجا سرد و تنها دراز کشید و منتظر احساس پیروزی بود که می دانست هیچ وقت نمی‌آید و گوش دادن به دورها و فریاد مردم دهکده که خود را از میان چمن زار وسیع به آنجا می رساندند.

هالی قبل از مردم ضلع شمالی به آنجا رسید و بدون صدا بر روی سنگ فرود آمد.

آرتمیس گفت: «تو داری پرواز می‌کنی.» طوری که انگار هیچ‌گاه آن را ندیده بود.

- یه لباس از یکی از محافظ‌های شماره‌ی یک قرض گرفتم. راستش قرض گرفتن که نـــ...

آرتمیس با اینکه خودش می توانست حدس بزند پرسید: «چطور من رو پیدا کردی؟»

- آها، من یک انفجار بزرگ دیدم و با خودم گفتم این کاره کی می تونه باشه؟

آرتمیس گفت: «هممم، فکر کنم لو رفتم.»

- تازه من تشعشعات لباس قدیمیم رو دنبال کردم. هنوزم دنبالش می کنم.

و هالی دستی به صفحه‌ی کلاه‌خودش کشید تا فیلترش را عوض کند. «یه کپه سنگ بزرگ رو سر اوپال خراب کردی. یک گروه تجسس کامل نیازه تا بکشدش بیرون. اون پایین مثل یه دورفت پیر لعنت می فرسته. چی کار کردی باهاش؟»

آرتمیس توضیح داد: «کارکن هفتم. حدس می‌زنم همونی که فولی متوجهش نشد. به این خاطر که به جای اینکه مخروطی باشه، لوله ای بود. من به کمک ماهواره‌ی هواشناسی متوجهش شدم.»

هالی انگشتش را بر پیشانیِ آرتمیس گذاشت. «آرتمیس فاول همیشگی. کلی زخمی شده ولی هنوزم به نطق خودش ادامه می ده.»

جرقه‌های جادویی از نوک انگشت هالی بیرون آمد و چون پیله ای آرتمیس را در بر گرفت. او چون بچه‌ای در گهواره احساس راحتی و آرامش کرد. دردهایش از بین رفتند و ترقوه اش دوباره ترمیم شد.

او گفت: «حقه‌ی خوبیه.» لبخند می‌زد و چشمانش درخشش داشت.

هالی در جواب او لبخند زد و گفت: «من تا سه شنبه اینجام. شماره‌ی یک کل جادوم رو پر کرد.»

آرتمیس از میان غبار قرمز نگاهی به دوستش انداخت. «من به خاطر دروغ گفتن بهت متاسفم هالی. همینجوریش هم برای من کلی کار انجام دادی.»

چشمان هالی کمی تیره به نظر می‌آمد. «شاید انتخابت اشتباه بوده و شاید منم همون اشتباه تو رو انجام می‌دادم. ما از دنیاهای مختلفی هستیم آرتمیس.

همیشه در مورد هم شک‌هایی خواهیم داشت. بیا فقط ادامه بدیم و گذشته‌ها رو همون جایی که هستن رها کنیم.»

آرتمیس با حرکت سر موافقت کرد. این تمام چیزی بود که بدست می آورد و از سرش هم زیاد بود.

هالی یک قلاب از کمربندش بیرون کشید و به دور آرتمیس بست. «حالا قبل از اینکه مردم دهکده غوغا راه بندازن و بخوان دارت بزنن بگذار برسونیمت خونه.»

آرتمیس زمزمه کرد: «نظر خوبیه.» تحت تأثیر ترمیم جادویی‌اش خواب آلود شده بود.

- آره، بخوای باور کنی یا نه مردم این دوره زمونه خیلی خرافاتی هستن.

آرتمیس تایید کرد: «خرافاتی.» و بعد سرش به عقب برگشت و خوابید.

هالی بال‌هایش را برای وزن اضافه شده تنظیم کرد و از روی لبه‌ی سنگ به هوا بلند شد. در ارتفاع کم پرواز می‌کرد تا مردم که آسمان را با نور مشعل‌های چون نور افکن‌شان روشن کرده بودند، متوجه‌شان نشوند.

فولی به فرکانس کلاه‌خود او وصل شد.

- حدس می زنم کارکن هفتم بود. البته من خودم هم شک کرده بودم ... او مکثی کرد. سپس گفت: «الآن وقت خوبیه که ذهن آرتمیس رو پاک کنیم و خودمون رو از تمام مشکلاتی که در آینده پیش میاد نجات بدیم. این انسان ضرر خالصه!»

هالی وحشت زده گفت: «فولی! ما ذهن دوستامون رو پاک نمی کنیم. آرتمیس جیجی رو برای ما اورد کی می‌دونه که چقدر مواد درمانی در مغز اون میمون وجود داره.»

- شوخی کردم شوخی کردم و تازه حدس بزن چی شد، ما حتی نیاز نیست از جیجی بخوایم که قسمتی از سیالش رو به ما اهدا کنه. شماره ی یک وقتی که منتظر شاتل بود قسمتی از ترکیب اون رو درست کرد. اون بچه برای خودش اعجوبه‌ایه!

- آره انگار من با اعجوبه ها زیاد سر و کار دارم. راستی به یه تیم برای گرفتن اوپال نیاز داریم.

- الآن تو راهن. فکر کنم تو هم باز باید گزارش کارهایی که کردی رو برسونی وقتی برگشتی.

هالی خر خری کرد و گفت: «چیز تازه‌ای نیست.»

فولی ساکت شد و منتظر شد تا هالی جریان اتفاقاتی که افتاده بود را با او در میان بگذارد. سرانجام او نتوانست بیش‌تر از آن صبر کند.

- باشه، تو بردی. من ازت می پرسم که هشت سال پیش چه اتفاقی افتاد؟ خدای من، حتما خیلی خفن بوده!

هالی احساس کرد لبانش، جایی که آرتمیس را بوسیده بود کمی می‌سوزد.

- هیچی. هیچ اتفاقی نیفتاد و ما رفتیم، میمون پوزه دراز رو گرفتیم و برگشتیم. یه چندتا اشتباه کوچیک داشتیم ولی مسلماً چیزی نبود که نتونیم حلش کنیم.

فولی برای به دست آوردن اطلاعات جزئی فشار نیاورد. هالی بعد از اینکه خودش آن‌ها را برای خود حلاجی می‌کرد به فولی نیز می‌گفت.

- تا حالا فکرش رو کردی که بری سر کار و برگردی خونه؟ همین، هیچ اتفاق خاصی نیفته.

هالی به اقیانوس نگاهی کرد که زیر بدنش برق می زد و وزن آرتمیس را در دستانش حس کرد.

او گفت: «نه، هیچ وقت همچین فکری نکردم.»

به زودی، فصل بعد در...

www. Valimar.ir

والیمار

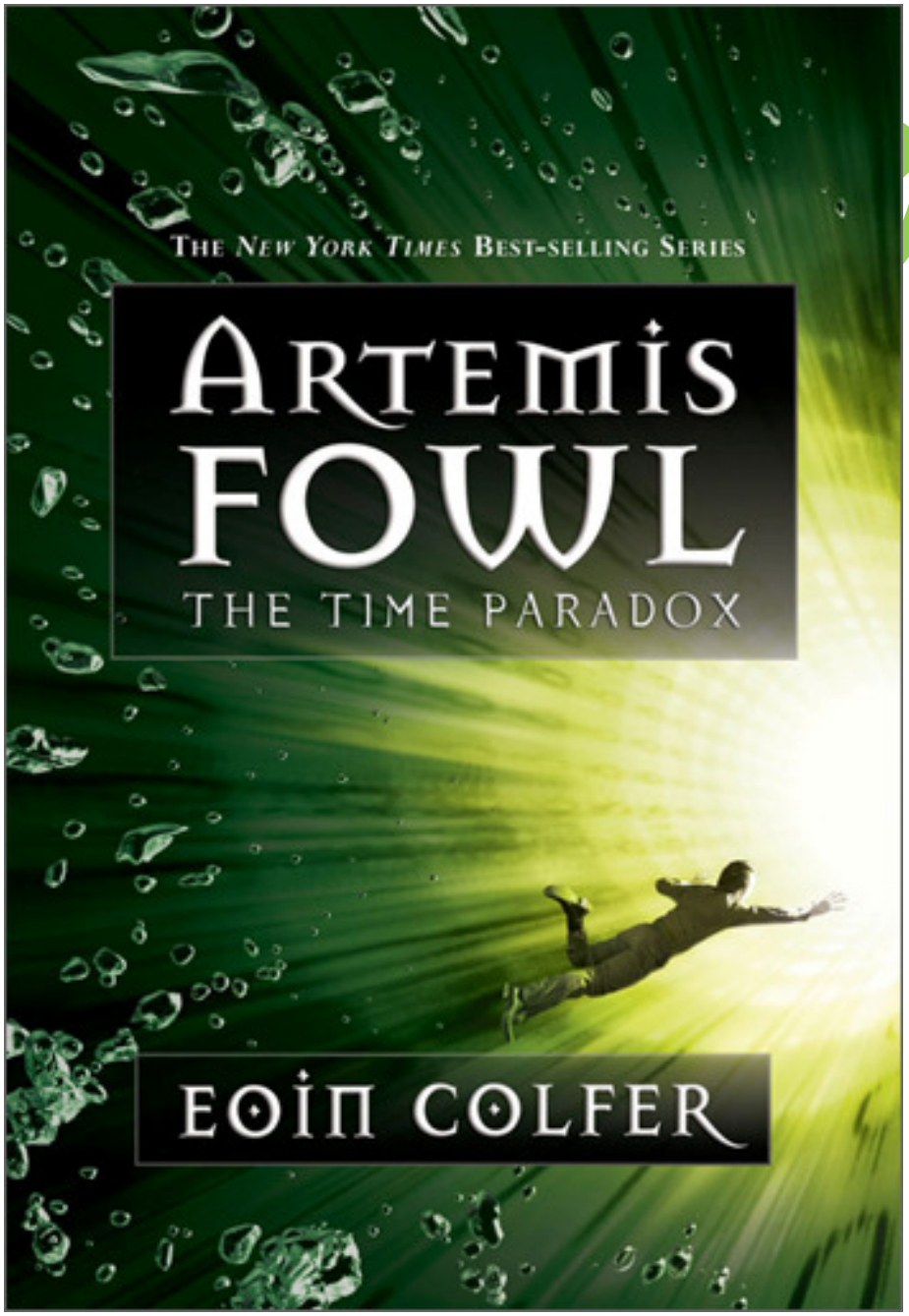
THE NEW YORK TIMES BEST-SELLING SERIES
ARTEMIS FOWL
THE TIME PARADOX
EOIN COLFER

به نام خدا

مجموعه ی آرتمیس فاول، جلد ششم

آرتمیس فاول و دوگانگی زمان

نویسنده ..... اُ این کالفر

ترجمه ..... ماهان علمی

ویراستاری ..... علیرضا متوسل

خواننده ی عزیز!

تمام حقوق ترجمه ی این اثر به سایت **والیمار** تعلق دارد و هرگونه استفاده از آن بدون اجازه ی

مدیران وبسایت **والیمار** و مترجمین این اثر _**ممنوع**_ می باشد.

©

فصل شانزدهم

یک گروه آرایشگر

کمتر از یک ساعت بعد آن‌ها در عمارت فاول فرود آمدند. آرتمیس دقیقاً زمانی که پاشنه‌های هالی به زمین رسیدند بیدار شد و کاملا به هوش آمد.

او در حالی که دست چپش را می چرخاند گفت: «جادو خیلی چیزه فوق العاده‌ایه.»

هالی به طعنه گفت: «تو باید مال خودت رو نگه می داشتی.»

- جالب اینه که، اگر من سعی نمی کردم مادرم رو شفا بدم، اوپال بهش اجازه می‌داد که خودش بهبود پیدا کنه. این سفرِ من به گذشته بود که به اوپال کمک کرد نقشه اش رو بکشه، که اون با اومدن به دنبال ما به آینده عملیش کرد.

هالی گفت: «وقتی خواب بودی بیشتر دوستتت داشتم.» و قلابش را جمع کرد.

«سرم کمتر درد می گرفت.»

والیمار

- این یک دوگانگی بزرگِ زمانیه. اگر من کاری انجام نمی‌دادم، اونوقت اصلا کاری نبود که نیاز به انجام شدن داشته باشه.

هالی کلاه‌خودش را لمس کرد. «بگذار فولی رو بکشم اینجا. شما دوتا هم زمان می تونستین باهم صحبت کنین.»

چراغ های خارجی درخشش ملایمی را بر روی سنگفرش انداخته بود و سنگ‌های آن چون جواهر می‌درخشیدند. درختان بلند همیشه سبز با نسیم، آرام تکان می خوردند و به همین خاطر زنده به نظر می رسیدند و مثل درختانِ داستان های تالکین حالتی افسانه‌ای به خود گرفته بودند.

آرتمیس هالی را تماشا کرد که با گام‌های بلند به سمت در اصلی می‌رفت.

او اندیشید: «**کاشکی، فقط کاشکی می شد.**»

شماره‌ی یک توسط تیمی از پلیس زیر زمینی که تا دندان با جدیدترین سلاح ها مجهز شده بودند احاطه شده و بر روی پلّه‌ی جلوی در نشسته بود. آرتمیس می‌دانست که دی ان اِیش وارد کدهای سلاح شده بود و تنها کاری که آنها می‌بایست انجام می دادند انتخاب کردن گزینه‌ی او از میان لیست بود و بعد از آن دیگر راه فراری نداشت. جیجی خودش را بر روی کلاه دشمن یابِ تاج مانند شماره‌ی یک پیچیده بود و خیلی راحت به نظر می رسید. او وقتی آرتمیس را

دید بلند شد و بر روی دست پسر پرید. یک دوجین از اسلحه‌ها صدای بیپ از خود در آوردند و آرتمیس حدس زد که گزینه‌ی او داشت انتخاب می شد.

- سلام رفیق کوچولو. از زمان حال خوشت میاد؟

شماره‌ی یک جای میمون پوزه‌دراز جواب داد: «آره اینجا رو دوست داره. مخصوصاً حالا که کسی نیست که سوزن تو سرش فرو کنه.»

آرتمیس با سر حرف او را تایید کرد. «تو سیالش رو تکثیر کردی. من فکر کردم که همچین کاری هم می‌تونیم انجام بدیم. دکتر اسشالک کجاست؟»

- وقتی اوپال رفت، سقوط کرد. باتلر توی یکی از اتاق های مهمان‌ها گذاشتتش.

- و آرتمیسِ کوچک؟

شماره ی یک پاسخ داد: «در واقع تو آرتمیس کوچک هستی ولی من می فهمم که چی می‌خوای بپرسی. خود جوون‌ترت به زمان خودش منتقل شده. من یکی از کاپیتان‌ها رو فرستادم و خودم هم برای تعیین محل بازگشتش موندم. فکر کردم می‌خوای هر چه سریع‌تر از دستش راحت شی چون پدر و دوقلوها دارن بر می‌گردن خونه.»

آرتمیس چانه‌ی جیجی را قلقلک داد. «آره ممکن بود عجیب به نظر برسه.»

هالی که با خود درگیر بود گفت: «می‌دونم قول دادیم تا ذهنش رو پاک نکنیم ولی من جداً با بودن فاول کوچکی که تو اون ذهن منحرفش دانشی در مورد اجنه داره، اصلا خوشحال نیستم.»

آرتمیس ابرویش را بالا برد. «ذهن منحرف؟ جالبه.»

- هی، اگه به کل کله که...

رنگ شماره ی یک کمی پریده بود. با کمک دم‌اش پشت قوز کرده‌اش را از روی پله بلند کرد.

- در مورد پاک نکردن ذهن. مشکل اینه که کسی به من چیزی نگفت.

هالی به او زل زد. «پس ذهنش رو پاک کردی؟»

شماره‌ی یک با سر تایید کرد. «و همینطور اسشالک. من همچنین یک طلسم رو در چشمای آرتمیس به جا گذاشتم که باتلر هم دچارش بشه. چیز مهمی نیست. فقط در خاطراتشون یه جای خالی ایجاد میشه. مغز خودش اون جاها رو با خاطرات قابل قبول پر می‌کنه.»

هالی بر خورد لرزید: «تو یه طلسم توی تخم چشمهاش گذاشتی؟! واقعا حال بهم زنه.»

آرتمیس گفت: «حال بهم زن ولی هوش‌مندانه‌ست.»

هالی متعجب شده بود. «به نظر نمیاد ناراحت شده باشی. من انتظار یه سخنرانی، اخم و تخم و بازخواست کردن این و اون رو داشتم. می‌دونی، همون کارهای همیشگی دیگه.»

آرتمیس شانه بالا انداخت: «من می‌دونستم این اتفاق میفته. من هیچ چیزی رو درست به یاد نمی‌اوردم پس باید ذهنم پاک شده باشه برای همین معلوم بود که ما می‌بریم و باید می‌بردیم.»

- پس تو از اول می دونستی.
- من نمی دونستم که چه بهایی رو باید براش بپردازم.

شماره‌ی یک آهی کشید. «پس اونطور که شما انسان ها میگین، خرِ ما از پل گذشت.»

هالی گفت: «دقیقاً!» و بر پشت او زد. «الآن خیلی حالم بهتر شد.»

- حالا اگه نیمه‌ی پر لیوان رو در نظر بگیریم، من ساختار اتمی‌ات رو تقویت کردم. اتم‌هات به خاطر سفر در زمان کمی شل شده بود. هنوزم در تعجبم که چجوری رو پات وایسادی. فقط می‌تونم حدس بزنم چقدر سخت بوده برات که تمرکز کنی.»

آرتمیس گفت: «حالا که اتم‌های من رو تقویت کردی مجبورم یه درخواست دیگه هم ازت بکنم. اگه میشه یه پیغام برای من بفرست به گذشته.»

شماره‌ی یک گفت: «به من دستور داده شده که دیگه تونل زمان باز نکنم. ولی شاید بتونیم یه چیز کوچولو رو به زور تو گذشته جا کنیم.»

آرتمیس تایید کرد. «همون چیزی که من فکرش رو می کردم.»

- کِی و کجا؟

- هالی می دونه. می تونین توی تارا انجامش بدین.

هالی گفت: «فوق العاده خفن رو چه جوری برای مالچ می نویسن؟» و در همان حال لبخند گشادی بر لبانش نقش بست.

آرتمیس قدمی به عقب برداشت و نگاهی به بالا و پنجره‌ی اتاق والدینش انداخت. جیجی ادای او را در آورد از شانه ی آرتمیس بالا رفت و سرش را مثل او به عقب خم کرد.

- نمی دونم چرا، ولی می ترسم که برم بالا.

او متوجه شد که دارد با انگشتانش بازی می کند و به همین خاطر دستانش را در جیب‌های کتش فرو کرد.

- چه زجری که نکشیده و همش به خاطر کارهای من. معلوم نیســ...

شماره‌ی یک میان حرف او پرید: «یادت نره که ما هم تو چربی حیوونی فرو رفته بودیم. نمی تونی حدس بزنی چقدر منزجر کننده می‌تونه باشه. طلسم هایی که روی تخم چشم گذاشته می شن در مقایسه با چربی حیون مثل جایزه می‌مونن.»

هالی در حالی که به آرتمیس چشمک می زد گفت: « من دوباره یه نوجوون شده بودم. ولی خیلی ضایع بود!»

لبخندی به زور بر لبان آرتمیس شکل گرفت «عجیبه ولی نمی‌دونم چرا یادآوری این چیزها حالم رو بهتر نمی‌کنه. این اسلحه های دی ان ایی هم کمکی به این قضیه نمی‌کنن.»

هالی با حرکت دست به تیم پلیس زیرزمینی اشاره کرد که سلاح‌هایشان را پایین بیاورند سپس یک پیام آرام در گوشش از درون کلاه‌خود گفته شد.

- یه هلیکوپتر داره میاد اینجا، پدرته. ما دیگه باید بپریم بریم.

شماره‌ی یک انگشتش را تکان داد. «و این مبالغه نیست. ما واقعاً باید بپریم. من می‌دونم که انسان‌ها حتی وقتی منظورشون پریدن نیست ازش استفاده می‌کنن پس برای اینکه گیج نشی گفـ...

آرتمیس به آرامی گفت: «متوجه‌ام شماره‌ی یک.»

هالی آرنجش را بالا آورد و جیجی بر آن پرید.

- پیش ما جاش امنه.

- می دونم.

او به سمت هالی چرخید و چشم در چشم او شد. چشمان آبی و میشی او مقابل روی آرتمیس بود.

هالی نگاهش را لحظه‌ای به او دوخت سپس بال‌هایش را فعال کرد و کمی از روی زمین بلند شد.

او گفت: «یه وقت دیگه.» و گونه‌ی آرتمیس را بوسید.

آرتمیس در مقابل در اصلی بود که هالی او را صدا زد.

- یه چیز رو می دونی فاول؟ اینبار یه کار خوب انجام دادی. فقط به خاطر خوبی و نه به خاطر پول.

آرتمیس دهنی کج کرد و گفت: «می دونم. خودم هم هنوز تو کفشم.»

او به نوک پایش نگاهی انداخت و ادایی در آورد ولی وقتی که دوباره به بالا نگاه کرد، باغ خالی بود.

او گفت: «خداحافظ دوستان من. حواستون به جیجی باشه.»

آرتمیس وقتی که به اتاق مادرش رسید، می‌توانست صدای ملخ هلیکوپتر را از فاصله‌ی دور بشنود. او می‌بایست چند توضیح بدهد ولی حسّی به او می‌گفت که آرتمیسِ پدر وقتی آنجلینا را سالم می دید، به اطلاعات جزئی گیر نمی داد.

آرتمیس انگشتانش را جمع و عزمش را جزم کرد سپس از در اتاق خواب وارد شد. تخت خالی بود. مادرش جلوی میز آرایش نشسته و به خاطر ژولیدگی موهایش عزا گرفته بود.

او با ترسی ساختگی به خاطر دیدن پسرش در آینه گفت: «اوه خدای من، آرتمیس. نگاه کن. من به یه گروه آرایشگر که از لندن نیاز دارم که زود خودشون رو به اینجا برسونن .»

- خیلی هم خوب هستی ماد...مامان. زیبا شدی.

آنجلینا یک شانه‌ی مروارید نشان را در میان موهای بلندش کشید و صافی را به آن باز گردادند. «آره با توجه به مشکلاتی که تا الآن داشتم.»

- بله، شما بیمار بودین. ولی الآن بهترین.

آنجلینا بر روی صندلی‌اش چرخید و دستانش را باز کرد.

- بیا اینجا قهرمان من. مادرت رو بقل کن.

آرتمیس از انجام کاری که به او گفته شده بود، خوشحال می‌شد.

ناگهان فکری به او هجوم آورد. «**قهرمان؟ چرا من رو قهرمان صدا زد؟**»

معمولاً کسانی که هیپنوتیزم می‌شوند، هیچ چیز را به یاد نمی آورند. ولی باتلر تمام کارهایی که اوپال با او کرده بود را به یاد داشت. او حتی تجربه‌ی خود را برای آرتمیس تعریف کرده بود. اسشالک که ذهنش پاک شده بود ولی مادرش چطور بود؟

آنجلینا او را محکم‌تر در آغوش گرفت. «خیلی کار کردی آرتی. همه چیز رو به خطر انداختی.»

صدای پرّه‌های هلیکوپتر بلندتر از پیش شنیده می‌شد و پنجره‌ها را در چهار چوب می لرزاند. پدرش خانه بود.

- من که کاری نکردم مامان. جز کاریی که همه‌ی پسرها انجام میدن.

آنجلینا سر آرتمیس را نوازش کرد. او می‌توانست اشک‌های مادر را بر روی گونه‌هایش حس کند. «من همه چیز رو می‌دونم آرتی. همه چیز. اون موجود خاطراتش رو برای من گذاشت. من سعی کردم باهاش مبارزه کنم ولی اون خیلی قوی‌تر بود.»

- چه موجودی مادر؟ اون فقط یک تب بود. شما توّهم داشتین، همین.

آنجلینا او را رو به روی خودش نگاه داشت. «من در جهنم ذهن اون پیکسی بودم آرتمیس. حتی فکرش رو هم نکن که به من دروغ بگی و بگی که اینطور نبوده. من دیدم دوستای تو تقریباً برای کمک کردن به تو مردن. من دیدم قلب باتلر ایستاد. من دیدم تو همه‌ی ما رو نجات دادی. به چشمهای من نگاه کن و بگو که هیچ کدوم از این ها اتفاق نیفتاده.»

آرتمیس برایش سخت بود که به نگاه خیره مادر چشم بدوزد و وقتی این کار را کرد دیگر غیر ممکن بود که دروغ بگوید.

- اتفاق افتاده...همه‌اش و حتی بیشتر.

آنجلینا اخم کرد. «تو یک چشم قهوه‌ای داری. من چرا متوجه نشدم؟»

آرتمیس با ناراحتی گفت: «من یک طلسم روی شما گذاشتم.»

- و پدرت؟

- اون هم آره.

در خانه در طبقه‌ی زیرین چهار تاق باز شد. صدای پای پدرش در طول سالن به گوش می‌رسید و بعد از چند لحظه روی پله‌ها بود.

www.Valimar.ir

مادرش با دستپاچگی گفت: «تو من رو نجات دادی آرتمیس ولی یه حسی به من میگه که همین طلسم کردنت، ما رو تو این مخمصه انداخت. برای همین می‌خوام همه چی رو بدونم. همه چیز. می فهمی؟»

آرتمیس با حرکت سر قبول کرد. او نمی‌توانست راهی پیدا کند که از این قضیه رهایی یابد. او به بن‌بست رسیده بود و تنها راه باقیمانده، داشتن صداقت بود.

- حالا ما به پدرت و دوقلوها فرصت این رو میدیم که من رو بقل و بوس کنند و بعد از اون، من و تو صحبتی خواهیم داشت که به عنوان راز، همیشه بینمون می‌مونه. باشه؟

- باشه.

آرتمیس بر روی تخت نشست. او دوباره حس کرد شش ساله شده است، زمانی که در حال هک کردن کامپیوتر مدرسه برای تغییر دادن سوالات و چالش‌انگیزتر کردن آن‌ها، لو رفته بود.

پدرش جلوی در بود. آرتمیس می‌دانست که زندگی مخفی‌اش امروز تمام می‌شود. به زودیِ زود مادرش او را تنها گیر می‌آورد و آرتمیس مجبور می‌شد حقیقت را بازگو کند.

از اول، قضیه‌ی ربودن، قیام، سفر در زمان و شورش گابلین‌ها.

همه چیز را.

او اندیشید: «**با صداقت کامل.**»

آرتمیس فاول بر خود لرزید.

چند ساعت بعد، اتاق خواب اصلی توسط گردبادی به نام بکت فاول داغان شده بود. آنجا چندین جعبه‌ی پیتزا بر روی میز نهارخوری قرار داشت و ردهای انگشت با سس گوجه بر روی دیوارها دیده می‌شد. بکت لباس‌هایش را از تن خارج کرده بود و یکی از تی‌شرت‌های پدر را به تن داشت که با کمر بند به دور کمرش بسته شده بود. او با ریمل برای خود سبیلی کشیده بود و با رژهای لب زخم‌هایی بر روی صورتش نقاشی کرده بود و در حال حاضر داشت با یکی از دشمنان نامرئی‌اش توسط یکی از پاهای مصنوعیِ قدیمی پدرش شمشیربازی می‌کرد.

آرتمیس داشت توضیحش در مورد شفا پیدا کردن معجزه مانند آنجلینا را به پایان می‌رساند. «و اون وقت من متوجه شدم که مادر یه جور تب محلی گرفته که معمولاً در ماداگاسکار یافت می شه. برای همین من داروی طبیعی اون که

www.Valimar.ir

توسط مردم محلی تجویز میشه رو ساختم و به مادر دادم. همونطور که می‌بیند بهبودیش خیلی سریع بوده.»

بکت متوجه شد که آرتمیس حرف‌هایش را به پایان رسانده و یک آه نمایشی بلند کشید. او بر روی یک اسب تخیلی به دور اتاق یورتمه رفت و با پای پلاستکی بر سر مایلز زد.

او از دوقلو ها پرسید: «داستان خوبی بود؟»

مایلز از تخت پایین آمد و دهانش را پشت گوش بکت گذاشت.

او درگوشی گفت: «کارهای آرتمیسی! مثل همیشه.»

هوک هد، ایرلند

فرمانده ترابل کلپ، تیم بازیابی برای بیرون کشیدن اوپال را رهبری می کرد. می‌خواست خودش شخصاً آن‌جا باشد. آن‌ها یک حباب هوا در منطقه‌ی مورد نظر ایجاد کرده بودند تا بتوانند لیزرهای شاتل را بدون ترس اینکه توجه کسی جلب شود، شلیک کنند.

ترابل در یکی از خطوط آزاد گفت: «سریع باش فِرتی[1]. ما یک ساعت تا طلوع خورشید زمان داریم. بیاین این پیکسی دیوونه‌ی خود بزرگ‌بین رو از اینجا بیرون بکشیم و به زمان خودش بر گردونیم.»

آنها خوش‌شانس بودند که یک دورف را در تیم خود داشتند. معمولاً دورف‌ها میلی برای همکاری با قانون نداشتند ولی این یکی قبول کرده بود که تا زمانی که نیاز نباشد ده هزار و نود روز مقدس دورف‌ها را کار کند و همچنین پلیس زیر زمنین پول هنگفی به او بدهد به آن ها کمک کند.

در مواقع مثل این، دورف‌ها فوق‌العاده گران‌بها بودند. آن‌ها بهتر از هر نژاد دیگری می‌توانستند با سنگ‌ها کار کنند. اگر می‌خواستی که کسی زنده از زیر خاک بیرون کشیده شود، آن وقت دورف‌ها کسانی بودند که باید به سراغشان می‌رفتی.

تنها چیزی که نیاز داشتند این بود که بگذارند موی ریششان بر روی زمین بازی کند و آن وقت آن‌ها می توانستند بیشتر از هر وسیله‌ی دیگری به شما بگویند که زیرِ زمین چه خبر است.

[1] -Furty

در آن موقع کلپ سعی داشت زنجیرهای فِرتی را از داخل دوربین کلاهش ببیند. زنجیرهایی که فرتی را در میان باقیمانده‌ی سنگی کارکن پایین می‌برد. قفسه‌ی سینه‌ی دورف در دوربین دید در شب، بی رنگ تر از حد معمول به نظر می‌رسید. یکی از دستانش لوله‌ی کف‌های کمکی را که در مواقع اضطراری بدنه‌ی تونل را می پوشاند، گرفته بود و دست دیگرش به زیر ریشش برای تمیز کردن لثه‌اش رفته بود.

او گفت: «خیلی خب، فرمانده.» و درجه‌ی کلپ را طوری بیان کرد انگار یک توهین است. «من به نقطه‌ی مورد نظر رسیدم. این یه معجزه است که من به اینجا رسیدم. این وسیله به محکمی یه خونه‌ی کاغذی توی طوفانه، دیگه خودت حساب کن.»

- باشه، حالا هر چی. فرتی تو شگفت انگیزی. حالا بکشش بیرون تا برگردیم زیرِ زمین. من یه کاپیتان دارم که باید ادبش کنم.
- گروهان رو آماده نگه دارین فرمانده. من امواج رادیویی رو بلند و واضح دریافت می‌کنم.

ترابل در سکوت اخم کرد. شاید هالی شورت تنها کسی نبود که می‌بایست ادب می‌شد.

او تصاویر را دنبال کرد. تماشا کرد که فرتی سنگی را کنار زد. سنگ تنها کمی جلبک و قسمت‌هایی از لاک لباسِ هالی را پوشانده بود. امّا لباسی هم وجود نداشت، فقط یک کلاه‌خود که چراغ ردیاب آن خاموش و روشن می شد.

فرتی آزرده گفت: «من تمام این راه رو برای یک کلاه‌خود اومدم؟ اینجا که هیچ پیکسی‌ای نیس، فقط بوش اینجاس.»

ترابل صاف نشست. «مطمئنی؟ ممکنه در منطقه‌ی اشتباه باشی؟»

فرتی خر خر کرد: «آره، من بقل اون یکی کلاه‌خود دفن شده‌ی پلیس زیر زمینیم. خوب معلومه که مطمئنم درست اومدم.»

او رفته بود. اوپال ناپدید شده بود.

- غیر ممکنه. چجوری تونسته در بره؟

فرتی: «من هم کم اوردم. شاید خودش رو به زور وارد یه تونل طبیعی کرده. این پیکسی‌ها موجودات لیز و فسقلی‌ای هستن. من یادم میاد یه بار با عموزاده‌ام کرب[2] وارد یه ...»

ترابل خط او را قطع کرد. این مسئله‌ای جدی بود. اوپال کوبوی در دنیا آزاد می‌گشت. او تماسی تصویری با فولی در مرکز پلیس گرفت.

[2] -Kherb

سنتور دستی بر صورت درازش کشید. «نمی خواد بگی.»

- اون رفته. ردیاب کلاه خود رو روشن گذاشت که ما رو به اینجا بکشونه. هیچ چیزی از لباس نداری؟

فولی مانیتورش را چک کرد. «هیچی. تا همین پنج دقیقه پیش کار می‌کرد. من فکر کردم خرابی درش ایجاد شده.»

ترابل نفسی کشید: «اعلام خطر کن. اولویت اول. من می خوام محافظ‌های اوپال زمان خودمون سه برابر بشن. حتماً اوپال تصمیم می گیره که خودش رو نجات بده.»

فولی متوجه شد. یک اوپال کوبوی تقریباً توانسته بود دنیا را بگیرد. دوتا از آن‌ها احتمالاً کل کهکشان را تسخیر می‌کردند.

فرمانده کلپ ادامه داد: «به هالی هم زنگ بزن. بهش بگو که مرخصی آخر هفته‌اش لغو شده.»

www.Valimar.ir

عمارت فاول، تقریبا هشت سال قبل

آرتمیس فاول در تخت خودش بیدار شد و برای چند لحظه جرقه‌های قرمز جلوی چشمانش رقصیدند. آن ها به صورت خواب‌آوری برق و چشمک می زدند و بعد، قبل از اینکه حتی نشانه‌ای از وجودشان باقی مانده باشد از بین رفتند.

او اندیشید: «**جرقه‌های قرمز. عجیبه. من ستاره دیده بودم ولی جرقه، هرگز...**»

آرتمیس ده ساله به خودش کش و قوسی داد و خستگی را از بدنش بیرون کرد. به دلیلی نامشخص او بیش از قبل حس خرسندی داشت.

من احساس شادی و امنیت می‌کنم.

آرتمیس سیخ نشست.

شاد؟ من حس می کنم شادم؟!

او به راستی بعد از ناپدید شدن پدرش تا به حال احساس شادی نداشت ولی این صبح حالش بهتر و به شدت بشاش بود.

شاید به خاطر معامله‌ام با جلادان بوده. اولین لقمه‌ی بزرگ و سودمندِ من.

نه. آن نبود. آن معماله حال آرتمیس را بد می‌کرد. آنقدر زیاد که حتی نمی‌توانست در مورد آن فکر کند و احتمالا این چند روز اخیر را هیچ گاه مرور نمی‌کرد.

پس چه چیزی می توانست باعث این خوشی باشد؟ چیزی در مورد رویایی که داشت. یک نقشه. یک برنامه‌ی جدید که با سود کافی می‌توانست مخارج سفر به قطب شمال را تأمین کند.

درسته اون رویا. حالا در مورد چی بود؟

آن خارج از دسترسش بود. تصاویر قبل از دیدنشان در ذهنش محو شدند.

لبخندی حیله‌گرانه گوشه‌ی دهان آرتمیس نقش بست.

اجنه! چیزی در مورد اجنه.

پایان.

والیمار

www. Valimar.ir

والیمار